

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
شرح کلشن
معراج الاعجاز
مؤلفه تعالی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

باسمک الاعظم الشامل فیہ المقدس لکل موجود المنور ظلمات الوهم العبد بانه
الوجود امی محمود بجز ثنائی و امی معبود بجز مکانی امی مذکور بجز لسانی و امی معروف بجز احسانی امی
عنایت مزین کلشن دلحاسی اولیا با زهار اسرار عرفان و امی نفحات لطف بی غایت مروح میا
سراسر عرفا بطائف ایقان امی خورشید ذات نور بخت ظلمات مکانات را بانوار تجلی و جو
چون ماه غیر منور گردانیده و امی رحمت عامت ساکنان عرصه امکان را از حنیض نیستی
باوج هستی رسانیده شعر سر وحدت در نیاید بچاکس حیرت آمد حاصل دانا و بس
گر چه توحید تو بخوانیم ما هم تو دانا می که نادانیم ما امی منزله ذات از فهم عقول و صفات
دور عقل بوالفضول امی بر حمت رحیمی کل نسبیاد و هدایه اولیا را از قید هستی موموم رها
و جان ایشان را بعد از تجرع مرارت فنا شربت شیرین بقا چشاییده و وجود شریف این
گروه باشکوه را سبب هدایت ظلماتی ساخته و آیات معارف و کمال آن اقطاب
و او تابد بافاق عالم افراخته و در بدایات و نهایات متمم این کلمات آیات محکمت
کائنات و سرور موجودات بحکم و ما ان سلناک الا رحمة للعالمین و کنت نبیا

قَدْ خَلَقَ ادمَ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطَّيْنِ بِرِداخْتِ شَعْرِ اوست ايجاد جهان را واسطه درميان خلق و نبات
 رابطه شاهباز را مکانی جان او رحمة للعالمين در شان او عارف طوار سر جزو
 کل خلق اول رُوح عظيم عقل کل علت غائی زمهر کن فکان غيبه تا خیر از دست
 آن ضاجقران رهنمای خلق و با دسی سبیل مقتدای بسیار ختم رسل علیه من الصلوة
 از کما و من التحیات اصفاها اما بعد حمد الله تعالى على نعمائه والصلوة
 والسلام على افضل انبيائه و اوليائه چنین گوید فقیر حقیر خادم الفقراء و الا اولياء
 و العرفاء لمقتبس انوار الولاية من سكاة خاتم الاولياء محمد بن يحيى بن علي الحسيني
 اللاهي النوربخشي و فقه الله لما يحبته و يرضاه و يخيبه عما يبغضه و ينهاه که مدتی
 بود که جماعت ساکنان طریق مودت و ساکنان مقام محبت استدعا نمودند و
 بسیار لغت میفرمودند که شرحی بر کتاب گلشن راز و نسخه جامع نکات حقیقه بی مجاز من تصانیف
 فقهار العرفاء و المحققین خستیار الاولياء الواصلین اکمل المدققین و الموقدین شیخ
 الکامل نجم المذاهب و الدین محمود التبریزی الجبیری قدس الله روحه و کثر من غنمه فتوجه
 می باید نوشت و این فقیر از جهت قله بصاعت خود را لایق اقدام بر این معنی نمیدانست و
 الحاح برادران دینی زیاده شد استجازه و استخاره از حضرت امام اقصواب نموده اشارت
 بابتیارت با سعاف طمس ایشان بنوخی رسید که تکلف از آن میسر نبود و یوم الاثنین
 نوزدهم شهر ذی الحجة سنة سبع و سبعین و ثمانمائة ابتدای تسوید بیاض ما ايام
 مبدی فیاض نموده شد بشرط آنکه از تکلف در عبارت و تصلف در استعارات معذور
 باشد و در اشخاصی هر طبعی از گلشن آنچه زبان وقت امل نماید بعبارت رهش نشود
 چو غرض اهل فقر خود نمائی نیست بلکه مقصد و کمال است که با این براب بقدر استعداد خود
 از حالات و مکاشفات این طایفه محظوظ گرددند پس بر مردم واجب العظایا حیسان است
 که مطلقاً این نوع معارف را سبب آن گردانند که جماعتی را که بصفا می فطرت باقی مانده

باشند موجب تئوین مسلوک مستقیم گردد و بواسطه تصفیة باطن بر سر اثر فاعل گردند و آنچه شنیده باشند بعد باین بشیرت مشا بهد نمایند و بعد از شهود نام کامل یعنی این معانی بر ایشان روشن گردد چو وجدانیات را بتعمیم و تعلم در یافتن بنیستیت مع کس لذت این با ده چه داند که نخورده است و هانا انا شرع فی المقصود مستعینا بالملك المعبود و مستوثقا انه ولی التوفیق و بیدار از حد المتحقیق هر فرضی که از فیاض مطلق فایض میشود چون متوسط اسماء الهیه است ابتدای کتاب بنام علم حکیم همه تمیز و اقتدا بحديث نبی کریم نموده مفریبا

بنام انکه جان را فکرت اموخت | چراغ دل بنور جان برافروخت

چون مطلب اعلی با اتفاق ارباب ملل معرفت الهی است و حصول آن خواص را با استدلال است و خصیصه انکشاف که عبارت از انفصال و اتصال است و باصطلاح این هر دو فریق این دو طریق معتبر بفکر است که مضمون است از ظاهر باطن جان روح انسانی است که مدرک معانیست و معلم علوم خداوند است که علوم ملاء اعلی و اسبیا و اولیا قطره از علم بی پایان اوست و او عظمت این نعمت که معرفت بطریق فکرت است فرمود بنام انکه و تصریح با سما حسنی کرد و چون صفات کمال و نعمات و فضائل تسلیم تحمید بود ذکر هر اهل نعم که بحقیقت حمد و ثنا با تم توجه است نمود فلذا اظهار بلفظ تحمید فرمود و چون انسانیت انسان است چه دل محل تفضل علم و کالات روحیست و منظر تقاب ظهورات الہی و شیوانات ذاتی است فرمود چراغ دل بنور جان برافروخت و چون دل واسطه است میان روح و نفس و کالات هر دو بر زنجیرت در و ظهور یافته و از روح مستفیض و بنفس مفیض است گفت که چراغ دل بنور جان اشارت بانکه قلب مستفیض از روح و دل را چراغ از ان نسبت کرده چنانکه در ظلمت ادراک اشیا بواسطه نور چراغ میتوان نمود رویت جمال و حده حقیقی در تارگی کثرت بجز بصفای دل حاصل نمیشود و نور را بجان از ان نسبت داد که بصفای تجرد مجلی است و از که ورت تعلق معرا چون نشاء انسان کامل اول الفکر آخر العمل است ذکر منعم اولاً بنعمتی فرمود که مخصوص انسان است و این یاد ذکر نعمتی نمود

مراد از آخر علم اول فکر است

که شامل عالم و آدم است تا خصوصیت آدم و تقدم ذاتی او بر عالم معلوم شود گفت

ز فیضش خالق آدم گشت روشن

تجلی ظهوری دو نوع است عام و خاص عام را تجلی رحمانی نامند که افاضه وجود و کمالات تابع او بر تمامت موجودات و این را رحمت استنافی خوانند چینی سابقه عمل بر همه افاضه فرمود و منحل عبارت ازین تجلی است و هر دو عالم غیب و شهادت که دینی و عقوبی است بدین تجلی بانوار وجود روشن ساخت خاصی از تجلی رحیمی گویند که فیضان کمالات معنویه بر مؤمنان و صدقیان و ارباب القلوب میفرماید و ازین تجلی تعبیر نقیض نمود درین تجلی کافر از مؤمن و غاصی از مطیع و ناقص از کامل متمایز گشته اند و این فیض خاص است که طینت انسانی را گلشن گردانید و صد هزاران هزار گل را رنگ معارف و تعنیات در آن گلشن شکوفانیده است چون اهل کائنات و اسمائی بقدرت و ارادت قدیر سرمد کامل الاله اوده واقع است فرمود که

و انما نك قد دريك طرفنا لعین | انكاف و نون پدید آورده کونین

یعنی قادری که باین طرف نظر جمالی که عبارت از مقصای ذاتی است حسب ظهور و انظار از انکاف و نون که صورت اراده کلیه است پدید آورده کونین یعنی اعیان ثابته جمیع موجودات غیب و شهادت که آن را صورت علمیه حق نامند تجلی دوم که تجلی واحدیه و الیه است تفصیل یافته متمایز شدند و این مرتبه تنزل است از مرتبه احدیت ذات بر مرتبه اسماء و صفات و علاقه سخن نسبت که ذات احدیت چون اقتضای تعیین اول کرد که برین جامع است بیان وجوب و امکان احدیت باعث بار این شیون اسمائی واحدیه و المیه است تا اول عقل کل و علم روح عظم و هم لکناب و حقیقه محمدی صلی الله علیه و آله است و اعیان جمیع اشیا از غیبت و شهادت بصورت این تعیین اول سبیل امتیاز در علم حق ثبوت یافتند و بدین تجلی نفس جمالی عبارت از انوار حقیقت بصورت کمالات این تجلی است که افاضه وجود جمیع موجودات فرمود و اول مرتبه که قبول این فیض نمود تعیین اول است

چو قاف قدرتش در بر قلم زد	هزاران نقش بر لوح عدم زد
---------------------------	--------------------------

یعنی بر او الهی و قدرت نامتناهی نفس رحمانی چون ایجاد و تعیین اول کرد که قلم عبارت از دست نقوش اعیان غیر متناهی روحانی و جسمانی بر لوح عدم زد و مراد از عدم اضافی است به اعیان ثابت و نسبت با وجود خارجی عدم نامند و قاف قدرت تشبیه است هر آنکه اول مقدوری که قدرت با او متعلق شود تعیین اول است که قلم است و چون اشارت کرد که قدرت سبحانی بنور رحمانی اظهار اعیان در علم فرمود تحقیق صور علمیه بوجود خارجی تواند بود و آنهم بمقتضا نفس رحمانی است فرمود که

ازان دم کشت پیدا هر دو عالم	و ازان دم شد هویدا جان آدم
-----------------------------	----------------------------

یعنی ازان نفس رحمانی که افاضه وجود اضافی بصورت معانی که اعیان ثابت اند نمایند و از عالم عینی می آورد هر دو عالم تجلی شود می یافتند و این ظهور حق را در صور مظاهر گویند نفس رحمانیه گفته اند تشبیه نفس انسانی که چنانچه نفس انسانی هوایی ساذجست و چون بخارج حروف میرسد مثلثه لباس صور حروف میگردد ذات احدیت که منزله از کثرت است چون در مراتب مظاهر همگانه تجلی نماید بحسب اطوار اسما و صفات لباس کثرت متلبس میشود و چون آدم را بحجت جامعیت مراتب خصوصیتی هست با آنکه از جمله عالمین است تخصیص بگرد نمود که هم ازان تجلی که نفس رحمانی است جان و حقیقت آدم که جامع الکالات و جوبی و امکانیت هویدا گشت چون آدم مجلای ذات و اینهمه جمیع اسما و صفات الهی بود هر آینه عقل و تیزی که مستلزم معرفت نامر باشد در نشاء او بطور آمد و ازان جهت فرمود

در آدم شد پدید این عقل تمیز	که قاد است ازان اصل هم چیز
-----------------------------	----------------------------

چون مقصود از ایجاد و شناخت موجود است که **وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ** و این عباس تفسیر لعبدون به بلعروفون فرمود بنا برین نکته که عرفان بدو طریق است یسر اول سهدلال که مخصوص علم است دوم صفای باطن خاصه عرفانست و این معرفت کشفی و شهودی میسر است

که سبب طاعت قابلی و نفس و قلبی و روحی و خفی پس ذکر سبب کرد و اراده مستبب نمود تا یقین دانند
 که غرض از ایجاد معرفت شهودیست که سبب عبادت حاصل میشود نه استدلالی و مقتضای
 حکمت بالغه الهی بجهت اظهار اسما و صفات نامتناهی آن بود که نشاء مراتب کلیه و ایجاد
 مظاہر جزوئی غیر متناهیته نماید تا هر یک ازین مراتب کلیه و جزئی آهی معلوم گردد و حکام سلطنت
 آن هم که رب و مدبر آن مرتبه است در آن مظاہر تمام و کمال ظهور یابد و مجموع آنها بنفس رحمانی
 از کرب مکون بروج بروز متروح کردند و چون روح انسان بنفس زدن و جمیع کالاتی که در مرتبه
 جمیع مجل است در مقام فرق مفصل کرد و مقرر است که هر کس نصیبی از علمی و صفتی نباشد نداند
 که دیگری آن صفت دارد و موجودات با ستر با که مظاہر اسما و الهی اند هر یک منظر بعضی اسما و اند
 چنانکه ملائکه فرمودند وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ وَشَيْطَانُ كَفْت فَبِعِزَّتِكَ لَأُخَوِّضَنَّ
 جَمْعِيْنَ وَمَنْظَرُ تَامَتِ اسْمَا وَصِفَاتُ غَيْرِ اِنْسَانِ نَسِيتُ لِحَدَا عِبَادَتِ وَمَعْرِفَتِ تَامَةَ خِرَارِ
 اِنْسَانِ كَالِ نِيَا يَدِ فَلَ مَا فَرَمُوْدُ كِهْ دَر آدَمِ شَدِيْدِيْدِيْنِ عَقْلِ وَتَمِيْرِيْنِيْ چُونِ آدَمِ كِهْ اِنْسَانِ كَالِ اسْت
 بِمَنْظَرِ جَمِيْعِ اسْمَا وَصِفَاتِ بُوْدِيْنِ عَقْلِ وَتَمِيْرِكِهْ لَازِمِ جَامِعِيْتِ دَر و ظَهْرِيْ پُوسْتِ تَابِدَانِ دَانَسْت
 كِهْ اَهْلِ هَمِ چِيْرِيْرِيْرِيْ كِهْ بَرِيْتِ خُوْدِ كِهْ اَللّٰهُ اسْت عَارْفِ شَدِهْ عَارْفِ جَمِيْعِ اسْمَا كَشْتِهْ چِهْ مَجْمُوْعِ اسْمَا دَر
 تَحْتِ اِهْمِ كَلِيْ اَللّٰهُ مَنْدَرِ جَسْتِ هَمِ چُونِ اَنْدَرِ جَزِيَا تِ دِ تَحْتِ كَلِيَا تِ وَ اَز اِهْمِ عَنِيْ كِهْ آدَبَابِ
 مُتَفَرِّقُوْنَ خَيْرًا اَمِ اَللّٰهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ تُوْ كِهْ مَنظَرِ اَتِ وَ صِفَاتِ سَجَانِيْ بَهْتِ
 عَوْرَتِ وَ مَعْنِيْ تُوْ عَرِشِ سَجَانِيْ كِتَابِ جَامِعِ آيَاتِ كَالِيَا تِ تُوْ لِيْ اَز اِنْكِهْ اَللّٰهُ رِيْبِ فَرِيْ سَا
 تَر اسْت بَابِهْمِ هِنِيْ اَز اِنْكِهْ تُوْ هَمِهْ اِيْ هَمِيْ تُوْ سَمِيْ بَابِهْمِ اِنِيْ اَكْرِيْ كِهْمِهْ تَامِ حَقِيْقَتِ سَجَانِيْ
 شُوِيْ اِنِ سَدِيْ سَجَانِيْ وَ چُونِ اِنْسَانِ تَخْتِ جَمِيْعِ عَوَالِمِ سَتِ وَ كَلِيَا تِ وَ مَنظَرِ اسْت
 حَيَاتِيْ دَر عَوْرَتِ شَخْصِيْ اَوْ مَجْمُوْعِ كَشْتِهْ وَ مَبْدَا يِيْرِيْ سَفْتِ وَ تُوْ لِيْ سَتِ لِيْ رِيْ اِنِ سَدِيْ وَ تُوْ

چو خود را دید يك شخص معين | تفكر كرد تا خود چيست در من

بدانکه بر عینی از اعیان موجوده را در و عتبار است یکی من نیست الحقیقه و آن معنی عبارت است

از ظهور حق در صور مظاہر ممکنات و این را تجلی شهودی بچو اند و دوم من حیث التعمین و تشخیص
و بدین اعتبار اشیا را خلق و ممکن بینا مند و جمیع نقایص موجودات ممکنه ازین وجه منسوب
میدارند و ما عند کم دینند اشارت باعتبار دوم است و ما عند الله باق اشارت
باعتبار اول و تعین اشیا که امر غیبی است پرده جمال آن جمیلی است که در مریای مطابقت موجودات
جلوه نموده و میان دو چیز که مناسب باین نباشد معرفت متصور نیست و چون معرفت که حق
است که واحد الذات کثیر الصفات مقتضای حکمت الهی آن بود که انسان نیز که عارف حقیقی است
و احد شخص و کثیر صفات و افعال و قوی باشد تا بحکم جامعیت معرفت کامله که غایت ایجاد ممکنات
است در و حصول رسد و آنکه در عبارت عرفا آمده که بین الواحدین عبارت بوحده حقیقی حق و
وحدت حقیقی انسان است و اول چیزی که مدرک انسان میشود تعین شخصی خود است که نهایت
تفرقات نصف نزولی دایره وجود است و بدایره نصف عروجی و مبداء سیر رجوعی عروجی مرتبه
انسانیت و بی تفکر که حرکت معنویت از کثرت بوحده این سیر تیر نیست فرمود که خود را دید
یک شخص معین معین تعین خاص که تمامت حقایق و کالات کونیه و الهیه بحکم اشیا منظر و مظاہر
در آن تعین مندرجست تفکر کرد تا خود حسیتم من یعنی تعین خود را منسوب بامکان و سید و مقدمه
شناخت واجب کرد این از جهت مشابہت من حیث الجامعیت و لان الاشياء انما
تذبتین باخذادها بانه لشکر و سیر و سلوک که موجدان میگویند کشفی خیالی میگویند استدلالی
چرا آن نسبت با کشفی کالجمل است و تفرقات احدیت را در مراتب کثرات امکانیه از جهت اظهار حکام
اسما و صفات سیر مطلق در مقید و کلی در جزئی میگویند و این سیر ظهوری الباطن است اما سیر
رجوعی که عکس سیر نزولی است و نشانی مبدا آن و نهایت این سیر وصول انسان است
بنقطه اول که احدیت است این سیر مقید بجانب مطلق و جزوی بسوی کلی نامند سیر شعور سے
التقاضی است و بحقیقت این سیر است که مستند معرفت کشفی مشهود است لهذا فرمود که
و جزوی بسوی کلی یک سفر کرد | و از اینجا باز بر عالم گذر کرد

یعنی از جزوی که تعیین آدم است که خلاصه تعینات و کثرات است سوی کلی که واحد مطلق است
 یک سفر کرد یعنی انسان کامل که آدم است بسیر شعوری و رجوعی بمقام احدیت وصول یافت
 و سیر الی الله بانجام رسید و بعد از فنا و اتصال بمقام اطلاق از آنجا بجهت تکمیل ناقصان بمقتضای
 حکمت الهی باز بر عالم که مرتبه تقید است گذر کرد یعنی بسیر بالله رجوع نمود و درین سیر با
 بر سالک و اصل عارف ظاهر شد که یک حقیقه بود که بصورت کثرت اشیا تجلی نمود و در
 تعینی از تعینات بصفتی خاص ظاهر گشته و نمودن کثرات از مقتضای کثرت صفات
 و از کثرت صفات کثرت ذات و احد لازم نمیشاید و ازین جهت فرمود

جهان را دید مرا اعتباری | چو واحد گشته در اعداد سائر

یعنی عارف در سیر بالله جمع کثرات عالم را قایم بوجود واحد دید و معلومش شد که غیر از وجود او
 هیچ موجود حقیقی دیگر نیست و نمود کثرات بی غایت و کلیه و اطلاق و قید به اعتبارات
 آن حقیقت اند و غیرت اشیا مجرد اعتباری بیش نیست و سیر بان وجود واحد مطلق در
 کثرات گویند بچو سیر بان واحد است در اعداد چه کثرت مراتب اعداد بحقیقت غیر از تکرار
 واحد نیست و چنانچه مراتب اعداد غیر متناسبه شرط ظهور خواص دانند در سه عداوت
 انجیر چهار در چهار با هم تمیز دلیکن از جهت جمله خاصه احد است نظرش عقدرتبه عد است مراتب
 موجودات امکانیه نیز که عالمش حیوانی شرایط ظهور احکام اسما را الهیه اند چه اگر چه مجرم مجرم بنا
 احکام عفو و رؤف و رحیم و خمار و متقم را ظهور نباشد و چون آدم که انسان کامل است
 کثرات موجودات را قایم بکلی یافت و در شهودش غیر مانند فرمود که

جهان خلق و امر انزاک نفس شد | که هم انعام که اسما با ذلیل شد

خلق عالمی است که موجود با دره و مدته شده باشد و امر عامس است که آدم موجودی با دره و مدته موجود
 گشته باشد و این هر دو عالم از یک نفس است که عبارت از یک تجلی حق است در میان کثرات
 ظهور یافته است که هم آدم که آمده یعنی جسم آن نفس حیوانی که افانده وجود عام بر موجودات

تعالی اللہ قد بخی کو بیگد کم کند آغاز انجام مرد و عالم

یعنی رفیع و عظیم است خداوندی کہ بکلم کہ نفس رحمانیت کند آغاز یعنی مکانات عالم را از کتم عدم بوجود می آورد به نامم انجام کہ قلاشی کثرت بنور و وحدت است از هر دو عالم منفی با هم چون کثرت عتبار از اعتبارات و وحدت است کہ کفر بود کہ

جهان امر و خلق اینجا یکی شد یکی بسیار و بسیار اندکی شد

یعنی کثرات عالم غیب و شهادت در مقام وحدت وجود مطلق حکیت و در تجلی ظهور آن یکی کہ وجود واحد است بسیار نمود و در سیر عروجی بسیار کہ نمود کثرت است اندکی شد یعنی بوخت حقیقی باز کثرت و بجهت روانکار منکر کہ تعدد اشیاء حقیقی پیدا اند میفست نماید کہ

همه از و هم تست این صورتی غیرا کہ نقطه دایره است از سرعت سیر

یعنی نمود غیرت کثرت از و هم خیال است و الا فی الحقیقه یک نقطه وحدت است کہ از سرعت حرکت با و تجدد تعینات قیاسیه بحسب اختلاف صفات مانند خط است در صورت است و از تجدد تعینات حسی حرکت تصور شده و از کثرت تعینات متواتر زمان در و هم آمده و کثرت موجود غیر متناهی نمودن گرفته و چون نظر کنی غیر از یک نقطه نیست قیاس معقول بحسب س کرده میفرماید کہ چون نقطه کہ آتش را بهر سرعت حرکت دوری دهند صورت دایره مینماید و فی الحقیقه غیر از این چیزی دیگر نیست همچنین نقطه وحدت است کہ بجهت سرعت تجددات تجلیات غیر متناهی بصورت دایره موجودات ممکن ظاهر کثرت است و چون جنبش است فرمود کہ

یکی خط است از اول تا باخر

از اول موجودات کہ عقل اول است تا آخر ترات که مرتبه است از مرتبه اول است و از مرتبه اول تا مرتبه الحقیقه کہ نقطه آخرین دایره با وصل میشود یک خط مستقیم است کہ از تجلیات تعینات نقطه وحدت نموده میشود در بین خالق عالم سازند کہ از بطون بطور من آیند و از بطور بطون سیر شود و بعد از سعاده بقدم و تاخر و جان جسم و عقول و نفوس بحسب قلت و کثرت من بر بالقد

و حدت نموده میشود چون مقتضای حکمت درین راه آتشیرا بهی که بکمال اعتدال صعبی الهی
باشد تیر نکرد و نشد نمود که

درین راه انبیا چون ساربانند | دلیل و رهنمای کاروانند

یعنی درین راه میدار و معاد بسیار که بحسب کمال ذاتی اطلاع بر حقایق امور و منازل و مراحل و مقدمات
و موانع بروجه حقیقت یافته اند چون ساربانند و در تشبیه بسیار باران انشا نیست دقیق که
نفس انسانی را گاهی که مستعد ریاضت و مخالفت هوا بوده باشد در اصطلاح صوفیه بقبره معنی
بعد از اشغال سلوک بدنه میخوانند و بدنه شریست که روز عید صبحی در گنج میسینما میزند خلاصه
سخن آن است که چون انبیا علیهم السلام جهت هدایت خلق اند و هدایت حقیقی که رجوع بمسار است آن
جماعتی را سزا است بدنه نفس به تیغ مخالفت هوا و موت خمیاری ذبح نموده باشند گانه
که بعثت انبیا علیهم السلام بجهت ایصال نفوس این جماعت بمنزل وصول هر چند که حکم نبوت شامل فرمود

و ذایشان سید ما گشت سالار | همو اول همو آخر درین کار

یعنی از بسیار که سید ما که حضرت محمد است صلی الله علیه و آله و سلم گشته سالار یعنی
مقدم و بزرگ و مقتدای خلائق از انبیا و غیر هم و درین کار یعنی نبوت فرمود که

احد دریم احمد گشت ظاهر | درین دورا اول عین آخر

احد اسم ذات است باعتبار انتفاء تعدد اسما و صفات و نسب و تعینات دریم احمد که
تعین محمد است صلی الله علیه و آله و سلم چه امتیاز احمد از احد است میم که عبارت از
تعین اول است که ظاهر گشته چه مظهر حقیقی احد حقیقت احد است علیه الصلوة و السلام و میم
احد اشارت بدایره موجودات است که مظهر حقیقت محمدی علیه الصلوة و السلام و میم احمد از آن
جهت فرمود که جمع مراتب کونیه جزای حقیقت محمدی از صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که

ز احمد تا احد یک ميم فرق است | جهانی اندر آن يك ميم غمراست

و حرف میم در عدد چهل است و مراتب موجودات از روی کلید میم چهل در صورت هم معنی شکر است که ظهور است

بد و ختم امدہ پایان این سراء | بد و منزل شدہ ادعوا الی اللہ

راہ دعوت انبیا علیہم السلام متحتم بوجود مبارک آنحضرت است تا ناخبرہم ادیان شد و نبوت آنحضرت چنانچہ ازلی بود ابدی باشد و چون نثار محمدی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم منظر اسم جامع حق است در شان آنحضرت نازل شد کہ قل ہذہ سبیلی ادعوا الی اللہ علی بصیرۃ لعین کبوا ای محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کہ طریق توحید ذاتی کہ صراط مستقیم عبارت از دست راہ حقیقی من است کہ محمد و من خلائق را با اسم جامع اللہ کہ من منظر آن اسم بصیرت میخوانم چه آنحضرت بحسب جامعیت بمبار و معاد ہمہ ظلم حقیقی یافتہ یقین میداند کہ ہر شخصی از اشخاص عالم در تحت ربوبیت اسمی انداز اسماء الہیہ و بندہ و مرئوب بہمان اسم اند کہ منظر آنند پس دعوت ایشان از ان اسماء متفرقہ با اسم اللہ کہ جامع جمیع اسماء است مینماید کہ آداب متفرقون خیر و امر اللہ الواحد القیاد دعوت بر بصیرت این است کہ از اسمی با اسم اعلی از ان بخواند و الاہر بان ہوت احدیت با جمیع اشیاء علی السواء است و چون مقام ہر سالکی را در حال تکمیل فرمود

مقام دلکشایش جمع جمعیت | جمال جان فزایش شمع جمعیت

برہم بچشم مویبت بر دل پاک سالک از جانب حق وارد میشود و بی عمل سالک با لطمہ نفس نایل میگردد این را سال میگویند و چون جمال دائمی و ملک سالک است مقام سچو اند لاقاۃ سالک فیہ و چون حال و مقام از خواص ارباب قلوب است فرمود کہ مقام دلکشی ان حضرت جمع جمعیت و جمیع در اصطلاح اینظایرہ مقابل فرق است و فرق است از حق بخلق یعنی بر خاندان است و در کتب کل الوجوہ غیرہ اند و جمیع شاہد حق است بی خلق و جمیع البیوت شہود خلق است یعنی حق را در جمیع موجودات مشاہدہ مینماید و این مقام را فرق بعد جمع و فرق نامی نیز میگویند و صحیح بعد الموحی خوانند و ازین اعلی مقام نسبت کل را جمال جان فزایش یعنی جمعیت کلمات جمیع صفات و اسماء کہ جمال جان فزایش عبارت از ان است شمع جمع است یعنی روشنی انجمن ہای قلوب و ارواح جمیع کا طالع کتب فرمود کہ

شده او پیش در آنها جمله در پی کسرفند دست چنانند امن و می

یعنی آن حضرت در کمال نبوت و ولایت پیش و پیش از همه است و بکلیه متوجه عالم اطلاق است و دلها و انبیا و اولیا تابع گشته در پی آن حضرت روانه مقام عمل اند و ارواح مقدسه ایشان که جانها عبارت از ان است دست متابعت و مباحثت در دامن آن حضرت زده از حجاب کثرت خلاص یافته اند چون وارث انبیا و اولیا اند

درین راه اولیا با از پس و پیش نشانی میدهند از منزل خویش

یعنی درین راه خطاستدیر مو بهوم که از عتبار مبداء و معاد بادیه گشته اولیا که وصل مقام بی نشانی اند بمتابعت بسیار از پس و پیش یعنی چنانچه انبیا را تقدم و تاخر بجهت کمال مرتبه واقع خواهد بود اولیا نیز که بر قدم انبیا اند از جهت تفاوت مراتب دارند که هر یک از ان عال و مقامی که سیر ایشان بطریق مکاشفه با بنجار رسیده بزبان اشارت چسبی از ان میدهند فرموده که

بجد خویش تن گشتند واقف سخن گفتند در معرفت عارف

عارف عبارت از سالک است که از مقام تقید بمقام اطلاق میریزد و معروف حق مطلق است که مبداء و معاد

یکی از بحر وحدت گفت انا الحق یکی از قریب و بعد و سیر زورق

قریب عبارت است از سیر قطره بجانب دریا و وصول بمقصد حقیقی و اتصاف صفات الهی و بعد عبارت است از تقید بقی صفات بشری و لذت نفسانی که موجب بعد است از مبداء حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال و سیر زورق عبارت از عبور نشاء انسانی است از منازل هوای کثرت و رسیدن بمقام وحدت مراد از زورق کشتی تعیین نشاء انسانی است و تعیین انسان را مخصوص بزورق از آن جهت که در سیر دریای توحید عیانی غیر از نشاء انسانی هیچ مرتبه دیگر را نیست و الا فی الحقیقه سیر تعیین از تعینات صورتی معنوی زورق است در بحر وحدت

یکی را علم ظاهر بود حاصل نشانی داد از خشکی بساحل

یعنی یکی را علم شریعت حاصل بود یعنی با وجود کمال معنوی حکام علم ظاهر بنا بر قسمت ازلی

برو غالب بود بر مقتضای علم مقتضای حال نشانی داد از خشکی ساجل که شریعت باشد چه
سلامت در خشکی حاصل است

یکی گوهر بر او زد و همدگشتند | یکی بگذاشت ان نزد صد گشتند

یعنی جماعتی از غواصان بحر حقیقت کوهر اسرار از اصناف احکام ظاهر بر آوردند و اظهار آن
نمودند و نشان تیر طعن و ملامت خلاق گشتند و جماعتی دیگر از اولیا کوهر اسرار همچنان در اصدا
مخفی داشتند و هر چه گفتند از بیان و شرح صدف شریعت و طریقت فرمودند و بعضی
دیگر از اولیا که از مکاشفات و مشاهدات میخواستند که بنوعی اظهار کنند که هر کس راه معنی نبرد
ادب عبارتی و اشارتی فرمودند که بتامل مناسبی و مشاهد همیشه توان یافت از آن جمله
چون موجودات ممکنه را نسبت با وجود واحد مطلق نسبت جزو با کل است

یکی در جزو کل گفت این سخن باز | یکی کرد از قدیم و محدث آغاز

یعنی بعد از اطلاع اولیا را آنکه قربان درگاه اندر حقیقت حال سر یکی از مراتب طلاق تقدیر
و ظهورات و شیونات الهی عبارتی و اشارتی تعبیر نمودند و اندام فرمودند

یکی اندلف و خال و خط بیان کرد | شراب و شمع و شاهد را عینا کرد

بدانکه کبریت را بر لاف و خط از آن جهت که عاجب روی و صند شبیه کرده و نقطه و حقه را
نحال شبیه داده اند از دیده گوته نظر آن پنهان باشد و شمع و ذوق و سکر و شراب و برقه
انوار الهی را که در دل سالک با ظهور ظهور منیاید شمع و تجلی جمال ذات عظیم او را در این عالم

یکی از هستی خود گفت پندار | یکی دست غرق بت گشتن

سالکان که راه طریقت بقدم سعی نموده اند و بمقام حقیقت رسیده اند و در این عالم
مادنی و سید نفی و اثبات میسر کرده اند سالک را اول آیتین فی الاله الا الله انما ینبغی
یا جمیع انبیاء را که نموده اند نفی مایه و بجز لا اله الا الله اثبات و حدت حقیقتی فرمایند و هیچ مانع مالک از آن
هستی پندار خودی نیست از این سبب بیشتر اولیا اولیای حجاب هستی پندار نموده اند با سالکان نخستین و فرمودند

با وجود استغراق در توحید که بت اشارت بدان است ز تار خدمت بر میان جان بستند و چون تجلی
الهی بنا بر اختلاف استعداد قوایل مخالف واقع شده لاجرم هر سالکی راه دیگر پدید و هر عارفی نشان
دیگر منزل گوید لهذا فرمود که

سخنهای چون بوفق منزل افتاد | در افهام خلاقی مشکل افتاد

یعنی چون هر یکی از اولیا بنا بر خصوصیت فیضی که مخصوص بانند که تغییر از وجدان خود بنوعی که
موافق موفق ایشان است فرموده اند درین کلشن بر طبعی نظم دیگر سرافرازی تفاوت مراتب چون موجب
حکالات بود و دانش آن بر افهام خلاقی بنا بر عدم اطلاع بر مقدمات اولیا مشکل افتاد پس طالب
قابل که داعیه طلبش دامن گیر شود و از عبارت حیرتی داشته باشد و نسبت آن اصطلاح نزد وی
از ضروریات است از این فرمود که

کسی را نکند درین معنیست حیران | ضرورت باشد شرح السنن آن

هر چند علوم و معارف این طایفه از وجدانیات است و مجرد بایع اصطلاح ایشان موجب اطلاع بر
حالات این جماعت نمیکرد تا چون معانی مستفاد از الفاظ میشود گاه باشد که دلش این عبارات
و اشارات سبب آن شود که قابل اباحت تحصیل آن حالات گردد و از کمالات بهره مند شود و مقصود
خیرش حاصل کند پس عارف کامل که مشرف بر تاست منازل مقامات کشته و بعین البقین دیده و دست
که هر یک از اولیا از کجا خبر میدهند طالب قابل که حیرتی داشته باشد شاید که دفع شبهات نفرماید
مقام حیرت بگذارد لهذا شروع در سبب نظم کن با که تبیین این معانی میکند نموده میفرماید

گذشته هفده از هفتصد سال | ز هجرت تا کجماں در گناه شوال

رسولی با هنر اسرار لطف و احسان | رسید از خدمت اهل خراسان

چون رسول مناسب مرسل تواند بود هر آنکه صاحب لطف الهی احسان باقنایهی بوده باشد

بزرگی کاندان جهان جاهست مشهور | باقسام هنر چون چشم نمود

جهان و جان و تن زانوسر عینے | امام سالکان سید حسینی

سبب آغاز
شعر

مراد این بزرگ میفرماید قطب فلک ایسات مرکز دایرة الولاية امیر سید حسین است که مرید و خلیفہ شیخ الاسلام و المسلمین شیخ بھار الدین ذکر یا متانی بود که او خلیفہ شیخ المشایخ فی العالم شیخ شہاب الملہ والدین سحرورد است قدس سرہ

همدراهمل خراسان از کبر و مہم

درین عصر انہمہمہ گفتند و بین

بیان بزرگی آن بزرگ میفرماید

فرستاده بر اسر باب معنی

نوشته نامرد در باب معنی

لیکن نیز از روی امتحان کہ عادت نمایان است بلکہ سبب رفع شبہات طالبان افزونکہ

ز مشکلاتی از باب اشارت

در اینجا مشکلی چند از عبارات

میفرماید کہ آن نامہ مشتمل بر مشکلاتی چند بود از مشکلاتی از باب اشارت کہ اولیاء اند کہ چون

ہر یک بمنزل رسیدہ اند و از شہود خود بنوعی تعبیر نموده اند انداز فرمود کہ در اینجا مشکلی چند

عبارت بی معانی مختلف میگردد و ختلاف کہ میسر نماید در الفاظ است

جہانی معنی انداز لفظ اندک

بنظم او کرده و پرسیدہ بک بک

تیز بیان غایت فضل و کمال آن بزرگ است

فناد احوال او حالی در احوال

سوال این نامہ را بخواند ناچار

برین درویش بیک بیک کشت ناخبر

دران مجلس عزیزان جملہ حاضر

یعنی مجلسی کہ بزرگان مرتبہ بزرگ بودند و حکایات آن سول و نامہ در میان بودند

نگاہ برین درویش میکردند چہ عالم بود کہ حل این مشکلات بجز از آن کمال فہم

ز ہنرمندان بار این معنی شنیدند

یکی کو بود مرد کا در دنیا

کہ از آن نفع کہ ہندامان مال

مرا گفتا جو اپنے کوی در دہ

و گفته اند کہ آن کار دہ کہ ہم کہ اب تو ہوں

نوشتم بار ہما اندر ہما

بد و گفتم چہ حاجت کین سائل

<p>ز تو منظوم میدارم هم مامول جواب نامرد در لفظ ایجاز بگفتم این سخن بی فکر و تکرار ز ما این خورده کسری در گذارد نگرده هیچ قصه گفتن شعر</p>	<p>یکی گفتا ولی بگو وفق مسئول پس از الحاح ایشان کردم اغنا بیک لحظه میان جمع بسیار کنون از لطف و احسانی که دارند همه دانند کاین کس در همه خیر</p>
<p>اگر باور نداری بشنو که عمر و شعر درین بیت بقافیہ آورده هر که صاحب ذوق سلیم است غایت لطف طبع مستقیم این صاحب کمال ازین بیت فرمود در سیاه</p>	
<p>ولی گفتن نبود الا بنا در بنظرم و مشنوی هرگز نپرداخت که هر طرفی در و معنی نکند که بجز قلزم اندر طرف ناید چرا چیزی ذکر بر روی فزایم</p>	<p>بران طبعم اگر چه بود قادر ز نشر آنچه کتب بسیار است عروض و قافیہ معنی نسجد معانی هرگز اندر حرف ناید چو ما از حرف خود در تنگنایم</p>
<p>یعنی آن معانی که بطریق مکاشفه شود باشد تعبیر از آن با الفاظ و حروف چنانچه می باید بشر منبت و آیم نمود و از تنگنای ظروف الفاظ و عبارات از تعبیر آن معانی در مضیق اشارتیم چرا چیزی دیگر که عروض و قافیہ است که ظروف و الفاظ و حروف را تنگ بر میگردد و از آن تنگنای لفظ و حروف افزایم و بجهت دفع توهم مفاخرت بجواب در یک لفظ میفرمایم که</p>	
<p>بندگ اهل دل تمهید عذر است</p>	<p>نه فخر است این سخن کز ناب شکر شک</p>
<p>یعنی آن سخنان که ذکر کرده شد از نوشتن جواب نامه در یک لحظه و تصنیف کتب بسیار و عدم تفات بنظم بر سبیل مفاخرت بلکه تذکار این نعمتهاست بگو و اقا بنعمه ربک فحش و از ناب شکر</p>	
<p>که در صد قرن چون عطا ناید بود یک شمت از دکان عطا</p>	<p>مرا از شاعری خود عار ناید اگر چه زین نمک صد عالم اسرار</p>

نه چون دیوان فرشته است قسمت	ولی این بر سبیل اتفاق است
اشارت بآنست که هر معنی که درین کتاب کرده مجموع بر سبیل اتفاق دم و بقدم شهود و وی کشته نه انکه به تقلید از دیگران گرفت	
بگفتم يك بيك بيش و نه كم وزان راهی که آمد باز شد باز مرا گفتا بزان چیزی بیقراری ز عین علم بد عین عیان ار	علی الجمله جواب نامزد دردم رسولان نامد مرا بسند باعزاز دگر باره عزیز کار فرمای همان معنی که گفتی در بیان ار
پس طریق مطالعه کنند این کتاب است که در عقب جواب هر سوال تامل تمام نماید تا شاید بتوفیق الهی هر یک از علم لائقین و عین لائقین بجای خود بداند فرمود که	
که پرند از دم بد از دو حال که صلا سیرد اندکان چه حالت نکرد و در سوال سائلین	فیلیم در اوقات آن بجای که و صفا و بگفت و کمال است ولی برو فوق قول قائل دین
یعنی با وجود عدم مجاز بی واسطه حسن بی یافت قول ایلین که حضرت مجتهد صادق است سائل اندید الرو ستم حیث قال و اما السائل فلا تنهس منع سوال سائلین که فرمود که بر آن جواب بفرمائید	
در امل طوطی نطقه یک گفتا	پس آن تا شود روشن ترا سر
یعنی بجواب اول که گفته بودم روشن شده بود اما روشن تر شود طوطی نطقه یک گفتا	
بگفتم جمل داد و ستد جواب آمد بدل کان کلشن است شود در وجه داد لها چشم روشن	بعون و فضل تو فوق خداوند دل از حضرت چون نام نام در خواست چو حضرت کرد نام نام کلشن
چون از مقدمات کتاب فارغ شد چون در سوال و جواب فرموده که یک سوال است	
چه چیز است آنکه گویند شر تفکر	نخست از فکر خویش در تعین

جواب

کزین معنی بیاند مرد و تخریر
بجز و اندک بدید کن گل مطلق

چرا گفتی بگو چه بود تفکر
تفکر و فتن از باطل سوی حق

معنی بیت آن است که تفکر با اصطلاح این طایفه رفتن بسالک است بر کشفی از کثرت تعین است که بحقیقت باطل اند یعنی بجانب وحدت وجود مطلق که حق حقیقی است و این رفتن عبارت از وصول سالک است بمقام فنا فی اللہ و محو و تلاش کشتن ذرات کائنات در شمع نور وحدت ذاتی کمال القطره فی الیم و چون تعین و شخص مانع مشاهدت وحدت حقیقی میگردد فرمود که لبان از باب اشارت تفکر که وسیله معرفت است است آنست که سالک از حقیقت تعین خود و جمیع تعینات را در بحر وحدت مستغرق یابد و بعد از فنا و رجوع بعدم اصلی متحقق بقیا بالذات گشته اشیا را غیباً و شهادتاً مظهر یک حقیقت بنید و شناسد هر جانوعی و طورسی ظهور کرده و در جمیع مظاهر مکنه او را ظاهر بنید و در هر یک از افراد تعینات که بحقیقت جزوی از اجزای کل حقیقی است بیدیده حق بین مشاهده کل مطلق نماید بی مزاحمت غیرت چه بر چه مقتداست چون نظر بیدیده بصیرت نهائی همان مطلق است باقیه تعین تعین بحقیقت امر اعتبار است که در خارج تحقق ندارد و بحر هست مطلق تسبیح موجود می حقیقی نیست و این مرتبه نهایت شهود کاملان است و چون بیان تفکر با اصطلاح اهل تحقیق از باب کشف و شهود فرمود بطریق صحاب نظر و استدلال نیز اشارت فرموده

چنین گفتند در هنگام تعریف

حکیمان کاندین کردند تصنیف

حکیم است که بطریق استدلال شیاء موجوده را چنانچه شیاء است بقدر طاقت بشیری دانسته باشد و عمل بر مقتضای علم نموده باشد یعنی دانایانکه در بیان معنی تفکر تصنیف فرموده اند در وقتی تعریف تفکر چنین گفته اند

نخستین نام او باشد تذکر

که چون در دل شود حاصل تصور

یعنی هر گاه که در دل که نزد این طایفه نفس با طعمه است و محل تفصیل سعاست صورتی حاصل شود یعنی حضور کند نخستین نام وی تذکر باشد یعنی اول نام آن تصور تذکر است چون شخصی

خواهد که مجهولی بطریق استدلال معلوم کند اول مبادی مطلوب حاصل باید نمود پس بعد از آن مبادی معلوم آن مجهول معلوم نماید پس هرگاه که تصور مبادی نماید آن تصور را تذکره آن نزد چه از آن غافل بوده اکنون بیاد آورده بآن معنی که ادراک معلومات بوجه کلی نفس ناطقه انسانی در قلب عبارت از دست ذاتی است و بواسطه غواشی آن معلوم را فراموش کرده بود و بواسطه توجه تمام و اعراض موانعی آن معلومات دریافت و متذکر شد بانکه درین نشاء مبادی او را حاصل بود و بجهت عدم التفات فراموش شده بود اکنون کرخیته بجهت استحضار مطلوب توجه نموده آنرا بیاد آورد و چون مجرد تذکر آن مبادی در استعلام مطلوب کافی نیست فرمود:

و ذو چون بگذری هنگام فکرت | بود نام وی اندر عارف عبرت

یعنی از تصور مبادی هنگام فکرت بجهت استعلام مطلوب بگذری و قابل نمایی که اگر مطلوب تصور است ترتیب آعم و خفص یکی کیفیت باید نمود که مودی مطلوب کرده و اگر تصدیق ترتیب است متدین در قیاس چه شرایط میجواید تا نتیجه ده نام آن تصور که اول موصوف بتذکر بود باین عبارت در عرف ایشان معروف بعبرت از عبود که در گذشتن است چه از عبودیت تصور مبادی در گذشت و بترتیب خاص ملاحظه نمود و چون تصور مبادی بطریق مذکور بعمل مطلوب بود پس فرمود:

تصور کان بود بقرتد بتر | ابنزد اهل عقل اعد تفکرا

یعنی تصور که موصوف بتدبر است و ملاحظه ترتیب مذکور واقع شد آن تصور بآن عنوان از باب استدلال که بسیار بطریق فواید عقل است مانند مبادی فکرت است از باب عقل اشارت بعرف تفکر مذکور است.

در ترتیب تصورهای معلوم | شود تصدیق نام مفهوم مفهوم

یعنی ترتیب فکر ترتیب امور معلوم است که مبادی مجهول کرده تصور مبادی معلوم مبادی مطلوب است و از ترتیب خاص مطلوب نام مفهوم میشود یعنی معلوم و تصدیق میشود تصدیق

لغوی مراد است و چون هنگام کتاب مجهول به تصدیق ترتیب تصدیقات معلوم باید نمود
و هر اوجه بینها در حد اوسط باید داد تا نتیجه تصدیق مطلوب گردد و سیف بر باید

مقدم چون پدر فانی چون مادد

نتیجه هستت فکر زندای برادر

در قضایای جدیدیه مقدمه صغری و مقدمه کبری که مقدم و تالی لغوی در شرطیه مقدمین که
مقدم و تالی اصطلاحی مذکور که مادر و پدر اند که در اوسط از دواج منسیما بند و نتیجه که از این
تولد می باید مشابیه فرزندان است و چون بیان تفکر بر طبق قوانین حکمانه میفرمایند

و لے ترتیب مذکور از چه چون

بود محتاج استعمال قانون

یعنی کیفیت ترتیب مذکور که عبارت از تفکر است بطریق حکیم استعمال قانون است یعنی
علم منطق و چون یقین حقیقی جزئی باشد که مرتبه عین یقین و حق الیقین است تیر
نیشود و فرموده که

دگر باره در آن چون نیست تا بیاید

هر آینه که باشد محض تقلید

یعنی در آن ترتیب مخصوص اگر چنانچه تا بیایدات الهی که عبارت از استعداد
فطری و صفای باطن است منظم نباشد و دل با لوازم تجلیات الهی منور نگردد و از آن
ترتیب غیر از تقلید محض حاصل نخواهد شد و فرموده که

ره دور در آن است آن رها کن

چو موسی بگنجان ترک عصا کن

چون بطریق استدلال با اتفاق حکما و متکلمین ادراک حقایق اشیا در غایت صحت
است چه در تحصیل مطلوب میباید که ذهن متحرک شود بجانب معلومات محزون و در وی
و از معلوم بمعلوم دیگر عبور نماید تا معلومات مناسبه مطلوب خود بیاید که مبادی اند
و باز ترتیب خاص در مودی مطلوب شود و این مستلزم توجیه مطلوب و تجرید ذهن از عقلا
و تحذیق عقل لوای معقولات است و فرق میان ذاتیات و عرضیات کلینی
باید نمود و الا حقایق مخفی می ماند از آنجهت فرموده که ره دور در آن است این را کن زیرا

که بعد از رحمت بی نهایت اکثر آن است که ادراک حقایق اشیا، بعوارض و خواص مستوی
نمود و این علم خالی از مشکوک و شبهات نخواهد بود و مراد بعضا اینجا دلیل است و مبتدئ
روشن است و چون راهی که رده بدوست برد راه عاشق است که ارباب تصفیه اند
که بطریق کشف و شهود راه توحید میروند

دُرِّ آدِوادی پهن کز ناکله | درختی گویدت اِنی اَنَا اللهُ

اینجا مراد بوادعی است که درخت حقیقت انسانی است مجلای تجلی ذات و
صفات ربانیت یعنی از طریق تصفیه قلب و تجلیه روح در بقعه مبارکه منشاء انسان
کامل از شجره جاسعیت که حقیقت وی است مذاکره شد که یا موسی بدرستی که منم الله که پرورد
عالیایم شعر مانی و منی حجاب ره بود مانی چو برفت مانه ما یم شیخ سیفر ماید که در طریق
تصفیه نانا بکلم غلبه تجلی احدی از حقیقت خود سمع وی مذاکشنوی و چون عارف منتهی
بی مزاحمت و هم در همه شیار وحدت واحد مطلق مشاهده می نماید فرمود که

محقق سرا که از وحدت شهود است | نخستین چشم بر نور و بود است

محقق کامل است که حقیقت اشیا کما یبغی بر و منکشف شده باشد چشم حق بین بخر حق
تواند دیدن باطل اندر نظر مردم باطل بین است و از وحدت یگانگی حق مراد است
که در مجال کثرت جلوه نمود و شهود رویت حق است بقی یعنی کاملی که از کثرت موهوم که نشسته
بتوحید عیانی رسیده در صورت موجودات بیدر حق مشاهده حق نماید لفظ اولش بر
وجود واحد مطلق است و صاحب این شهود ذوالعین است که حق را ظاهر بین و باطن بین
خلق مرز و می مرآت حق است و حق ظاهر و خلق در وی نشان است چنانچه آینه و صورت
مخفی ماند و چون حق وجود مطلق اشارت بر آن لفظین نمود به فرمایند

دلے کز معرفت نور صفا دید | از حد چینی که دید اول خدا دید

اشارات بان است که در یابنه و حقایق دانش انسانی دلیرت که به معرفت المعنی منور

باشد و انسانیت انسان باوست عارف کسی بود که حضرت الهی او را بر تبه شهود ذات و هما
وصفات خود رسانیده باشد بطریق حال و مکاشفانه مجرد علم و معرفت حال آن عارف
است و آن دل که باین کمال متصف گشته از همه چیز اول خدا را می بیند مرتبه ذوالعین است
زیرا که اظهر اشیا هستی حق است که بخود پیدا است و پیدای اشیا باوست نمی بینی که
صورتی از دور مشاهده میشود اول موجودیت او مفهوم میگردد لهذا محقق میفرماید
که الحق محسوس و الخلق معقول رومی تو ظاهر است بعالم جهان کجاست که او کجا
بود جهان خود عیان کجاست عالم شده است مظهر حسن و جمال تو ای جان بگو که مظهر جان
جهان کجاست و چون مکاشفات بحسب اختلاف مشرب مختلف است یکی میفرماید که مادایت
شیتا الا و رایت الله قبله و بیان این مرتبه گشت و دیگری میگوید که ما رایت شیتا
الا و رایت الله بعد چه حقیقت پرده تعینات مستتر گشته اول نظر بنقاب می افند
نگاه بر مشاهد یاری است مرا و رای پرده حسن رخ او برای پرده این پرده مرا
ز توجدا کرد این است خود قضای پرده فیانی که میان ما جدائی هرگز نکند عطای پرده
و این مرتبه ذوالعقل است که خلق را ظاهر می بیند و حق را باطن و حق نزد وی مرات خلق است و مرتبه
که در آن ظاهر گشته مختفی است ختفای مطلق در مقید و این عکس ذوالعین است و دیگری فرمود
که و رایت الله فینه چه صور اعیان بشمال عالم آن معنی حقیقی اند که معبر باده گشته و دیگری
میگوید که و رایت الله معذ چه حکم اتحاد مظهر و ظاهر عاشق و معشوق در خارج از یکدیگر ممتاز
نیستند اگر چه عقل حکم تمایز مینماید که عاشق و معشوق زبیم بار شناسی یعنی یقین شاه و کدا
هم نفسانند و صاحب این دو مرتبه فیه و معبر از ذوالعقل و لعین خوانند که حق در خلق و خلق را
در حق مشاهده نمایند و بشهود هر یکی از دیگری محجب نشوند بلکه وجود واحد را از وجهی حق بینند و
از وجهی خلق و چون رسیدن مطلوب بتفکرند و هم موقوف بر تجرید ذهن است از بوانع فرمود که

بود فکر نکور اشراط تجرید

پس آنکه لمعة از سبرق تابند

نزو اهل استدلال تفکر که ترتیب خاص است مستلزم توجه مطلوب و تجرید ذهن از عقلاط
و نزو ارباب شهود تفکر که سیرالی اند و سیرانی اند و سیرابته موقوف است تجرید ظاهر و تقرید
باطن از موانع و غیر حق و نزو هر دو طایفه مجرد تجرید کافی نیست بلکه لعمریه از برق امداد الهی
صیبتی تاثیر فاعل را کمال بالقوه در قایل ظاهر نمیشود و چون بی هدایت الهی راه سرد اوقات
انحضرت نمیتوان یافت و فرمود

هر آن کس را که اینزد و آه فرمود | | از استعمال منطوق هیچ نکشود

معرفت الهی بوسید بر این حاصل نمیشود ان نمود نظم امی دوست حدیث عشق
دیگر کون است و زکیل حروف این سخن افزون است گردیده دل بازگشتی نفسی معلوم
شود که این حکایت چون است و در مرتبه عشق که مقام فنا، جته عبدانی است و منزل بقا و
تصاف بصفات کمال با عقل و عاقل راه نیست و جمال و حده حقیقی بید و شهود شایسته
نموان نمود و چون نهایت مدارک عقل حیرت است میف باید

حکیمی فلسفی چون هستند حیران | | این پند کنرا اشیا غیر امکان

جماعتی که من عند الله بعنایت از لیه مخصوص شده اند بوفیق آتی ایشان از حیض
استدلال از اثر بثور با وج شود و اثر در اثر رسانیده بید و حتی من شایده نمود و کذات
واحد مطلق از عالم غیب هویته برابر با ما و صفات و آثار تنزل نموده و همه شیا قیوم
بوجود حق اند نظم کنج پنهان است زیر بر طاسم پیش عارف شد ستمی عدل هر دو
بین اگر بودی تو را اورخ هر ذره بنمودی ترا و جماعتی که با آن در تیر سید و
غیر از امکان معلوم ایشان نشده از وجود ممکنات استدلال بر وجود واجب است
انداغ فرمود که

ز امکان میکنند اثبات واجب | | از آن حیران شد در ذات واجب

واجب الوجود آن است که وجود او مقتضای ذات او باشد و ممکن الوجود آن است که مقتضای

موجودیت محتاج بعین باشد و پیش حکما علت احتیاج ممکن بموثر امکان است لهذا فرمود
 که از امکان میکند اثبات واجب چه وجود و عدم نظر با ذات ستما و یانند و ترجیح احد الطرفين
 بواسطه امر مغایر است که علت او باشد و نزد تکمیل علت احتیاج ممکن بموثر از جهت خروج است
 از عدم وجود و آن حدوث است مقصود آنست که صحاب استدلال مطلق میگویند که ممکن از
 جهت امکان و حدوث محتاج بعین است و آن علت اگر واجب است ثبوت المذمعی و اگر
 ممکن است محتاج خواهد بود بعین و اگر آن واجب است ثبوت المذمعی و اگر ممکن است
 یا ممکن اول خواهد بود و دریا ممکن دیگر و ان یا مستی بواجب هو المقصود یا تسلسل و محال
 و چون اثبات ذات واجب ممکن مینماید در معرفت ذات واجب حیران باشد چه لابد است
 که در دلیل از مدلول چیزی باشد لهذا مقدمات عقلیه مشتمل بر نتیجه اند و چون ذات ممکن نزد
 ایشان من کل الوجوه خلاف ذات واجب پس دلیل بر هیچ چیز از مدلول اشتمال نداشته باشد
 و مادام که چیزی در شخص نباشد مقرر است که آن چیز را برای دیگری نتواند دانست و این
 جهت حیران باشد و چون بطریق استدلال بر این مقین حاصل نمیشود فرمود که

تھی انڈو و د ا ر د سیر معکوس | تھی انڈو و د ا ر د سیر معکوس

و در توقف الی شی علی ما یوقف علیہ است و تسلسل استیفا ممکن است بسلسله علل لا نهایت
 و هر دو مذکور شد و چون لزوم تسلسل از جهت ترتیب امور موجوده غیر متناهی و واقع است فرمود که

چو عقلاش کرد در هستی تو غل | فر و پیچید پایش در تسلسل

یعنی چون عقل فلسفی در هستی که امور موجوده فی الخارج مراد است دور در وقت قابل گشت
 که واجب الوجود است و الا ازین دو باطل که دور تسلسل است یکی لازم آید و از این
 استدلال او را معلوم گشت که واجب الوجود میباید معرفت حقیقی که علم بحقیقت حال است
 حاصل نشد چه این معنی منفی غیر مستیر است نه باثبات هر که جزا بوسید استیفا میداند
 بحقیقت جاهل است و هر که شایه بحق دانند عارف است از حضرت رسالت پناه صلی الله

علیه وآله وسلم پس میداند که بمعرفت الله فرمود که عرفت الاشیاء بالله یعنی حق را
بحق دانستم و اشیا را در کرایه برحق دانستم نظم خویش را بخیران کن از فضل ای فضول ترک
خود کن تا کند رحمت فضول زیر کی ضد شکست و نیاز زیر کی بگذار با کولی بساز و
چون معرفت چیزی بخیری یا بمانندی در ذات است تو اند بود یا بشا بهستی و صفات سببها که

ظهور جملاً اشیا بصد است | و سببها اند ما اند و نه ذات است

یعنی حق و الوهیت مماثلتی و مماثلتی نیست بلکه در وجود شریک نه آرد و بغیر او هیچ موجودی
نیست تا او بواسطه تضاد و مماثلت سبب ظهور حق گردد چون بحقیقت غیر نمی نیست
که سبب ظهور حق گردد و مقرر است که الاشیاء انما بالتبیین باخذها پس عدسیت
ذاتی ما آئینه وجود حق است و بحر و افتقار ما آئینه قدرت و غنای حق است نظم هستی اندر
نیستی نتوان نمود مالداران بر فقیرانند وجود خواجگه شکسته بند انجا رود که در انجا پاس
شکسته بود دلیل هستی حق جز حق نتواند که هیچ گونه کثرت را بستی او را بنیست و دلیل راز
بستی ناکریر است و چون عدم ضد قدسینی موجب خفا شستی است فرموده

چون بود ذات حق مراضا و همدا | ندانم کجا چسکونه داندا او را

یعنی چون ذات حق را مشابستی و مماثلتی نیست چه بر چه است به او است طلب دلیل
فلسفی بر ذات حق چون طلب دلیل باهی است بر وجود آب و چون ذات واجب
با ممکن با الا شتر آن نیست که وسایه معرفت او کرد و صیغ

ندانم کرد ممکن از واجب نمونه | چگونه اندک مثل خرد کرد

ذات واجب الوجود متعلق است و ذات ممکن عدم و انسانی در این مضمون
چیز در نفس داننده باشد محال است و درستی که در انجا نیست و ذات
صفات و افعال شیا بهر علوس ذات و صفات و افعال آنرا در این مضمون
بطور نموده اند و چون بعین العیان نظر کنی آنچه بود دلیل آن و در این مضمون

چیزی را عین دلیل نفس خود کرد ایندن غیر جمل نیست چه دلیل باید که علی و اطهر از اول
باشد نظم عارف آن باشد که از عین العیان هر چه بینی حق در او بینی عیان حق جو
جان و جمله عالم چون تن است همچو خورد در کائنات این روشن است و چون ظهور
اشیا بنور وجود حق است میفرماید که

زهی نادان که او خورد شپد تابان | بنور شمع جوید در بیابان

چون وجود ممکن بر نور وجود واجب است و جمیع اشیا بنور آن حضرت ظاهرند مثل
شمعی که وجود واجب را ممکن بشناسد همانست که کسی آفتاب تابان را در بیابان یعنی
جای حایلی نباشد بنور شمع طلب نماید علی الخصوص که نور آن شمع نیز مقتبسی از آن
آفتاب باشد چون تجلی نور الهی علی الذوام شود غایت شده ظهور آن سبب خفا باشد
اشارت آن کرده میفرماید

اگر خورشید بزرگ حال بودی | شعاع او بیک منوال بودی

یعنی اگر خورشید جهان را حرکت و انتقال و طلوع و غروب و زوال نبود یعنی بر
یکنوع بودی بخلاف آنچه حالیا واقع است در عالم

ندانستی کسی کین سایه اوست | نبودی هیچ فرق از معرنا پست

یعنی هیچ کس معلوم نکردی که این روشنائی که در عالم است مستفاد از غیر است
و چون این ظاهر نبود می هیچ از تمیز از مغز و اصل که آفتاب است تا پست و فرع که
عالم است نبود می و پنداشتی که عالم بنور خود روشن است و چون ایراد تمثیل را
سبب آن بود که دوام ظهور سطوت نور الهی است که موجب خفا حق میفرماید

جهان جمله فروغ نور او دان | حق اندر روی ز پیکر نیست پنهان

جهان من حیث الذات ظلمت و عدم است و هستی که در عالم مینماید فروغ نور وجود
حق است چه بحقیقت چنانکه میان موجود و معدوم واسطه نیست میان وجود و عدم

متمثل
قانع

نیز واسطه نیست و وجود حق است پس عالم که غیر باشد البته عدم است و عدم ناشی از محض است و چنانچه استوار موجب خفاست غایت ظهور نیز خفاست و چون تغییر و انتقال سبب نور خورشید گشته میسر ماید که

چون بود حق ندارد که نقل و تحویل | نیابد آنکه در و تغییر و تبدیل

یعنی چون نور وجود حق علی التوالی تجلی شود می در مریای مهبیات ممکنات تا بان است و فیض این تجلی بر هر منقطع نمیکرد و چه مقتضای ذات از ذات جدا نیست لهذا نقل و تحویل کرد سر ادقات ظهور و اظهار آنحضرت را در مریا بود در نور الهی تغییر و تبدیل نیست تا از ان معلوم شود که نور وجود ممکن بر تو اقناب وجود واجب است لهذا فرمود که

تو پنداری جهان خود هست دیم | بذات خویش تن پیوسته قائم

نشا، این پندار چنانچه فرمود و اعم ظهور نور تجلی الهی است بر تیره واحد در صورت تعینات و چون مطلوب با بحقیقت با نزدیکتر است و از غایت قربت که دور مینماید و اطلاع برین معنی موقوف ببنامی هستی طالب است پس چند آنکه اوله بشیر بجز می آورد از منقاد دور تر میسر کرد و از ان چه میسر ماید

کسی که عقل دور اندیش دارد | بسنی سر کشنگی در پیش دارد

اینجا قوت عاقله نظیر اداست که ادران حقایق است با استلال مینماید و در دور اندیشی سابقا گذشت چون تو هم اثبیت وجود واجب و وجود ممکن که سبب غفلت گشته میسر ماید

ز دور اندیشه عقل فضولی | یکی شد فاسفی دیگر جلولی

جماعتی که بعلیت وجود واجب و معلولیت وجود ممکن قابل مشاهده ایشان نفسی مینماید و گروهی میگویند که حق ذات و صفات حال و نشا انسان کامل میشود پس نشا واضح بود بعضی از صوفیه نادان ایشان اعلوی می نامند و کفایت و جبارین مذاب

تو هم غیرت وجود واجب و ممکن است و ادراک تو حقیقی هر کشف بیشتر نسبت و نسبت عقل
با کشفات نسبت حواس است با معقولات نظم امی برتر از آنکه عقل کوید بالاتر از آنکه
روح جوید امی آنکه در امی این و آنی کیفیت خویش را تو دانی و چون عقل از ادراک
نور وحدت حقیقی عاجز است فرمود که

خود مرا نیست ناب نور آن روی | بر کوا از بصر او چشمی در کجوی

بدیده استدلال اورا نمیتوان دید آن دیده که ادراک حق تواند نمود دیده دل است که
منتهی بصیرت است و یا کجمن الجواهر ریاضت و سلوک و تزکیه نفس و تصفیه
قلب است و تجلیه روح منور نکرد مشاهد جمال دوست بطریق شهود نمیتواند نمود
و نمحضی با اتفاق جز بارشاد کامل حقین حاصل نمیتوان کرد و چون مانع ادراک نور وحدت
حقیقی هر طایفه را مرض خاصی است اشارت بدان نموده فرمود که

دو چشمه فلسفی چون بود احوال | ز وحدت دیدن حق کشد معطل

احوال آنرا گویند که یکپیر را دو بیند چون چشم فلسفی وجود ممکن را غیر وجود واجب دیده و بیک
حقیقت را دو تصور نموده و ندانسته که نور وجود واجب است که بر اعیان ممکنه نافذ و احرم
وحدت حقیقی حق ندیده و چون در ظاهر و باطن غیر آنحضرت چیزی نیست بفرماید

زنا بینایی امکرای تشکیبها | ز بیک چشمی است ادراکات متنزیه

مشبهه طایفه اند که قایل بآن شده که حق مانند جسمی است و بجهت فوق ماس عرش است
و بعضی محاذی گفته اند نه ماس و تنزیه ذاتی حق ندانسته اند و منتشر را می انجامت نا
بینایی است و تنزیه تقدس ذات حق است از صفات نقص یا از صفات ممکنات
مطلق و منزله را بیک جسم خوانده زیرا که ذات حق بصفتا تنزیه دانسته است و اما از
حیثیت ظهور در مظاهرن دیده و ندانسته و تنزیه تنها و مشبهه تنها از معرفت الله قاهر
است و آنکه میان تنزیه و تشبیه جمع کند عارفان است و بگرد چشم بینا و چون بحکم

کَلَّ يَوْمَ هَوِّنِي شَانٍ هِرْ لِحْظَةَ رَا ظَهْرِي دِيكِرْ اسْتِ وَ تَكَرَّرْ دَرِ تَحْتِ نَسِيتِ مِيغْرَا مِيَدِ

تناسخ زان سبب شد کفر باطل | که ان از ننگ چشمی کشت حاصل

جماعتی بران رفته اند که روح انسانی قائم بنفس خود نیست و زوال و عدم بروایت
و طاری نمرد پس لابد است آن روح را از مظهر جسمانی عنصری که قیاس آن مظهر باشد
و هر وقت که آن مظهر خراب گردد باید که مظهری عنصری مستوی دیگر باشد که بی انقطاع متعلق
باو گردد و تناسخ انتقال روح است از بدن عنصری بدن عنصری دیگر خواه اعلی خواه ادنی
میفرماید که تناسخ زان سبب کفر گشته که از ننگ چشمی وسعت میدان فیض و ظهورات الهی ندیده
چون کمال معرفت آنست که موثر غیر از حق نبیند و نداند میفرماید که

چو اگه بپنجه نصیب از هر کجا هست | کسی کو بر اطراف بقا غتر از آنست

معتزله از طوایف اسلامند و یکی از اصول مذہب ایشان این است که بنده خالق افعال خود است
در این بیت میفرماید که همچنان چه کور مادر زاد قابلیت رویت اشیا ندارد و علاج پذیر نیست طایفه
معتزله از رویت حقایق اشیا که کمال نفس انسانی بآن است محرومند و کوری بصیرت علاج
پذیر نیست و آنکه کور مادر زاد است و اکثر اصول معتقد ایشان مخالف اعتقاد اهل ذوق است
چنان طایفه مطلق منکر لغز الله اند و سالک ترکیه و تنفیه هم درین عالم بقا ممشاء و نه تکلی
بیدید معنی میرسد دیگر کالی و بدان ارباب کشف آنست که غیر موجودی نیست فلیف که آن
غیر خالق افعال با مبداء شر ثابت دارند و چون غایت ظلمات نفس انسانی آنست که نه در
الهی بر تقدیر غیرت اشیا را از پیش دیده بصیرت و می دور گرداند و نیز ما

کلامی کونان در ذوق تو حید | بنادریکی در است کجند تشبیه

کلامی طایفه که مشوب بجهل کلامند و کلام عبارت از معرفت عقاید است با دل عقیده بود و نقل
یعنی تکلمان که ذوق توحید حقیقی غیاب نیافته اند و نه در دست حقیق بیدید و کاشف ندیده
و اهل عقل را بتقلید فر گرفته بحقیقت آن مطلع نماندند و بواسطه بر آفتاب و تاریکی سکون

و شبهات مانده و چون تصور هر طایفه بیان نموده بسبیل عموم میفرماید که

رمد داند و چشم اهل ظاهر | که از ظاهرند ببینند جز مظاهر

رمد از امراض عین است که دیده از دیدن اشیاء چنانچه باید قاصر است میفرماید که دو چشم ظاهر و باطن اهل ظاهر یعنی جماعتی که بکلمه مظهریت اسم الظاهر احکام ظاهر بر ایشان غالب است و از سر حد علوم ظاهره که قشر علوم باطنیه است در غیبه اندک نشست و بمغز علوم نرسیده اند و اراک اسرار غیبی نمیتوانند نمود زیرا که از ظاهر ممکنات همین مظاهر می بیند و حق با تجلی اسم الظاهر در این مظاهر ظاهری بیند و چون معرفت هر طایفه بقدر قابلیت ایشان است میفرماید

انزوه هر چه بگفتند از کرم و بیش | نشانی داده اند از دیده خویش

یعنی طوائف مختلفه در معتقدات هر چه از حق گفته اند از کم و بیش چه دانش بعضی زیاده است بمثلشان از دیده خود داده اند و هر چه دیده اند در خور استعداد ایشانست زیرا که تجلی حق بر بنده بقدر قابلیت بنده است و تفاوت صفت قابلیت و الا ظهور حق با جمیع علی السواء و بجهت اختلاف مشاهده هر یک منکر خدای معتقدان دیگر است و حقیقت حال آنکه همه خدای یکی است وَالْحُكْمُ لِلَّهِ وَاحِدٌ و عارف آنست که حق را در جمیع صور مشاهده کند و هیچ تعین مقید سازد و چون هر کس را نظر بر مرتبه از ظهورات افتاده و از حقیقت حال خبر ندارد میفرماید که

منزه ذاتش از چند چه و چون | تعالی شانند عما یقولون

یعنی ذات حق منزه از کم و کیف است و او را با هیچ شیئی نسبت نیست و شیئی را با او نسبت نیست زیرا که در آنحضرت هیچ شیئی نیست پس هر آینه ذات کاملش از معتقدات و معقولات طوائف شیئی منزه و متعالیست و اگر توفیق الهی بهم بر کرد و دو ظهورات او در مراتب مشاهده نمائی یقین بدانی که هر طایفه از طوائف مختلفه هر چه در معرفت استکفرت اند بهر را چه ترا هست و هر کس را نظر بر مرتبه افتاده و چون نخصر داشته منع لازم آمده چون در اول سوال از مطلق فکر بود ثانیاً از فکر که شرط روندگان راه طریقت است استفاده نموده میفرماید که

کد لپس فکر ما را شرط راه است	سوال دوم چرا که طاعت و کاهنی گناه است
سایلی می پرسد که کدام فکر شرط راه طریق است و سبب صییت که فکر که طاعت است و ما مور اند بان کاهی گناه است نهی از ان کرده اند چون در سوال بر دو قسم فکر اشارت کرده شیخ میفرماید که	
دکرا لا فکر کردن شرط راه است	جواب اولی در ذرات حق محض گناه است
مراد به الا اسما و صفات و فعال الهی که مشاء جمیع نعمت های ظاهرو باطن اند و تقارین نعمت شرط راه است لظم شکر نعمت واجب آمد در خرد و رزق بکشاید در خشم باید شکر نعمت نعمت افزون کند صد هزاران کل زقاری سر کند نعمت آید پیش تو علت شود طعمه در بیماری کی قوت شود چه سالک را از مرتبه غفلت بمقام انبیاه می کشد و قدر در دست حق محض گناه است چه شمول ذات متعالیه از ان اعلی است که غیر او توان یافت تا و سید معرفت در کربله	
میفرماید که بود در ذرات حق اندک بشد باطل	محال محض دان تحصیل حاصل
چون ذات حق عبارت از هستی مطلق است و دلیل را از هستی کز نیست پس چیزی که در زمین یا در خارج تصور ان نمایند و وسیده معرفت حق سازند ذات او تعالی شان بیشتر از ان چیز حاضر و تحصیل حاصل باشد و این باطل محال است و چون هستی او تبارک و تعالی بی اثر از همه هستی با است که بخود پیدا است و پیدا است بسایه با او است میفرماید که	
چو ایاست که هوشن کشند از دنیا	نگردد ذرات او در کوشش از اوقات
چه مندر نور و روشن تر از پر تو آن است و چون با حقیقه نظر کنی بر ذرات از ذات او است این یعنی علامتی از آیات الهه است که دلالت بر وجود آن حضرت می کند و در این امور که شکر اند با و نموده شد چون تجلی ذات است که مناجات کلمات و عطاات سبب نور رسیده شده می باشد	
همه عالمی که بنور افست پیدا	کجا او حکر کرد از ان عالمی
بر چند نموده ذره بنوا افست اما ذره حرکت را کجا مرتبه است که وسیده آنست از ان	

کرد و چون تجلی نور ذات است که محو تعینات میشود فرمود که

نکنند نور ذات اندر مظاهر | که سبحات جلالتش هست قاهر

بدانکه چنانکه تجلی حق با سمار و صفات سبب ظهور تعینات است نور تجلی ذاتی الهی است که موجب رفع تعینات است میفرماید که عقل و علم و سید معرفت آنحضرت نتواند شد که نور ذات در مطابرت کنجائی ندارد زیرا که تجلی ذات که ظهور بصفت اطلاق است مقتضی آنست که کثرت تعینات که نقاب وجه وحدت اطلاق بود مرفوع گردد و فانی شود زیرا که سبحات جلالتش یعنی انوار عظمت و بربانی حق قاهر است نه عقل مانند عاقل و نه از مستند نه اثر تو ان یافت و نه از دلیل لهذا میفرماید که

رها کن عقل را با حق همی باش | که تاب خود ندانم چشم خفاش

یعنی چون معرفت حق بدلائل حاصل نمیشود و عقل و سید جوی را را کن و پیوسته بارشاد کامل بیاد حق باش و یک نفس غافل باش تا بواسطه تجلیه سر از غیر آینه دل از رنگ کثرت مصطفی گردد و مجامی تجلی الهی شود که همچنانکه دیده خفاش طاقت دیدن آفتاب ندارد چشم عقل نیز ادعای وحدت حقیقی نمیشود و چون خبر نور هدایت الهی و لیلان نور دیده

میفرماید در آن موضع که نور حق دلیل است | چه جای گفت و گوی جبرئیل است

جبرئیل که صورت ستمش عقل و مظهر علم است در مقام فاراه ندارد زیرا که در مرتبه فارانی الله عمده عقل و سایر صفات محو گردد پس هر آینه جبرئیل را در آن مقام که نور الهی دلیل میشود راه نباشد و چون مرتبه کمال انسان کامل اعلی از آن است که هیچ فردی از افراد موجودات از غلویات و سفلیات را دست رسیدن باشد میفرماید که

فرشته که چیدارد که قرب درگاه | نکنند در مقامی که مع الله

چون قرب عبارت از ارتعاع یا قلق سایط است میان شیئی موجودان بنا بر این ترتیب موجودات ملائکه که عقول و نفوس و ارواح و قوای اندر آینه قرب درگاه داشته باشند فاما از جهت

بساطت و تجرد در مرتبه خاص انسان کامل که مرتبه فنا فی اللہ است راه نذر مذنبان بر این معنی مذکور ملائکه را هر چند شرافتی بست فاما کمال که عبارت از حصول جمعیت جمیع اسماء الحسیه و حقایق کونی است انسان کامل است و چون نور ذات مقتضی اخفاء اسماء و صفات است و استتار اسماء و صفات موجب انعدام مظاهر میگردد و میفرماید که

چون نور او ملک را پیر بسوزد | خرد را جمله پاوسر بسوزد

یعنی چون نور تجلی ذاتی مقتضی انطواء مطلق مظاهر است بر آینه ملک را پروبال بسوزد و خرد که وسیله ادراک و شعور است محو سازد و چون نور عقل در تاب نورالانوار تاریک میگردد و

بود نور خرد در ذات انور | بسان چشمه سر در چشمه خود

یعنی چنانچه شعاع آفتاب دین را خیره و تاریک میسازد نور تجلی ذاتی دیده عقل تاریک سازد

چون مبصر در بصر نزد تک کردد | بصر نزد سرائک او تا تک کردد

یعنی چنانچه غایت مرئی نسبت با دیده ظاهر سبب تاریکی بصر و عدم ادراک بقوه میگردد نسبت با دیده باطن نیز همین حکم دارد و جماعتی که ازین احوال نصیب نیافته اند نیز به تغایب حقیقت این حال نمیرسند و چون حقیقت نظر کنی عدم ادراک عقل نیز از غایت نزدیک است نه بواسطه دوری چه هر چه رنگ و بوی مستی گرفته بود در حال تشریب نه بود و اما مسائل ایشان نمی یابد و چون از غایت نزدیک تاریکی در دیده می آید و او آنکس است که در غایت

سیاهی که بدان نور ذات است | بتا در یکی درون اب حیات است

سیاهی و تاریکی بیک معنی است یعنی سیاهی که در مراتب مشاهدات است و در غایت دوری بصیرت سالک می آید نور ذات مطلق است که از غایت دوری تا در غایت نزدیک او پیدا آمده و در درون آن تاریکی نور ذات که مقتضی فنا است آب حیات بقا را بدست که موجب بقای سرد است پنهان است نظیر به گوند بین قنار جا کرد و دعوی قناری خطا کرد این فقر حقیقی است الحق استجاست مواده بر طایفه تمثیل فنا و این است

آن نور سیه در این مقام است تا و وس تو پر بریزد اینجا هر چه کفر خیر اینجا باید دانست که مراد باین فنا که اولیاً را بحسب حال دست میدهند آن فنا علمی است که جماعت عارفان که نه از اهل شهودند حاصل است با وجود بقای عین و صف ایشان تواند که مراد بسیاری کثرت تعینات باشد که بحسب ذات خود عظمت اندوختی و وجود کثرات که سینا میگوید است حق است که باسم النور بصور جمیع شیا ظاهر گشته و خود را بر تک عالم بخود نموده و در درون این ظلمات کثرت آب حیات و وجود واحد مطلق پنهان است که هستی و حیات همه اشیاء را برت چون در مقام فنا مذکور که در درکات ادراک و شعور راه نمیباید و از غایت اتحاد معنوی و قرب نور بصیرت نماید و مبصر و بصیرت هم نمی ماند

حادث
وجود
لا یقاس
بها

سینه جز قاض نور بصیرت نیست | نظر بکن اسرکین جای نظر نیست

یعنی نور سیه که از غایت افراط قریب قبض نور بصیرت در آن حال بی ادراک میشود و نور محض و ظلمت محض مرئی نمیشود و آنچه مرئی میگردد نور مخلوط با ظلمت که مستی بضیاء است و در مرتبه که ذات بکمال نور است و بساطت من کل الوجوه تجلی کند کثرت بی نهایت ظلمت ذاتی خود که عدم است عاید گردند و چون نظر امر نسبتی است و متبیین که مانع و منظور اند می طلبد این مقام نظر نیست چه مرتبه فنا و محو رفع ثنویت است و ظهور کمال و حدت حقیقی اطلاق و چون علم و جمیع صفات تابع وجود اند و متبوع که نباشد تابع نخواهد

بویفر ماید چه نسبت خاک را با عالم پاک | که ادراک است عجز از درک ادراک

یعنی ممکن را که خاک پستی است هیچ مناسبت نیست با عالم پاک پستی مطلق منزه از لوث کثرت تا ادراک ذات حق و مشاهده جمال وجود واجب غایب نماید از آنجه کفر اند که العجز عن ادراک الادراک چه بنهایت ادراک کمال ممکن آن است که بعدیت اصلی خود باز گردد و یقین داند که غایت علم ادراک عدم ادراک است چه مذکور حقیقی غیر متناهی است و چون ممکن را اعتبار است که عقل از ادراک وجود و عدم ترکیب میکند و فی نفس الامر غیر وجود

عدم و ترکیب بین الضدین محال پس ممکن از روی امکانیه دایمانیت و ظلمت باشد لهذا میفرمایند

سید مرتضیٰ از ممکن در کتب و عالم که جدا هرگز نشد و الله اعلم

سید روی یعنی ظلمت و نیستی در دو عالم صورت و معنی و ظاهر و باطن هرگز جدا نمیشود و نه چنان است که هست و بود و نیست شد زیرا که نیست هست نمیکرد و هست نیست نمیشود و فناء و بقا در امر اعتباری است که از تجردات تعینات متباینه و متواقعه نموده میشود یعنی ممکن دایمانیت و وجه هستی او دایمانی باقی پس نیستی وجه امکانی هرگز از ممکن جدا نباشد انکساک شئی از نفس خود محال است و هستی ممکن ظهور و اجابت بصورت او و آن وجه است که باقی است ما عندکم یفقد و ما عند الله باقی و چون کمال ظهور و توحید در فانی مطابقت است میفرماید که

سواد الوجیه فی الدارین در ویش سواد اعظم الامک بنی کمد و بلیش

در اصطلاح صوفیه فخر عبارت از فانی فی الله است و الفکر سواد الوجیه فی الدارین عبارت از آن است که سالک فانی فی الله شود بحیثیتی که او را در ظاهر و باطن دنیا و آخرت وجود نماند و این سواد الوجیه سواد اعظم است زیرا که سواد اعظم نسبت که بر همه خوابنده است و هر چه در تمامت موجودات مفصل است درین مرتبه بطریق اجمال است کالتجرب فی النواذ و بی کم و بیش بیان واقع است و اعلیٰ ازین مرتبه نیست و سالک تا باقی باقی که فانی متعلق است متعلق نیز است مطلق که بقای باقی است متعلق نیست سواد الوجیه که فانی با الکل است سواد اعظم باشد که بقای باقی است که در عالم عشق تو من جان نشان شدم جیان شدم و لیک جیان جان شدم و در عالم دل و جان در فانی عشق از هر چه عقل فرس کنش پیش ازین شدم و در فانی نیست آدم در عالم بقا جدا جا بود آن شدم اما فانی که در آن عالم فانی بود آنچه میفرماید که چه میگویم که هست این نگذارد با شب و شب که سخن بیان من و ذناب من

این نیز در غایت نازکی است که شب روشن میان روز تار یک و آن شب بدین محل است
 که مراد شب روشن نور سیاه باشد که نور ذات است و تجلی ذاتی مقتضی فنا راست و تشبیه
 شب از جهت سیاهی و عدم ادراک کرده روشن از آن جهت گفته که بدین تجلی آن حقیقت از
 حجاب کثرت بیرون می آید و میان روز تار یک یعنی میان الوان انوار معنوی که گشت شود
 سالکان است بیدیه بصیرت و تجلیات اسمائی و صفاتی و افعالی که روز اند زیرا که روشن
 و ظاهرا ند و بر باطن ادراک آن میتواند کرد ولیکن روز تار یک اند چه همه حجاب ذاتند نظم
 خوابی که نماید جهان مومن و کافر لطفی بنا پرده بر اندازد ز رخسار حقا که اگر پرده ز روی تو
 برفتد و ز غیر تو نه عین توان یافت نه آثار و مسیبت تواند بود که مراد شب روشن ذات
 احدیت باشد که از جهت بی تعینی شب تشبیه کرده زیرا که چنانچه در شب ادراک چیزی نمیتوان
 کرد در این مرتبه ذات نیز که فنا می مظاهر شعور نمیباشد روشن است که بخود پدید است
 و میان روز تار یک یعنی این تعینات امکانی که چون روز نمود دارند و تار یک اند که
 فی حد ذاتها عدم اند و چون اظهار تجلیات موجب انکار میگردد فرمود که

در این مشهود که انوار تجلی است | سخن دارم ولی ناکفتن اولی است

مشهد محل شهود است و تجلی ماینکشف القلوب من انوار الغیوب و هر گاه که دل
 سالک مصطفی میکرد و انوار الهی در او متمثل جمیع الوان نماید چه حق را مثل نسبت و مثل مثال
 است و ازین قبیل است تجلی موسی علیه السلام از شجره وادی این در کتاب کاشن بهرجا
 که لفظ تجلی واقع است اکثر باین معنی است نه آن تجلی اول و ثانی و تجلی شهودی که مصطلح
 صوفیه متعارف است و ناکفتن اولی است زیرا که وجدانیت و زینالش زیاد از سودا
 و چون بیان نمود که فنا کلی در او بیش سواد اعظم است زیرا که هستی مطلق جز در نیستی
 مطلق نمونده میشود و در توضیح این معنی میفرماید که

اگر چه خود بچرخ چار چین است | شعاع نور ذاتش بر زمین است

تشبیه

آینه بان صورت که درو سینما یا متصف نشو و نمیکوید که آینه صورت است یا آن صورت است
در آینه است بلکه آینه سبب ظهور او شده و همچنان اعیان ثابت حکم آینه دارند که چون حق جل و
ایشان ظاهر شده بصورت ایشان نموده پس نقص که مینماید همه عاید اعیان باشد و در
اصطلاحات مولانا عبدالرزاق کاشی این مسئله را غامضه گویند چه از عقل و نقل دور است
و هزار باب کشف مینمایند و چون مقابل میان آینه و شخص شرط است فرموده که

عدم چون کشت هستی مقابل | در و عکسی شدن در حال حاصل

یعنی عدم که اعیان ثابت است چون از روی عدمیت مقابل شئی شده بواسطه مقابل در آینه
عدم عکس وجود در حال حاصل شد و عکس متکثر بحسب تکثر مراتب اعیان نبودن گرفت لهذا

فرموده شدن و وحدت از بین کشت پدید آید | یکی مرا چون شمردنی کشت بسینا

یعنی آن وحدت حقیقی که هستی مطلق است ازین کثرت مراتب مقتضای شیوات ذاتیه که متکثر
جلا و استجلا است پدیدار شد و ظاهر کثرت با وجود ظهور در صورت کثرت هیچ کثرتی در حقیقت آن
وحدت لازم نیاید مثل واحد که دو بار می شمرد و شود دسته بارسته و غلی هذا چون این
ظهور جهت اظهار کمالات صفات غایبه پذیر نیست میفرماید که

عدد که چه یکی دارد بدایت | ولیکن نبودش هرگز نهایت

بدانکه یک که مبدأ جمع اعداد است و در هر مرتبه از مراتب عددی با جمع و صفتی دیگر تجلی مینماید
و در تجلی اول دو میخوانند و در دیگر سه مینامند نمودار است بر اساس وجود مطلق و ظهور
او در مراتب تعینات مع بقایه علی الوحدۃ الحقیقه واحد عد نیست و منشا جمع اعداد است
بلکه عین است و عدد بحقیقت اعتبار تکثر تجلی واحد است و اگر فی مثل یکی از هزار برآید
هزار نماند و اگر بصیرتی داری نظربان ارتباط کن و تجلی وحدت مطلقه را در مراتب کثرت
مشاهده نما و یقین بدان که غیر از یک حقیقت نیست که بحسب تکرار مراتب مکرر نموده و این نمود قاطع
وحدت نیست میفرماید که اگر چه بدایت عدد یکی است اما عدد را نهایت نیست چه عدد از اعتبار

نمودار

تکرار و احد ظاهر میگردد و اعتبارات بی نهایت است و این اشارت است بعدم انحصار ظهورات الهی در مظاہر و دوام تنوعات آن ظهورات بحسب شیون ذاتی که از حیث خصوصیات غیر منحصرانده این است سرافریدگاری حق مرمخوقات را علی الذوام در غوالم مختلفه ابدالآباد و چون آینه اگر پاک نباشد نمایندگی ندارد فرموده که

علم در ذات خود چون بود صافی | از تو تا ظاهر آمد کج مخفی

یعنی اعیان ثابته که ظل شیونات ذاتیه اند در ذات خود یعنی قطع نظر از ظهور و وجود بصور ایشان صافی بودند و از هستی خالی و بصفای نیستی متصف و چون نماینده هستی جزئی نیست از کج مخفی که هستی مطلق است تا ظاهر آمد و چون کج هستی مطلق در خزانه اعیان ممکنات پدید آمد

فرمود که حدیث کثرت کثر اسراف و خوان | که تا پیدا به بینی کج پنهان

یعنی ذات حق در کمال نوریت خود مخفی بود و ظهور کلی و قوف بود تجلی شود در کعبه عباد از ظهور حق است بصور اعیان ثابته و این ظهور تفصیل کماهی است که جمیع شیونات ظاہر شود و این بی مظاہر که خلق است صورت منی بند و ظهور و تنفاس امری نسبتی است و لا ادراک و شعور هرگز از ذات منفک نیست و چون نمعنی در صورت عکس که عالم است از غیر ایشان

نمی آید فرمود علم آینه عالم عکس انسانا | چو چشمه عکس در همی شخص پنهان

یعنی اعیان ثابته آینه وجود حق اند و عالم عکس آن وجود است و ظل نیز همان است که بنور ظاہر است و این انسان چون جسم این عکس است چه همچنانچه بنور عکس از انسان سر از اطمین و معارف حقیقی با انسان ظهور یابد و انسان که چشم عالم است که در آن است که حق باشد چه حق مردک است این چشم عکس است و از ظاهر آن است که حق است و در آن عکس است و چون بحقیقت در صورت انسانی که چشم عالم است حق است که مشاهده جهان خود در آن

تو چشمه عکسی و او نور دینار | ساریله دیدار دیدار که دیده

یعنی انسان چشم عالم است و حق نور این چشم است یعنی انسان عین است که پنهان است

دیده نکرده تمام صورت عکس منطبع است در دیده منطبعه و در دیده عکس که نور دیده است باز دیده دارد چنانچه صورت اصل ناظر صورت عکس خود است چشم عکس هم دیده اصلی ناظر همان اصل است پس حاصل معنی مصراع دوم چنین باشد که دیده یقین چشم عکس که انسان است دیده را یعنی انسان العین را که حق است و نور دیده چه دیده باومی بیند یعنی دیده انسان که در انسان پنهان است دیده است یعنی با انسان حق را دیده حق دیده و خود بخود نکرده خود می خود است

نظم چشم من چو قوی

بر جمال خود مکران چرا جمال خود از من همی کنی پنهان چو حسن روی ترا کس ندیده جز چشمت پس از چه روی من خسته گشته ام حیران چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست بدان سبب که تو عین جمله اعیان این نکته عجیبت که حق از وجهی انسان بعین است و از وجهی نهان همان بعین و چون عالم با انسان که دیده است یک شخص است مستی با انسان الکبیر و انسان که منتخب اوست جهانیست علاوه و الواقع نسبت که حق را با انسان است انسان را با جهان هست فرمود که

جهان انسان شد انسان جهانتان ازین پاکیزه تر نبود بیایه

یعنی جهان با انسان انسان کبیر شد و نهان که خلاصه همه است جهانی است علاوه چنانچه حق در نهان ظاهر گشته و دیده وی شده و دیده خود خود را مشاهده نموده انسان در جهان پیدا شده و دیده جهان گشته و بخود خود را مفضلاً مشاهده کرده و بحقیقت آینه حق حقیقت انسانی است که جامع جمیع مراتب است و عالم با کبیر مراتب حقیقت انسان کامل است که تفصیل آن احوالست و چون بر همه است همی حق است

چند نیکو بنگری در اصل این کار همراهِ پندند هم دیده است همراهِ

یعنی چون در اصل این کار که هستی مطلق حق است نیکو بنگری بدان که شخص نکرده و دیده که انسان است و دیدار که مرئیت که عکس باشد بلکه آینه دیگر اعیان اند همگی است و حق است که در تجلی اقدس بصورت اعیان ثابت که صورت معقوله اسرار الهی اند که در علمند بصفت قابلیت

ظهور یافته و تجلی مقدس که شهود است بصورت آن اعیان در عین بحسب استعداد ایشان ظاهر شده نظم عشق هر دم ظهور دیگر داشت زان کند نقش مختلف پیدا هر دم از گوی سر بر برون آرد و فرمی دیگر نماید او هر جا و این مقام احدیت الجمع بمقام محمد منی است صلی الله علیه و آله که وحدانیت در مظهر شرف انیت ظاهر شود و ما ربکم اذ سر میت و لکن الله مرئی ان الذین یبایعون الله و چون احکام کشفات بشواید

است فرمود حدیثی این معنی بیان کرد

یعنی این حدیث قدسی بیان آمیختی نمود که دیده بیننده هم بحقیقت اوست زیرا که از آن بحقیقت همین قومی و عهدنا و جوارح است که حق بخود منسوب داشته پس به او باشد نظم این سعادت هر گز او بر گرفت خاک پایش فلک بر سر گرفت هر که او از خود بجلی و از دست ناپیش در می این دریا بدست خود محبت فارغ از ما و من است هر که او را دوست خود را دشمن است قلند افرمود

جهان را بسر کبر انبند دان

بدر آنکه عالم من حیث المجموع مثال آینه است که حق بتماست و جوه عالمی بتفصیل آن نمود و هر ذره ازین عالم باز آینه است که حق بکایت و جوارح وجود در آن منعکس شد و چه در چه صورت اسمی است از اسم راهتیه جزئیة یا کلیة و جوارح آن اسم در آن صورت ظاهر است و مقرر است که هر اسمی از اسماء جزئیة یا کلیة منصف است جمیع ما را زیرا که است احدیت منتهی اند و از یکدیگر ممتاز بخصوصیات معنات نسبت اند و در این معنات و جهت بالقوة لارقم ذات و منفک نیست و پس در هر چه جزئیات دنیا پدید می آید و در آن است موجودات بحقیقت است فاما لغتین او مانع ظهور است و این را اثر تجلیات تیکوین که عارف شده غلبه است بسیار و هر شئی نماید نظم جهان رومی توبه که نقاب کتب در زیر پرده هر ذره مکتب نماید و چون جزوه کل در حقیقت شئی و ما را در ذره

اگر يك قطره دادل بر شكافی | بدون اینک سر و صد بجز صافی

یعنی اگر دل بقطره شکافه شود تا هر چه در باطن مخفی است ظاهر گردد و تعیین قطره بر خیزد
و صد بجز صافی بیرون آید و چون حقیقت اعلیٰ و سفلی یکیشی است و ظهور او در جزو کل کیسان است

فرمود که بطرف جزوی بخاک از بندگی ^{سست} | هزاران آدم اند روی خود بدلت

خاک تیره در غایت پستی است و صفات کمال صلا در و ظهور ندارد و مجهول و کثافت در غایت

و آدم خلاصه موجودات است او بحسب طبعیت از به تم و علی است و با وجود بعد و عدم

که بحسب ظاهر خاک را آدم است در هر جزوی از اجزای خاک اگر نیکو نگاه کنی معلوم نمائی

که هزاران آدم اند هر جزوی از خاک با بقوه ظاهر و پیداست و میتوانی که بعقل آید بحسب

اشخاص و حقیقت و چون خسروی و بزرگی را در اتحاد ذاتی مدخل نیست فرمود که

بعضی پشه هم چند پیل است | در آسمان قطره طائفتان پیل است

این همه تفصیل همان معنی است که گفته شد

در فن حبه صد خرمن آمد | جهایی در دل يك از زن آمد

چه در قوت یک حبه هست که اگر بکارند و تعهد نمایند چه صد خرمن که هزار و بیشتر باشد نظم

از سبب سازش من سودا نیم و ز خیالاتش جو سوظطائیم و چون ظهور و صحت در همه است

به پریشتر در جائے جائے | درون قطره چشم آسمانی

جان همه شبها بحقیقت حق است و پریشتر نیز از فیض شامل او خالی نیست با وجود خوردی ^{نقطه}

مردم چشم تو بواسطه نظریات آن حقیقت جرم بزرگ آسمانی درو کنجیده و چون دل انسان

مظهر الوهیت است بحقیقت استعدا میفرماید که

بدان خوردی که آمد حبه دل | خداوند دُو عالم است منزل

حبه دل آن نقطه خون سیاه است که درون دل میباشد اصل صورت است و از وفیض حیات

بجمع اعضا میرسد و بان خوردی محل ظهور عظمت و کبریا می حق است و دل مظهر هم بعد است

و اعتدال بدن و نفس و جمیع قوای نفسانی و روحانی بنویسند با دست و پاچ چیز در مراتب وجود قایم با حکام ظاهر و باطن نشد مگر دل که او صورت احدیته الجمع میان ظاهر و باطن است و بدین سبب منظر جمیع شبیهات الهیه واقع شده نظم در حقیقت دان که دل شد جام جمیع بینا بداند و هر پیش و کم دل بود مرات ذات و ذلجلال در دل صافی نماید حق جل حق بکنجد در زمین آسمان در دل مومن بکنجد این آن منظرشان آلهی دل بود منظرشان نشکاهی دل بود و چون دل مجمع اضداد و متقابلات است فسرمود که

درد در جمع کشنده هر دو عالم
کهی ابله پس کرد گاه ادراک

چون تمام است اسمای مقابله از جلال و جمال در دل حسب قابلیت ظهور یافته گاهی حکم غلبه اسماء جلال ابله پس میگردد که منظر مخصوص اسماء جلالیه است و وقتی که مقتضای حکام اسماء جمالی آدم میشود که در وصفات جمالی غالب و بنا بر این جامعیت دو ساعت دل بر یک حال نیست نظم هست در هر گوشه اش صدمت کده هر طرف صد کعبه و صد عید که بطوف عالم علوی رود که مقامش عالم سفلی بود که مجر و میشود که منطبع گاه و اصل کرد و که منقطع که ملک میگردد و دیو بخش گاه مخضر عقل باشد گاه نفس و چون هر جمالی را جلالی و در پس پرده هر جلالی جمالی است فسرمود که

به بین عالم همه در هم سرشته
ملک دگر دیو و شیطان در فرشته

یعنی به بین همه عالم در هم سرشته در عالم آفاق در دیو ملک است زیرا با به چپک است فرشته همراه است و با هر فرشته شیطان است چنانکه مشهور است که شیطان در میان عالم بود و عالم نفس عقل و نفس و روح و طبیعت به یکدیگر پیوسته است و به وجود روح به عین کمال است و چون مراتب با هم متجانسه بود که

همه با هم حکم چون دانه و تو
از مومن کافر و مومن کافر

یعنی خیر و شر و نفع و ضرر با هم متجانسه و در نظام عالم این عالی ملاحظه می توان

نمود که از عقل نفس و از نفس حیا م لطیفه و از لطایف کثایف و از بسایط مرکبات و انتهای
مرکبات با نشان که اصل و خلاصه همه است ظاهر می کرد و نظم کفر و ایمان قرین یکدیگر
بر کفر کفر نیست ایمان نیست و چون در مراتب عالم هر چه هست بر و ظهور میاید
و همه بدفعه واحد در حضرت الهیه بحضور علمی حاضرند فرمود که

بهمه جمع اسله و ذنقطه خال | همد دورن زمان و منو مته مال

یعنی در نقطه خال که عبارت از حضرت الهیه است و سبب مهتاد معنی که در حضور
آنحضرت ملاحظه است آزاد ایم میخوانند و بحسب مرتبه نهایت غیب مطلق و بدایت شهادت
مطلقه است که معبر با ضمی و تقبل اند بجمع آمده یعنی یکی دفعه و واحدی ملاحظه
تقدم و تاخوردان نقطه حال حاضرند هم دور گذشته و آینده و از ازل تا ابد و بسبب
تقدم و تاخر نسبت با آنحضرت هیچ تفاوت نیست اول و آخر چون نسبت با علم حق یکسان

فرمود که اذل عین ابدن افناد با هم | نزول عیسی و ایجاد آدم

یعنی حضرت الهیه ازل و ابد که عبارت از اولیة و آخریة شیا موجوده اند با هم اند و همه در
علم و می مساویند و وقایع نیز کذاک چون ایجاد آدم که در ابتداست و نزول عیسی که در
آخر الزمان است نظم آنچه رفت آنچه هست آنچه آید همه داند چنانچه میباید دور و
نزدیک و آشکار و نهان همه در علم آن مساوی ان چون شان الهی و مرتبیری درو

سیفر باید که زهر یک نقطه زین دو مسلسل | هزاران شکل میگرد که مشکل

بدانکه دایره که از حرکت دوری وجود صورت می بندد و در مسلسل عبارت از آن است زیرا که علی
الدوام از تنزل فیض مبداء بر مراتب اعلی و اسفل تا مرتبه انسانی که خفتر است و ترقی
آن فیض بسیر رجوع از مرتبه انسانی تا بجهان مبداء متصل میشود این دایره بی نقطه با زود
میگرد و در هر مرتبه از مراتب موجودات یک نقطه اند و از هر نقطه بحسب کلمه که دارند
مشکل اند بر جزئیات بی نهایت هزاران شکل غیر مکرر مشکل میگرد و مثل عقل کل که منشعب

بعقول لایتناهی میگردد و نفس کل که شامل بر نفوس جزئی غیر متناهیست و فزادگی
 اشکال بر حوادث جزئی زمانیه غیر متناهیست دارند و باز عناصر که هر یکی اشکال بی غایت
 ظاهر میگردد و باز مراتب موالیده که بسبب ترکیب افراد ایشان غایت نیست و باز مرتبه
 انسانی که نهایت مرتبه تنزل است اشخاص او را حد نمیبستوان کرد پیوسته درین دایره
 مسلسل مقتضای حسب ظهور و ظهور شیوانات مختلف غیر متناهیست از مرتبه علم
 بعین آینه و باز خود با عمل خود مینمایند و چنانچه وحدت حقیقی را ظهور با شمار کلیه در مراتب
 است اسما کلیه را نیز ظهور با شمار جزئی است که در اصناف و اشخاص ظاهر میگردد و بر
 اسمی ادور زمان نیست و در بروز کمون هر یکی صورت دایره اند نظم از ذات اوست
 این همه شمار عیان شده از نور اوست این همه انوار آمده این نقشها که هست هر یک
 نمایش است اندر نظر چه صورت بسیار آمده این کثرت است لیک ز وحدت عیان
 وین وحدت است لیک با طوار آمده لهذا فیه بود که

مزهکریک نقطه در وی کشت دهر

هسوم مرکز نمود کرد و بر ساپو

چون بسته هر شیبی را باز گشت بمل خود تواند بود عقل و نفوس جزئی را که بر تو عقل

کل و نفس کل اند باز گشت با ایشان باشد و از ظهور و خفا دایره نمود و شود و موالیده که بسبب

از عناصر بعد از انحلال ترکیب چون هر جزو با عمل خود راجع شود صورت دو ایر

نماید و چون آنها جزئی که زت حوادث کونی زمانیه اند اشخاص مراتب آن با هم ان

که اسما کلیه اند چون نمایند و ایر بی نهایت از مجموع ظاهر شود و در این

کلیه بود وحدت حقیقی طلاق از هر دایره تصور شود چون همیشه متناهیست ایر با

کلیه اند و آنها دایر بذات واحد پس هر آینه که درین دایره متناهیست و سایر دایره

و ایر همه با باشد و غیر او موجودی بحقیقت نباشد نظم از نفس و حکما نیست از

نفس دومین بخش حول در نقش دوم چه باز بینی رخسار و نفس بند اول

گفتی که اوست موجود باقی بر هفتشها فمیل و چون ترتیب و نظام عالم بر مقتضای
حکمت کامله واقع شد پس فرماید که

اکس بک ذره را بر کبری از جای | خلل یا بدل همه عالم کسر پای

چون مقتضای علم ازلی ترتیب موجودات بر یکدیگر بطریق تاثیر و تاثر و علیته و معلولیه واقع
آمده و هر چه در مراتب موجودات می بینی نسبت با فوق معلولیتی و مربوطیتی
وارد و نسبت با تحت خود علیتی و مربوطیتی چنانچه علت و ربوبیت من کل الوجوه
غیر حضرت الوهیت را نیست و معلولیه و مربوطیه مطلق غیر آن را نیست
پس اگر فرض کنند که یک ذره ازین عالم منعدم شود با لغام ذره انعدم جمیع عالم
لازم آید زیرا که عدم معلول و احد چنانچه گفته اند مستلزم عدم تمام علل و معلولات
است دیگر آنکه حقیقت یک ذره و مجموع عالم شی و احد است اگر بالغرض حقیقت
ذره منعدم شود همه عالم منعدم گردد دیگر آنکه آن مجموع جزای عالم را که ترتیبی که
واقع است وضعی خاص است و هر گاه که یک ذره از جای خود برگیرد آن وضع
نماند و ترتیب عالم که واقع بود مختل شود پس همه عالم ضلال یافته باشد و چون ممکنات
که معتبر بعالم اند منظر حسب ظهور اند و حیرت زده عشق اند فرمود که

همه سرگشته و یک جزو از ایشان | بیرون ننهاد پا از حد امکان

یعنی همه عالم سرگشته و جویای آن مقصد حقیقی اند و یک جزو از جزای عالم با وجود ظهور
حقیقت الحقایق بصورت ایشان پای از حد امکان بیرون نمیتوانند نهاد زیرا که تا در قید
تعین اند امکانیه لازم ایشان است و چون تعین مانع اطلاع است بر حقیقت باطلاقی که شای

مظاهر اند تعین هر یکی را که که مجبوس | بجزویند ز کله کشته مایوس

یعنی تعین که بواسطه نسب عارض وجود و احده شده هر یک بخودی خود گرفتار اند و باطلاق
و جوبلی هملا نمیتوانند رسید و چون تعین و نسب اعتباری اند و پیوسته متحرک بسوی

مرکز خود که عدم است میفرماید که	
تو کوئی دایماد سرشهر و حبسند	که پیوسته میان خلع و لبسند
یعنی ممکنات چون بحسب اقتضای ذاتی سایر بجانب عدم پس گویا دایم در سیر باشند و چون از نفس رحمانی بی لفظ امداد وجودی با ایشان میرسد ایشان بقید وجود مجوس می آید پس گویا نظر بوجد دایم در حبس اند زیرا که پیوسته مجموع عالم بر مقتضای خلع وجود از خود میکنند تا بعدم ذاتی برگردند و علی الذوام بنفس رحمانی لبس لباس وجود می نمایند و در هر آن خلق جدید اند زیرا که نسبت وجود با هر ممکن در هر آنی و زمانی مختلف است و چون عالم را نظر با ذات خود نظر بوجد این دو امر مخالف باز دید میگرد و فرمود که	
همه در سر جنبش دایم در آسرام	نه آغاز یکی مبداء نه انجام
یعنی همه عالم بمقتضای ذاتی خود در جنبش اند و روانه عدم چه مقتضای ذاتی از ذات منفک است و دایما با مداد نفس رحمانی در مقام هستی آرمیده و ساکنند و نه آغاز یکی ازین هم پدید است نه انجام و هیچ پس نمیداند که ابتدای یکی ازین مراتب کی بوده و نهایت کی خواهد بود و چون تمام موجودات مظهر آن حقیقت اند و علم لازم آن حقیقت است و فرمود که	
همه از ذات خود پیوسته آگاه	و کنایه بخار راه برده تا بد شرکاه
چون هر جا که وجود هست حیوة و عدم هست زیرا که لازم ذات وجود اند غایب از محلی است و اعتدالی که موجب ظهور حیوة و عدم است محض میسند تا همچون شخص عمی غایب است اما در این عالم حیوة باشد و هر چه حیوة باشد نسبت به نفس خواهد بود و تقریر است که هر نفس که در عالم است بفعل بالقوت مدر که هستی خود است و آن مستلزم ادراک است و خلق است از تمام رویشان از خاص است پس همه عالم از ذات خود آگاه باشد بالقوة یا بالفعل و از اینجا حیوة آگاه اند راه بدرگاه حضرت آله برده اند تا ذات حق بصورت همه ظاهر است شکرش آید و فلق خاک و فلق است هست محسوس حواس اولیای فانی که بیان کرده اند است از جوی اولیای کانه است	

و چون همه مرایای و بجه الله اند فرمود که

بزی پرده هسر که ذره پنجهان | جمال جانفزا ای روی جانان

و از شیوات الهی است که در عین ظهور مخفی است و در عین خفا ظاهر و چون در بیان تفکر بعد و در کثرت از وحدت در کثرت اشارتی فرمود و که چون جهت تنبیه و تشویق میفرماید که این قاعده شایسته است بانکه مراتب ظهورات الهی منحصر باین عالم شهادت نیست و این عالم در جنب عوالم غیبیه معنویه نمودار است و حتی را در هر یک از ان عوالم تجلی و ظهوری و اطلاع بر ان جز بکشف مراتب کلیه حاصل نمیکرد و از ان جهت فرمود که

توان عالم که همین لفظی شنید | بپای تو که در عالم چه دید

میفرماید تو دانسته که عالم بیچاره است غیر محسوس و کثرت عوالم در چهار آمده و اشارت بمفصل آن

چند دانستی ز صورت یا ز معنی | چه باشد آخرت چون گشت دینی

میفرماید که از عالم صورت و معنی که میگوید دانسته بدانکه آنچه ادراک آن ببدن ظاهر میتوان بود صورت است و آنچه ادراک آن ببدن ظاهر نمیتوان نمود معنی است و ایامی در آنجا ابیات بدینا و آخرت خواهد شد و چون غرض تخریف است که میفرماید

بگو سیمرخ کوه قاف چه بود | بهشت و دوزخ و اعراق چه بود

بدانکه در سیمرخ حکایت بسیار بحسب تاویل که گفته اند و آنچه بجا طریق فقیر میرسد است که سیمرخ عبارت از ذات مطلق است و قاف که مقرأ است عبارت از حقیقت انسانی است که مظهر تام حقیقت است و آنچه گفته اند که کوه قاف از غایت بزرگی کرد عالم بر آمده عبارت از شمال انسان است بر نامت حقایق عالم و چنانچه هر کوه قاف رسید سیمرخ رسید هر که حقیقت انسانی رسید ساخت حق او را میرسد که من عرف نفسه فقد عرف ربه و بدانکه بهشت و دوزخ را مظاهر در جمیع عوالم الهی است و شکان در وجود ایشان نیست و در صورت غلبه بهشت در عالم روحانی پیش از جهانی هست و خراج آدم و حوا از بهشت

قاعده
تشکیل

نادر

اشارت بدست و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم ثبات وجود ایشان در
 دار دنیا فرمود که **الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِينَ وَجَنَّةُ الْكَافِرِينَ** و باز در برزخ مشایخ فرمود
 که **الْقَبْرُ رَوْضَةٌ مِنْ رِیَاضِ الْجَنَّةِ وَحُفْرَةٌ مِنْ حُفْرِ النَّارِ** و در عالم نسانی نیز
 وجود دارند چه مرتبه روح و دل و کمالات ایشان عین نبیست و مقام نفس و هوا و مقضیات
 ایشان نفس مجیم است و آخر مراتب مظاهر ایشان در دار آخرت است که عالم مجازات است
 نظیر زمینها را سی جان من صد زمینها رنگ کن پیوسته دست از بیدار زانکه بر چه اینجا کنی
 از نیک و بد مونسست خواهد شدن اندر دل و اعراف جمیع عرف است و عرف مکان مرتفع
 که بر جوانب شرف باشد و نیز به سابق آنست **جمع اجمع** رسیده اند و این اثر است بر اطراف
وَعَلَى الْأَعْرَافِ يَعْرِفُونَ كُلًّا بِسِيمَاهُمْ و چون اشارت بعضی از عوالم نمود عبارتی دیگر نیز

کدامست آن جهان کونست پیدا | که بگردد فرزندش بود یک سال اینجا

یعنی کدامست آن عالم که محسوس نیست و بگردان آن جهان یکسال این جهان است و این عالم است
 برزخ مشایخست که فاصل است میان شب و شادت و جامع حکام هر دو عالم است
 و درین عالم جسمانی تعقید بزمان و مکان و کوه تا بی رود درازی بواسطه کثافت است و هر چند
 کثافت کمتر باشد تعقید و ملاحظه بعد میان ازل و ابد کمتر باشد و نظیر عالم و انکشاف
 معلومات و حقایق هر روزی و هر یک روز عالم برزخ یکسال اینجا است و بگردان عالم بوقت
 هزار سال اینجا است و بگردان عالم الوهیت پنجاه هزار سال اینجا است و چه در ذات حق است
 تعیین راه نیست چه کثرت است عبارتی نیز در آنحضرت منتفی است **لَا تَرَاهُمْ لَمَّا هُم بِهَا**
 برو احدیت که **لَمَّا هُم بِهَا** تعینات است نسبت به سوره میاست و این اشارت بعوالم غیر
 محسوس فرموده و جهت تا که مستمع بیفرماید که

همین بود که جهان اخز که دیدی | نه ما لا تبصرون اخز شنیدی

یعنی عالم محسوس است و در کلام **لَمَّا هُم بِهَا** یعنی آن عالم که چشم سر دیده و بفرموده

بپای نما که جا بلقا کد امست

جهان شهر جا بلسا چند امست

در تواریخ مذکور است که جا بلقا مشهور شهر است در غایت بزرگی در مشرق و جا بلسا شهر است
 بغایت عظیم در مغرب و در باب تاویل درین باب همچنان گفته و آنچه بر خاطر فقیر قرار گرفته بی
 تعلیق غیره و موجه است مگر آنکه جا بلقا عالم شمال است که در جانب مشرق ارواح واقع است
 و جا بلسا عالم برزخی است که ارواح بعد از مفارقت نشاء دنیوی اینجا با میسند و این عالم در
 جانب مغرب اجسام واقع است و کثر خلائیق را تصور است که این هر دو برزخ یکی است
 اما باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت نشاء دنیا ارواح اینجا خواهند بود غیر برزخی
 است که میان ارواح مجرد و جسمان واقع است زیرا که مراتب تنزلات وجود و معارج
 او دو می است و آن برزخ که قبل از نشاء دنیوی است از مراتب تنزلات است و این برزخ از
 مراتب معارج و صورتی که لاحق ارواح در برزخ آخر می شود صور اعمال است بخلاف صور برزخ
 اول اما هر دو روحانی و جوهر یوزانی غیر مادی اند و مثل بر مثال صور عالم وجود دوم
 آنکه جا بلقا مرتبه مجمع البحرین و جویت و مکان است باشد و جا بلسا نشاء انسانی که مجرای
 جمیع خلائیق آلیمه و کویه است و هر چه از مشرق ذات طلوع کرده در مغرب تعیین انسانی غرض
 نموده و چون هر عالمی بلکه هر فردی را مشرق و مغرب است میفرماید که

مشاشرق با مغرب هم یکند پیش

چو این عالم ندان که از یکی پیش

بدانکه عالم الوهیت نسبت با عالم ربوبیت مشرقی است که فیض او بعالم ربوبیت میرسد و عالم
 ربوبیت نسبت با برزخ شمال شرقیست و برزخ شمال نسبت با شهادت مشرقی است
 که فیض از برکت با تحت میرسد و هر مرتبه و هر فردی از افراد مشرقی است که قناب
 اسمی از اسماء الهی از و طالع شده و باعتبار دیگر مغرب است که در تعیین آن نور آن اسم
 مخفی گشته و دل انسانی صد هزار مشرق و مغرب پیش دارد نظم عالم دل انسانی دیگر است
 بر و بحر و کار و شانی دیگر است صد هزار ان آسمان و قناب مشتری تیز و زهره آفتاب

هر یکی تا بنده تر از دیگری نور هر یک در گذشته اثر هر یکی ابرج دیگر نازل است این کسی دانند که از ایل دل است بفرماید که مشارق و مغارب که در قرآن وارد شده جمع است و حال آنکه این عالم محسوس یکی بیش دارد و از اینجا بیدیش که عالم منحصری درین محسوس نیست و چون اکثر خلق این معرفت غافل اند

بیان مثلهم انرا بن عباس

شنو کس خوشتر بر اینک بشنا
 ابن عباس رضی اللہ تعالی عنہ میفرماید که اگر تفسیر است اللہ الذی خلق سبع سموات
 زمین الا درض مثلهم بلکم مرا کافر کویند یعنی آنچه این عباس گفته بشنو و خوشتر بر اینک
 شناس که آنچه حقیقت امر است تو میدانی و چون پندار وجود و غیرتیه عالم از خواب غفلت است

تو در خوابی و این دیدن خواب

هم آنچه دیده است روی مثال است
 یعنی همچنانکه در خواب شخص صورتی چند بید غیر مطابق و آنرا مستحق مستحق الوجود پندارد و
 نداند که آنها صورت خالی اند که در خارج وجود ندارند تو که عالم را وجود می بینی می پنداری
 در خواب غفلتی و میدانی که هر چه تو دیده بحقیقت عکس و مثال وجود حق است و غیر
 حق او وجود نیست نظم این نقشها که هست سرانمایش است اندر نظر چو صورت بسیار
 آمده عالم مثال ذات و ظلال و صفات است نقشش دومی چو صورت پندار آمده
 و چون در قیاس است هر چه مخفی است ظاهر خواهد شد فرموده که

بصیر حشر چون کودی تو بیدار

بدانی کین همه و کیمست و ندانی
 یعنی بصورت ارادی چون از خواب غفلت بیدار گردی و تعینات بر خیزد از خواب غفلت
 شود بدانی که وجود واحد بوده آنها که تو تصور غیرت کردی و ایشان حقیقتی در وجود هر چه بود

چو بر خیزد خیال آنرا چست که احوال

زمین و آسمان کرد که منبذک
 یعنی آسمان و زمین باشد آسمان و زمین اول باشد زیرا که آن خیال که در شب در خواب
 غفلت میدید که غیر است بصیر حشر بنمود که همه عین بود و غیرت خیال چشم احوال است

نمور و صفت موجب اختفا و کثرت است فرمود که

چو خورد مشید عیان بنماید کت چمبر

یعنی چون تجلی ذات اجزای که خورشید عیان عبارت از دست در آینه قلب سلیم
ساکت رخ نماید و تاب نور قاهره او نور زهره و ماه و آفتاب بعدم بازگردند هم درین معنی فرمود که

فند بکتاب از و بر سنگ خاره

یعنی تاب از آن نور بزرگ سخت آفتابی یا انفسی تا به پیشم رنگین پاره پاره و محو شود و چون تحصیل
کمال درین نشانه است میفرماید که

بدان اکنون که گردن مینوانی

یعنی این زمان که سرمایه عمر عزیز و اسباب سلوک مهیا داری بدانکه نشان را میسر است که
انچنان کمالاتی که طلاع بر عوالم مذکوره است حاصل شود بلکه برای همین مخلوق است و آن
زمان که قوت بدنی بضعف مبدل شود فرصت فوت شود و نتوانی که با دایه حقوق این
عمل نمائی و دستن که ترا تحصیل این کمالات میسر بوده و نکرده هیچ فایده نخواهد داد
الآن زیادتی حسرت و چون منسب کمالات دل این است میفرماید

چده بگویم حدیث عالم دل

یعنی حدیث عالم دل که عروج بعوالم لطیفه است و مشاهدات انوار تجلیات الهی با تو چو بگویم که
سرنشیب شده از علوم مراتب کمالات قلبی و روحی و باسفل است فلین طبیعت افتاده و
پای سیر و سلوک تو در کل لذات جسمانی مانده نظم اهل دل شویا که بنده اهل دل و زنده چون
خرفرو مانده بکل تکرار دل نیست او بی بهره است در جهان از بی نوانی شره است رو
باسفل ارد او چون کاو و خر نیستش کاری بجز از خواب و خور و چون عالم بجهت معرفت
بطیفیل نشان مخلوق شده میفرماید

جهان ان تو و تو مانند عاجز

ز تو محروم ترک کن دید هر کس

یعنی جهان بجهت تو که انسانی آفریده اند تا همه آلات و اسباب تو آباد شود و ترا برای معرفت خود آفریده و تو بذات طبیعی گرفتاری و منیت توانی که دور از لذات جسمانی زلفانی نموده کمالات جلوه دانی که در ضمن معرفت است بدست آرمی و خود را از صرمان ابدی نگاهداری پس بواسطه این دنات بهمت محروم تر و واپس تر از تو در موجودات کسی ندیده زیرا که باقی موجودات بجهت آنچه مخلوق شده اند از آن مجاوز ندارند و منیت دارند که غیر از آن کمالی که ایشان دارند هست و معذور اند تو که میدانی که بجهت آن مخلوق شده سیر لذات نفسانی کشته از مقصود و جهانی بازمیانی نظم این چه نادانی است یکدم با خود آمی سود میخواهی این سود برای و چون از لذات نفسانی خلاص میسایا بد میفرماید که

چو محبوسان بیک منزل نشیند | بدست عجز پای خویش بسکندر

یعنی چون کسی که قید کران برپای وی نهاده باشد نتواند که از اسباب کشته بیرون رود و در منزل طبیعت گرفتاری پای سیر و سلوک خود بدست عجز بسته و چون بود طبع و هوا بر افریز زمان غالب است فرمود که

نشینی چون زنان در کوی ارباب | نمیداری ز جهل خویش تن عاز

یعنی چون زنان پشت بدولت معرفت کرده و روی بهوای نفس آورده و کوی بدبختی تمام ساخته و از جهل خود شرم نداری چون حصول کمالات و البته مخالفت نفس است میفرا

دلبران جهان اغشند در خون | تو سر نیوشیده نهی پای بیرون

یعنی طالبان قرب مولی از غایت سجاغت پیوسته با نفس خود که در ضمن این است بیگانه شغوانند و از هر غضب او غشتر خون جگر اند و تو پرده نقاب بر نهاده و چون زمان از خانه طبیعت پای بهمت در میدان طلبش غشی از چاه بیرون می آید نظم نفس و ن

زیر دستی تا یکی شو مسلمان بت پرستی تا یکی همچو یوسف خوشش بر از قهر چاه تا یکی ملک عزت پادشاه و چون نقاب مستحسن نسبت میزداید که

چرا کودی فقه از بن دین عجاپز که بر خود جهل مبداری تو جاپز

یعنی از حدیث علیکم بدین عجاپز چه فهم کرده که بر خود جهل جاپز میداری و در معرفت جهل و ادنی کنی بدان حقیقت که معنی این حدیث آنست که در جمیع حکام شرعی که درین عبارت از آن است در طریق انقیاد و متابعت چون عجاپز باشند و بفعل و هوای نفس تصریح میکنند مراد از حدیث نه آنست که بجز تقلید اکتفا نماند

زنان چون ناقصان عقل دینند چرا مردان سر ایشان گزینند

چون در حدیث آمده که زنان در عقل و دین نقصان دارند پس علیکم بدین عجاپز همین نباشد که شما در دین تابع عجاپز باشید و بسبیل ارشاد میفرماید که

اگر مردی بیرون ای و سفر کن هر آنچه اولد به پیشتران گذر کن

یعنی اگر مردی و صفت زنان مذاری عجمه سفر عالم معنی و قرب مولی مهیا شو و هر چه از راه دینی و عقبی پیش آید و ترا از حق مشغول دارد و از همه بگذر فرمود که

میاسا روز و شب اندر مراحل مشوموقوف همراه و سراحل

یعنی شوق سالک میباید که بر تبه باشد که در هیچ منزل از منازل که میان بنده و حق است توقف نماید و آسایش نفس در منازل نهد و موقوف همراه و کاروان نشود بجز کمال که مرئی او باشد و چون روش ولی بطریق متابعت نبی میباید فرمود که

خلیل اما برو حق را طلب کن شبی سراد و روز و روزی را شب کن

یعنی در طلب حق همچو ابراهیم خلیل الله علیه الصلوٰه و السلام میباش و مستقیم تقلید انا وجدنا آباءنا مشوم و بتوجه و طلب حق و یاد او روز را شب کن شب را روز یعنی بگرمان از حق غافل مباش نظم مرد باید که طلب و ز منتظار هر زمان صد جان کند بروی نثار فی زمانی از طلب ساکن شود فی دمی آسودنش ممکن شود کفر و استزد زمانی از طلب فرماید باشد در این راه بی ادب و چون حجاب نورانی چون طلبانی مانع وصول است فرمود که

ستاره بامد و خورشید اکبر | بود حس و خیال و عقل و انوار

ذکر این کوکب بنا سبب هم ظلیل اند و کوکب صورت متمثله حس مشترکست و ماه صورت متمثله قوت خیال است و آفتاب صورت متمثله عقل است و سالک را در مشاهده این صورت دو حال است یکی آنکه همین ستاره و ماه و آفتاب بیند و این محتاج تعبیر است که از صورت در گذشته نظر کند که کم معنی است که تنبیس باین صورت گشته دوم آنکه در عین بویته میداند که ستاره یا ماه یا آفتاب حق است این داخل در تجلیات آثار است و چون در آیه کریمه اشارت بمعنی اول است فرمود که

بگردان زان همه ای راه کو روی | همیشه لا احب الا فلین کو سے

یعنی در راه آله بر چه پیش آید از مراتب نورانی از ان رومی باید کرد و ایند چون ظلمانی و سنا بت ظلیل علیه صلوة و سلام عرض از همه بجز لا احب الا فلین بسیار بنمود و چون مشاهده ذات مطلق در تجلیات اسماء و صفات آسان تر است فرمود که

و یا چون موسی عمران در بن راه | بر کو نایبش نو می ای انا الله

یا مانند موسی علیه صلوة و سلام در راه حق چندان برود که تجلی حق در صورتها جریته مشاهده نمائی و چون با وجود حق سالک مشاهده ذات محال است فرمود که

ترا نا کوه هستنی پیش با فایست | جواب لفظ اسکرین لورن ترا نیست

چون حجاب سالک بستی موهوم اوست میفرماید که تا بستی تو بانی است و تو بانی تو با بستی بسته حق محجب بر پرده اسماء و صفات خواهد بود لکن از بستی خود جدا نیست و چون حجابها که بستی چون حجاب تو از حق بین بستی تو بانی است و الا حق بوزن تو بستی

حقیقت کوه بادان تو کاهست | اگر کوه تو بانی بنده چه راه هست

یعنی انجذاب تو بجان او در غایت آسانی است اما تعیین تو سدر است اگر کوه تو بانی بنده میان تو و حق هیچ راهی نیست لکن قریب بی بالا بستی رفتن است و بستی حق بستی خود

رستن است خویش را بگذار و بخود شود را اندرون برزم وصل جان فرانیستی از
خویش عین وصل اوست بگذار از هستی دلت گرو وصل جوست چون محو هستی سالک
جز حجب الهی نیست فرموده

تجلی گم رسد بگره هستی | شود چون خاک سره هستی زبستی

یعنی اگر نور تجلی ذاتی حق بر گره هستی سالک تابد ظلمت هستی او چون خاک راه پست و نا
چیز و محو شود چون سلوک و ریاضت بواسطه آنست که مستعد جذبیه الهی شوند فرموده

کدانی کردد آسز بک جذب شاهی | بپک لحظه دهد گوهی بگامی

یعنی جذبیه من جذبات الحق نوازی عمل الثقلین نظم در این دریای فتن خود را بگریزی
بدست آری کزین دریای بی پایان کعبه بسیار بر خیزد و چون وصول با علی مقامات در
متابعت حضرت محمدی است صلی الله علیه و آله وسلم فرموده

بسرو اندک سپ خواجه باسری | تفریح کن همه ابات کبری

میفرماید که در متابعت خواجه که حضرت رسالت محمدی صلی الله علیه و آله وسلم است زیرا که خوابه
حقیقی اوست و دیگران ظنیل اویند با سرتی رو که سراج است یعنی خود را از قیود صوری و
معنوی خلاص کن تا ببرکت متابعت حضرت صلی الله علیه و آله وسلم بیالای غرض خروج نمای
و آیات کبری را که ظهورات الهی است تفریح کنی و چون تعلقات جسمانی مانع است میفرماید

برون ای از سرای افرهاپنی | بسکو مطلق حدیث من را پنی

یعنی از سرای طبع و هوا برون آئی و از تعلقات منقطع شو و در مش هده جمال مطلق
فانی گشته و ببقای حق متحقق شده و وارث کمال معنوی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و
آله وسلم بوده حدیث من را پنی فقط برای الحق بگو این اشارتست ببقای با الله و هم
در قطع تعلقات من فرماید که

کناری کن ز کاف کنج کونین | نشین در قاف قریب قونین

یعنی از عالم صورت و معنی گذر کن و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیه و الوهیه است
و محیط قوسین و جوهر و اسکان محمدی است صلی الله علیه و آله و سلم متمکن شود و چون سالک
تحقق بمقام واحدیت حاصل شود عدم و اراده او سکن می شود سیفر مایه که

دهد حق مگر ترا هر چه تو خواهی | نمایندگت همه اشیا کماهی

یعنی بعد از تحقق و تصاف بصفات الهی هر چه مقصود شایسته حاصل شود و آثار و حکام جمیع
اسماء و صفات الهی را در خود مشاهده نماید و بورااثت قایل اللهم اننا الاشیاء کماهی
حقایق همه اشیا را چنانچه هست بوی نماید نظم یا چون بایار خوش منبثه شد صد
هزاران لوح سرد استه شد و چون عالم با سیرا کتابی است که بحسب مراتب کلیه و شخاص
جزئیة حامل صور اسما و کلیه و جزئیة الهی است فرمود که قاعده و این قاعده است در بیان تفسیر
کتاب عالم باقرآن عزیز چون سالک بعد از قرار در تجلی ذاتی بقیاس سرمدی متحقق شد و در
مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و علم است متمکن گشته نقش دولی از پیش روی او
برخواست پس مجموع عالم نسبت با سالک تجلی کتابی شد کماهی بر جمیع حکام

بنزد آنکه جاننش در تجلی است | همه عالم کتاب حق تعالی است

یعنی پیش آنکه جان و دلش مجلای تجلی الهی شده از اوراق ذرات موجودات حکام هر
ارتجلیات حق بخواند مجموع از عالم غیب و شهادت کتاب حق تعالی است بر فرد از فراد و موجودات
کلمه است از کلمات الهی که دلالت بر معنی خاص از اسما جزئیة حق دارد و بواسطه نقش
که از پیش منبث گشته از غیب بشهود آمده اند نظم ما جمیع جهان است
از برورنی آیت و صفت خویم با آنکه ما رسم در کتب عشق و معرفت که تو ما نادیم
و به شایسته می فرماید که

عروض اعراب و جوهر چون حسا و | مراد از حکما یا ان و خوف است

یعنی چنانچه جوهر و عرض دو ماهیت اند که شامل اند هر چه را که در کتاب عالم است از مراتب

فان
الفکر
شعاع
الو

و موجودات شخاص و افراد حروف و اعراب نیز در کتاب منزل و حقیقت اند که شامل ششتر
و هر چه درین کتاب از سوره و آیات است و چنانچه آنجا عرض تابع جوهر است اینجا اعراب
تابع حروف است و چنانچه در اینجا موجودات از جوهر و اعراف حاصل شده اند این کلمات
آیات از حروف و اعراب بظهور آمده و چون مراتب در تحت عوامل کلیه است میفرماید که

از وهس عالمی چون سوره خاص | یکی بنان فاتحه دامن دیگر اخلاص

یعنی از کتاب عالم هر عالمی چون سوره خاص است که در کتاب منزل واقع است و چون سوره
آیتی چند است متضمن بیان حکام و احوال مختلفه هر عالمی مرتبه چند است که هر یکی منظر اسم
کلی اند که در تحت هر یکی از ان اسماء آتی چند مختلفه الاحکام اند و اشارت بهمین تطبیق میفرماید که

خستین آیتی عقل کل امدا | که در وی هسچو بای بسمل امدا

یعنی اول آیتی از آیات کتاب عالم عقل کل است و در مراتب موجودات بجای بای بسمل است
و کتاب اسمانی که قرآن است پس عقل کل در مقابل بسم الله الرحمن الرحیم باشد که اجمالاً
مشتمل است بر جمیع قرآن چنانچه عقل کل نیز اجمالاً مشتمل است بر جمیع مراتب عالم و مرتبه دوم فرموده که

دوم نفس کل امدا بت نور | که چون معباح شد در خانه نور

یعنی آیت دوم از کتاب نفس کل است که در مرتبه دوم از عقل کل واقع است و چنانچه
عقل کل احدیت و حامل احکام اجمالی است نفس کل منظر واحدیت و حامل احکام تفصیلی است
و از انجمله در برابر آیت نور داسته که بمثل شیاء بنور ظهور دارند و در نفس کل که منظر علم
حق است نیز بمثل ظاهر اند و این نفس کل چون چراغی است که عالم با و نور است و انوار حیوة
و دانش اوست که بر مراتب عالم تافته و هر یکی بقدر استعداد او نور ساخته و چون
بعد از نفس کل عالم جسمانی است فرموده که

سپوم ایت درو شد عرش رحمان | چهارم ایت الکرسی هسچو خوان

یعنی آیت سوم از کتاب عالم عرش است که فلک طلس خوانند و از آیات قرآنی در مقابل این

این آیت الرحمن علی العرش استوی و آیه چهارم فلک شمی که گرسی گویند و از آیات قرآنی آیات آیه الکرسی و چون بفت فلک و دیگر آیه شریفه باید که

پس از وی جرمهای آسمان است که در وی سوره سبعه المثنی است

یعنی سبع سموات در مقابل سبع المثنی است یعنی سوره فاتحه هر یکی در مقابل یک آیه آتی و چون عرض اشاری است ترتیب لازم نیست و چون بعد از افان عناصر فرید که

نظر کن باز در جرم عناصر که هر یک آتی هستند با هر

عناصر آتش و هوا و آب و خاکست که هر یک در کتاب عالم آتی روشن است بر اولوالالبصا و در مقابل آیت قرآنیست و چون عناصر موالید است که از مرکب شده و نیز باید که

پس از عنصر بود جرم سه مولود که نتوان کرد این آیات معدود

جامد و نبات و حیوان موالید از جمله آن گویند که از عناصر زاینده اند و بحسب هوا و منا و افراد که دارند شماره نمیتوان کرد و چون انسان غایت و نهایت تراست پس از آنکه

باخر کشک نازل نفس انسان که بر ناس آمد اواخر ختم قرآن

یعنی بعد از پنج یا فرید و از کتاب عالم آخرین آیه که نازل شده است نفس انسانی است یعنی حقیقت همیشه جتماعی انسان و غرض ایجاد با او تمام شد و چون کتاب قرآنی که ختم بر

قرآنیست و چون در میان تفکر در آلاء اشارت پیدا کند ظهور هستی است در نفس و تنب بر عوالم و مرغیب در تحصیل کمالات معنوی و حصول معاد که ظهوریست باید در تمام

نقطه آخرین قوس معارج بر نقطه اول قوس مدارج و اتمام دایره وجود انسانی است و در این قرآنی فرمود انبیا در حکام آفاق کتاب عالم ایمان بود و فرمود که قاعده فی الفکر فی

الآفاق این قاعده اشارت بدانست که بنف عرستبار در فلك و نجوم و خدای سب و اشکال ایشان و اثرها که از ایشان بعالم نفس میرسد بسیار کرد تا که ان قدرت الهی و کرم

او در انتظام عالم مشاهده رود تا سبب کمال گردد و چون بنف عرستبار در عالم نفس است

<p>مشو محبوس از کان طبابع</p>	<p>برون ای و نظر کن در صنایع</p>
<p>رکان عناصر اند که بر یکی رکنی اند در ترکیب و طبایع حرارت و رطوبت و برودت و یسوت است میفرماید که بطریق اشارت گرفتار اینها مشو و قدم فراتر نه و در صنایع الطبی تعبیر نمایی تا از خاصیت انسان بی بهره نمایی و چون عظیم وجودات محسوسه سموات است و اثرها از ایشان بسفل میرسد فرمود که</p>	
<p>تفکر کن تو در خلق سموات</p>	<p>که تا ممدوح حق کردی در آیات</p>
<p>یعنی در آفرینش آسمانها و حرکت دائمی ایشان و اختلاف حرکت و اثرها تفکر کن با در آیات قرآنی ممدوح بحق کردی و فرمود که</p>	
<p>به بین بگوه که تا خود عرش عظیم</p>	<p>چگونه شد محیط هر دو عالم</p>
<p>مراد دنیا و آخرت است که ارض الجنۃ الکوسی و سقفا عرش الرحمن منها انفتحت الالهة پس البتة جنت در اندرون او باشد پس دوزخ نیز داخل او خواهد بود محیط هر دو عالم را</p>	
<p>چرا کردند نامش عرش رحمان</p>	<p>چند نسبت داد او را قلب انسان</p>
<p>بدانکه رحمان اسم حق است باعتبار جامعیت اسم الهی و افاضه وجود و لوازم وجود هر ممکنات و مظهر این اسم در عالم شهادت عرش است که بجزکت او جناس انواع و صفات افراد و اشخاص بیغایت از فترت عناصر در مراتب و بطور بنا برین وجه تشبیه عرش الرحمن ظاهر است که مقتضای اسم الرحمن بگردش فلک الافلاک بر وجه کمال پیدا میشود چنانچه در آفاق عرش مظهر اسم الرحمن است در نفس دل انسان نیز مستوی اسم الرحمن است بلکه ظهورات رحمانی در دل زیاده از عرش است زیرا که دل برزخی است میان غیب و شهادت و مشتمل بر حکام هر دو و عرش بر احکام شهادت نقطه و مسکن است بنیها با انواع است و چون دل عباد بین الاصبغین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء پیوسته مانند عرش در حرکت است فرمود که</p>	
<p>چرا در جنبش اند این هر دو مادام</p>	<p>که یک لحظه نمیگیرند آرام</p>

بجز

یعنی دل نشان و عرش رحمن علی الدوام چرا در جنبش اندک بسبب آن است که شان الهی
تقاضای دوام ظهور میکند و واسطه ظهور کل بوم هویتی شان در آفاق و نفس این دو
مفراز و حرکت دائمی از مقتضای حبت ظهورات بجهت ظهور حقایق مختلفه و چون حرکت
عرش دوری است و تابع حرکت مرکز واقع است پس بود که

مگر دل مرکز عرش بسیط است | که این چون نقطه آن دور محیط است

بسیط آن است که مرکب از اجزای محیط طبع نباشد پس نسبت دل نشان با عرش نسبت
مرکز باشد با محیط و حرکت عرش دوریست و حرکت قلب بر نفس مرکز است و چون مراد
باین دل که مرکز عرش گفته است بحکم قلب العباد بین اصبعهن و قلب المؤمنین عرش الله
الاعظمه بحقیقت دل کامل است پس بود که

بگو ایاد در شبان روزی که و پیش | سرا پای تو عرش ای مرد در پیش

یعنی عرش کرد سر ایامی تو که در مدت یک شبان روزی بر می آید و طواف صاحب دل میکند
و اشارت است با آنکه مقصود حقیقی از حرکت افلاک ارباب قلوب و سیلاب مکاشفات و
مشاهدات و مدار افلاک بر ایشان و کم و بیش تفاوتی است که میان حرکت فلک الافلاک
و حرکت خاصه شمس است که دوره فلک تمام میشود و هنوز شبان روزی تمام نشده که آفتاب
بسیر فاعله خود دیرتر بجهان نقطه نرسد که بعد از دور عرش شمس فرض کنیم و چون باقی فلک
بحرکت فلک الافلاک حرکت کند پس بود که

از دور جنبش اجسام مالدور | چرا گشتند یک که فلک است

یعنی فلک و کواکب که گردوی فلک عرش در جنبش دورند بدانند بسبب آن است که فلک
در وقت تاثیر بر تریک همه میدهد و بعضی فلک اندک دور حرکت کند و فلک است بحرکت
و اشارت بحسب حرکت فلک است

بمشرق تا بمغرب همه دوری است | همی گردند دانه بی خود و خواب

یعنی این حرکت از مشرق بسوی مغرب است و از غایت عرش تحصیل کمال که برای آن مخلوق
روای خور و خواب ندارد مذکور بود که

بهر روز و شبی این چرخ اعظم	کند دور تمامی کرد عالم
----------------------------	------------------------

یا آن سرعت حرکت عرش است و در فایده حکمت ثابت شد که هشتاد هزار سال که برای
راست که یک شب از زمی قطع میکند و با این حرکت چون باقی افلاک را حرکت میدهد فرمود

و در افلاک دیگر هم بدین سان	بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی بزد و در عکس چرخ اطللس	همی کردند این هشت مقوس

یعنی این هشت فلک بی اختیار حرکت فلک طلسم از مشرق حرکت به غرب میکنند و اختیار
بر عکس آن از غرب به مشرق میگردند و چون معدل پنجم از منطقه فلک اعظم است که محیط
فلک البروج است میفرماید که

معدل کرسی ذات البروج است	که او درانی تفاوتی فروج است
--------------------------	-----------------------------

یعنی معدل پنجم از منطقه فلک اعظم است کرسی ذات البروج یعنی کرسی فلک هشتم است که بروج
دارد مفروض شد و تفاوت در لغت با عدالت یعنی ذات البروج از معدل دور نمی شود
از اینها فروج و خلافت و اشارت بروج کرده میفرماید که

حمل با ثور و با جوزا و خمرچنگ	بر و بر هم چو شیر و خوشه اورنگ
دگر مپزان و عقرب پس کمانست	ز جدای و دل و خون اینچنانشان است

اینها اسامی دوازده برج است

ثوابت پهلزار و بلیست چارند	که بر کرسی مقام خویش دارند
بهنم چرخ کبوان پاسبانست	ششم برج پس ز اجای و مکان است
بود پنجم فلک مزنج ز اجای	بچارم افتاب عالم را ای
سوم زهره دویم جای عطارد	منزله چرخ دنیا گشت دارد

<p>زحل را جدی و دلو و مشتری باذ حمل با عقرب آمد جای طبرام چون هره نور میزان ساختن کوشه قمر چرخ چنگ را همچون خود دید قمر ابدست و هشت آمد منار پس از وی همچو عمر او چون قدم است اگر در فکر کردی مسرود کامل</p>	<p>بقوس و حوت کرد انجام و آغاز اسد خورشید را شد جای ادا عطارد در فند در جوزا و خوشه دنب چون راس شد بکعبه بگرد شود با افتاب انکه مقابل ز تقدیر عزیزی کو علیهم اسب هر اینه که کوئی نیست باطل</p>
<p>یعنی اگر در فکر مرد کامل باشی و تفکر درین مصنوعات چنانچه باید نمائی به منی افلاک و کواکب باین عظیمی و مختلف حرکات هر یکی که انظار و استراحت کواکب بنا بر حکمتها که اطلاع بر آن کامین بنی خارج از طوق بشر است و آثار حکام ایشان که در عالم سفلی ظاهر میگردد و که منزل الامر بکنهت بی کیفیت است و چگونه منظر کل بومیه هوفی شان شده اند است که کوئی که اینجا باطل نیستند و حاشا که از حکیم چینی بی حکمت صواب شود</p>	
<p>کلام حق همنی ناطق برین است</p>	<p>که باطل دیدن از ضعف یقین است</p>
<p>بلکه از عدم ایمان است که و ما خلقنا السماء و الارض و ما بینهما باطلا ذلک ظن الذین کفروا فویل للذین کفروا من النار چون را که ایمان یقینی حاصل سیدانکه در ضمن آفرینش هر ذره علمیه و ظهور است</p>	
<p>وجود بشه دارد حکمت ای خام</p>	<p>نباشد در وجودت نه</p>
<p>و فی خلقکم و ما یبیت من دایم ایات لقوم یوقنون و چون کیفیت تاثیر افلاک و کواکب نه استقد است بلکه با مرفاعل محنت راست است بود که</p>	
<p>ولی چون بتکری در اصل این کار</p>	<p>فلک را بینی اندر حکم جبار</p>
<p>یعنی اگر چه اثر از افلاک و انجم میشود و بواسطه ام است اما در مهمل این کار که ایجاد است</p>	

چون بنکر چون با سستی محال فاست محکوم چه بیاورد از این سب که	
منجحه کوزایمان بی نصیب است	اثر گوید کزین شکل غریب است
بخم کسالی اند که نجوم را موثر حقیقی گفته اند و اصدیق بوجدت حق بی نصیب و راه بیدار نیافته اند لهذا اثر اسناد باین شکل غریب می کنند که فلاح و انجم است از نامیامی بصره فرمود	
نمی بیند که این چرخ مدور	ز حکم و امر حق گشته مستور
یعنی سخر امر حق است و اختیار ندارد نظم در کوشش دلم گفت فلک پنهانی کاری که خدا گذرن میدانی بر کار خودم اگر بیدی دستری خود را بخرد می رسد کردانی و چون منع طرفین افراط و تفریط فرمود که فلاح و انجم باطل و عبث نیستند بلکه حکمت بی غایت در ایشان مندرج است و موثر استقلال نیستند سخرانند آنگاه اکنون بواقع نموده میفرماید که تمثیل و این اشارت بان است که در جمیع اشیا فاعل حق است و اینها آلت اند	
تو کوئی هستی این افلاک دور	بگردش روز و شب چون چرخ بخار
یعنی چنانچه چرخ کوزه کرات ساختن ظروف است و بی اختیار پذیرد که افلاک نیز چنین است می فرماید	
دو مهر کج خطه داناسی داور	زاب و کل کند یک ظرف دیگر
یعنی از عناصر کثیر و دیگر یعنی تعیین دیگر در افراد موالیه بسیار و چنانچه فخار از ماده آب و کل ظروف بسیار حضرت حق از ماده عناصر بسیار	
هر آنچه در زمان دور مکاشف است	ز یک اسناد دانگ کارخانه است
یعنی هر چه در زمان و مکان واقع است از عناصر و موالیه و اشخاص بلانهاست آنهمه از یک اسناد که حق است و از یک کارخانه ایجاد حاصل شده و دلیل بی اختیار می آلت میفرماید	
کواکب گر همه اهل کمالند	چرا هر کج خطه در نقص و بالند
و بال در مقابل خانه کواکب است که آنجا غایت قوه دارد و در خانه و بال غایت ضعف و این نقص است یعنی اگر آن حالتی که کواکب در خانه های خود دارند کمال است و اختیار میدارند	

تمثیل
بدان
افلاک نام کن
خالک نمناک

مستقل اند نه مجبورند هر لحظه بنقص که و باطل است گرفتار میگردانند	
همه درجا و سب و رفقا اشکال	چرا گشتند آخر مختلف حال
یعنی اگر کواکب مستقل اند چرا درین امور مختلفند و بیک سوال نیستند و این خلاف دلیل محبت است	
چرا که بر حنیض و کوه ترا و جند	کهی تنها فناده گاه ز و جند
حنیض در مقابل او جست و اوج لفظ است بر سطح مثل کواکب که چون کواکب انجا رسیده	
بعد از او مرکز زمین بیشتر از همه جاست و اوج کی از قوت تمامی کواکب است و حنیض عکس این	
دل چرخ از چه شد آخر بوالعشق	و نشوق کبست او اندر کشاکش
چکره مار در درون فلک ثم واقع است یعنی اگر فلک نه جوای و شتاق مجیب حنیض است	
پس چرا آشی در دل دارد و هایشی ندارد و از شوق که در کشاکش سر کشی است	
همه انجم بر و گردان پیاده	کهی بالآ و کوه شیب او فناده
یعنی همه ستارها بر فلک از بی سطلوب پیاده میگردانند و در غلب و کاهی بالای زمین میگردانند	
عناصر باد و آب و آتش و خاک	گرفتند جای خود در زیر افلاک
بالانشینی منیطبد و در عین عجز جوینده است لطم از بی عشقت غنا صبر بر خوشند از بهای	
رومی تو در آتشند آب بر سوا زمین کشتند روان خاک ازین سودا فناده در میان زمین	
ملازم هر یکی در مرکز خویش	که نشیند پای یک ذره پیش پیش
یعنی عناصر در چنان طبع هر یکی اند که ملازم مرکز خویش اند و بایک ذره پس و پیش از زمین میگردانند	
بظنار اند و چون کمال القیاد امر عالم اجتماع اعضا است	
چهار اضداد در طبع و سوا کز	بقیم جسم اما انکسار دیان است
یعنی چهار ضده که عناصر اند و طبع و مرکز آنستند و در این جمیع امور منتهی و صورت و بدن است	
کنند در سوالیه این نیست که مجبور میباشان	
مخالف هر یکی در گردان و صورت	شده یک چیز از خاک ضرورتی

بدانکه تشخّص خفیف مطلق است که محیط می نماید و خاک ثقیل مطلق است که طلب مرکز نماید و هو خفیف مضاف و آب ثقیل مضاف و صورت هر یک غیر آن دیگر و باین مخالف بکمر ضرورت در صورت مرکبات موالیه یک چیز شده اند

موالیه کانه کشتن از ایشان | جماد افکه نبات انگاه حیوان

بدانکه عناصر در کیفیات متخالفند چون اجزای ایشان مصغر شود و بیکدیگر مخلط گردد و با اختلاط تمام صورت هر یک از ایشان بواسطه فعل آن دیگر زایل شود و تشابه نفس الامر میان اجزای عناصر حاصل شود آن کیفیت تشابه را مزاج خوانند و مرکبات که مزاج دارند یا آنست که نفس دارند یا نه اگر ندارند جماد و معدن می خوانند و اگر نفس دارند یا جس و حرکت ارادی دارند یا نه اگر ندارند نبات و اگر در حیوان نامند شیخ میفرماید با وجود تشابه نفسی که میان عناصر واقع است نگاه کن که بحسب مزاج در نباتات اجتماعی تضایح پیدا کرده اند و بواسطه این تضایح مرکبات که موالیه

هیولی لطفا ده در میانند | از صورت کشته صافی صوفیانه

هیولی جوهریست که محل صورت است و صورت جوهریست حال است در و نرد حکما حیوان مرکب ازین دو جوهر اند یعنی عناصر بعد مزاج هیولی که محل است در میان نخاده از صورت مخصوصه خود چون صوفیان پاکدل صافی کشته تا هیولائی ایشان بکمر تشابه با سایر صورت واحد پوشیده و کثرت تعینات برنگ و عدت برآمد و برکت این نیستی در عالم موالیه از ایشان این همه انوار کمال بظهور میروست

همه از حکم و امیر داد او را | بجا اسناده و کشته صخره

چون ایشات بشوق و طاعت بسایط افلاک و عناصر نمود اکنون تبسیر بشوق و انقیاد مرکب نمود می فرماید که

جماد از قهر بر خاک او فناده | نباتان از مهر بر با اسناده

یعنی تجلی جہادی کہ جلالی است از آن جهت بی شعور بر خاک مذلت افتاده سر از زمین بر
نمیستواند و از جام تجلی ذات دایما بخود ولی ادراک است و نبات از پر تو مهر محبت
فانحیبت کہ بروی تافته برپای استیاده منتظر است نظم ریختی تکبیر در دشن بر جہاد
ست و بخود گشت بر خاک او افتاد چون نبات مرده از نومی نوش کرد سر بر آورد از
زمین و جوش کرد ہر گیاہی کو بر آمد از زمین مست عشقت دیدم از عین لبقین و چون
میل حیوانات بالطبع با جفت خود از مقتضای حرکت حسنی است بنا بر حکمت ظهور و انوار فرمود

فروع جانور از صدق و اخلاص | لیا بقای جنس و نوع اشخاص

یعنی شتیاق میل جانوران با جفت خود از سر رعیت تمام عبث شماری کہ انرا برای بقای
جنس و نوع و افراد است و چون موجودات شاہد ربوبیت و مقرب الوہیت و احدی ان فرمود کہ

ہمہ بر حکمہ داد کردہ اقرار | مگر او را روز و شب گشند طلبکار

چون اشیا معرفت فطری دارند ربوبیت حق ہمہ در عبادت او نیند و پیوستہ جوہای و
ہر یک رومی بھر چه دارند رومی ایشان بحق است اگر دانند و اگر ندانند و ہر کہ را دیدہ غیبی
داوہ اند بعبیان می بیند کہ ہمہ اشیا حنی و عارف و عابد و مطیع حق اند و ہستی ایشان تسبیح
و عبادت و اقرار است نظم کر تو را از غیب چشمی باز شد با تو ذرات جہان در ساز شد
چون از بیان آیات آفاق فارغ شد شروع در احکام نفسی نموده میفرماید کہ قاعدہ فی الفکر
فی النفس آن قاعدہ است مشتمل بر بیان جامعیت و حقیقت انسانی است و جامع است
سیان آیات متعارف بود کہ

بأصل خویش بکرہ ہنک بنکر | کہ مادہ در اید شد باز مادہ

یعنی باصل خود کہ عقل کل است یکبار نیک و ہمین کہ در آن کہ نفس کل است پدر شد و باز از اول
دیگر مادہ است بانکہ عقل کل کہ اصل حقیقت انسانی است از آن جهت کہ سفیض و واسطہ ظهور
نفس کل است نسبت بانفس کل از عقل کل زائیدہ شدہ است عقل کل نسبت بانفس

کل با دراست و چون عقل کل برزخ و جوب و امکان و محبط طرفین است و جوب جانب
 این اوست و امکان این پس نفس کل از جانب اسیر حاصل شده باشد و از روی حقیقت
 آدم صورت عقل کل است و حواصورت نفس کل و از این معنی طالب متنبه میگردد و
 کیفیت ظهور حوا از جانب اسیر آدم و چون مجموع عالم صورت حقیقت انسانی است که عقل کل است

جهان را سر بسز در خویش می بیند | هر آنچه ابتدا با خرد پیش می بیند

بدانکه انسان عبارت از مجموع روح و جسد و هیات اجتماعی و حقیقت او روح عظم است که عقل
 کل و مخلوق اول است و در مرتبه دوم از وجود واقع لهذا اشارت بحرف بی است و ذات احدیت
 بحرف الف که مرتبه اول وجود است و چنانچه حرف الف بصورت بی ظاهر گشته بی بصورت
 باقی حروف ظاهر گشته و ذات احدیت اول بصورت حقیقت انسانی تجلی نموده و بتامست
 احوال و صفات خود را بتفصیل علمی درو مشاهده نموده و بجهت تحقیق کمالات علمی در عین آن
 آن مرتبه علم بصورت انشایی در مراتب ممکنات عالم ظاهر گشته تا منتهی شده بر مرتبه
 انسانی که منصف بصیغ جمع مراتب گشته و درین نشانه حسیه انسانیة بشهود عینی خود را
 بتام کمالات انسانی و صفاتی مشاهده نموده و هر کالی را که مخفی بوده درین نشانه آخرین بجهت
 ظهور رسید و میفرماید که جمیع عالم را در خود مشاهده نمودم و بین که همه صورت حقیقت
 تواند و تویی که من حیث حقیقت در مراتب عالم ظهور نموده و همه عالم اجزای تو اند پس
 علت غائی تویی که در زمین مقدمی اگر در خارج موخری که سخن الاخر وون السابقون

در آخر گشتن پیدا نفس آدم | طفیل ذات او شده هر دو عالم

یعنی ذات نفس آدم که هیات اجتماعی مراد است در آخر پیدا گشته و هر دو عالم غیب و شهادت
 طفیل ذات آدم است و همه اسباب و آلات او بند و تا آخر غائی موجب شرف است لهذا

نه آخر علت غائی در آخر | همین گردد بدلات خویش ظاهر

یعنی تا آخر وجود انسانی بسبب است که او علت غائی است که با وجود اولیة و تقدم ذاتی در

آخر بذات خود ظاهر میگردد چه نهان مقصود بالذات پس او بذات ظاهر باشد و عالم بسبب آن
 او نظم عالم بطفیل است موجود ما نیم ز کاینات مقصود هم مبداء اولیم و غیر هم غایت
 باطنیم و طاهر و چون آخر تر است و یک وجه او ظلمانی عدمی است و از تجربه حاصل حقیقت
 ظهور وجود کشته نشود که

ظلومی و جهولی ضد نور اند | ولیکن مظهر عین ظهور اند

اشارت بآیه کریمه اِنَّا عَرَضْنَا الْاٰمَانَتَ است یعنی امانت جاسیت که موجب معرفت
 مآثره و مقصود ایجاد است عرض بر آسمان ارواح و اراضی جهام و جبال کردیم یعنی موازنه
 با استعدادات ایشان نموده شد و از حمل ایا کردند که در استعداد ایشان نبود و انسان
 حاصل شد که در استعداد وی بود بدستی که انسان ظلوم و جهول است و این غایت
 مدح است اگر چه بدم میماند چه تو اند بود که ما خود باشد ظلوم از ظلمت نه ظلم لحد ضد نور شود
 حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم الظلم ظلمات یوم القیامه یعنی چون
 انسانی که یک طرف او ظلمانی عدمی است که بعد از وسیع چیز خلق نشد قابلیت آن است
 که حاصل امانت شود و جهول است که بر چه سبب از حق میداند و غیر حق فراموش میکند و نمیداند
 اما مراتب مکانات غیر از مرتبه انسانی هر دو طرف محض بود کشته اند که با که ظلمت مذکور
 پس ضد نور کو یا همین ظلمت انسانی است و ازین سبب حاصل حقیقت ظهور وجود کشته عین
 و حقیقت ظهور اوست

چو پشت آینه باشد مکتد | نماید روی شگفت آنکه

شرایط انعکاس آینه که پشت او ظلمانی باشد تا روی نیاید یعنی یک طرف انسان اگر در
 عدمی نبودی و همچو مراتب دیگر هر دو طرف مختلف بود بودی به تمامه و صفات در وجه آن

شعاع آفتاب از چنانم افلاک | نگردد منعکس جز بر سر خالک

یعنی شعاع آفتاب از فلک چهارم جز بر سر خالک منعکس نمیشود و با وجود آنکه افلاک که فلک است

تحت اویند با عناصر سه گانه با آفتاب قریب از خاک اند و شعاع اول با ایشان میرسد اما چون ظلمت و کدورت ندارد انعکاس از ایشان حاصل نیست و از خاک حاصل است

تو بودی عکس معبود ملائک | اذان گشتند تو مستعبود ملائک

چون ذات و صفات الهی در آینه ایشان منعکس شده عکس معبود ملائک بکلم جامعیت تو بود و چون صورت معبود خود در تو دیدند همه سجده کردند یعنی اطاعت نمودند نظم اهرود و عالم گشت است اجزاء تو بر ترازگون و مکان ما و امی تو لا مکان اندر مکان کرده مکان بی نشان گشته مقید در نشان چون حقیقت انسانی جامع حقایق است فرمود

بود از هر گزنی پیش تو جانے | و زود ز کسند با تو در سیمانی

یعنی موجودات منظم حقیقت انسان اند و اصل نشان است که بصورت همه ظهور یافته پس نسبت اشیا را با انسان چون بدن باشد و انسان جان همه پدید آید و عبارت از علقه که بدن با باروح است همه موجودات ارتباطی معنوی با انسان دارند نظم جمله عالم هست حاجتمند تو تو که ایانه چه کردی کو کجی مانع راه تو هم هستی تو هست نیست شوماره بخود مایه در دست خون جان جهان نشان است و بدن سخن جان است می فرماید

اذان گشتند امیرک و امیرک | که جانی هر یکی در گشت منضم

یعنی چون جان و روح موجودات پر تو حقیقت انسانی است و حیوة و علم و شعور همه مستفید بدو و مستفاض ازوست لاجرم همه سخن انسان کامل اند اصل همه اوست

تو معزز عالمی زان در کمیانی | بدان خود را که تو جان جهانے

یعنی انسان چون خلاصه عالم است نسبت باد و ایر افلاک محمیر گزشت و چون مغز او در اندرون عالم واقع شده تو خود را بشناس که حیفاست که این همه کمالات در مهل تو باشد و تو خود را بشناس

ترا ربیع شمالی گشت مسکن | کرد دل در جانب چپ باشد آن

زمین بچهار قسمت فرض کرده اند و یک قسم جانب چپ و نباتات لنعش است شمالی گفته اند

و غارت آنجا واقع است و پس سفیر ماید که ترا که انسانی بحیث ریح شمالی مسکن شده که تو
 دل عالمی و دل در جانب چپ که شمالی است می باشد و نشان را دل بدان جهت گفته اند
 که زبده و محل استعاش علوم و معارف است و فیض از او بعالم برسد چون حیات از دل با اعضا تمام

جهان عقل و جان سر مایه است | زمین و آسمان پیرایه است

یعنی عالم عقل کل که حقیقت انسان است و نفس کل که حیات اشیا بدوست سرمایه
 است که در تو ظهور یافته تا سود معرفت الهی ترا میسر شده و زمین و آسمان ز نور تو مشده
 گرد تو میگردند و در نشاء تو بحال خود میگردند نظم و بباد دارند ذرات جهان چشمه خورشید
 رخشانی منم هر دو عالم شد کار جان ما شاه باز دست سلطانی منم صحیف آیات جمله
 کاینات چون امیری که همی خوانی منم چون انسان کامل بر رخ هست فرمود که

به بین آن نپستی کو عین هستی است | بلند ی را فکر کو ذات پستی است

بسیل تعجب سفیر ماید که بدیده اعتبار نظاره انسان کن که از جهت عدیته امکان که دارد
 نیستی است عین هستی و ذات واجب بجمع هما و صفات بصورت انسان ظاهر شده و
 در آینه نپستی و می پستی مطلق نموده شده و بلندی را یعنی روح اعظم که جامع و جوب و همگان
 بر بین که ذات پستی و حقیقت آخر مراتب وجود که هیات اجتماعی انسان است شده نظم آن
 امانت کما سائنش بر نمانت و ز قبول او زمین هم روی تافت در دل گذرد ما و می مسکن
 در درون جنبه جامی کند آنچه مظلوم جهان شد در جهان هم تو داری باز خوانند و از آن
 سخن عرف زمین گفت شاه اولیا عارف خود شو که بشناسی خدا چون زمان است

طبیعی قوت توده هزار است | ارادی بیکت از کون و شهادت است

قوت عبارت از مبداء اما و انفعال است و طبیعت انجاست است و عمل قوی طبیعت
 و مانند غایب نامیه موکده منوره جاذبه با غایب نامیه موکده منوره که چون در انوار
 و اصناف و افراد وجه انات انیسان ماید و بحال یک ازین دو که فصل است از یکدیگر

می تواند بود مراد بیان کثرت است نه انحصار یعنی قوت طبع تو که انسانی ده هزار است و ارادی برتر از حصر و شمار بسبب کثرت اختلاف ارادت و کمالات و فعال و خستباری و آیمعی و جدائی است و محتاج تفصیل نیست و چون صدور افعال از مادی موقوف است

و زان هر يك شده موقوف الی ذلک
از اعضا و جوارح و زرباطات

یعنی از قوای طبعی و ارادی جهت صدور فعل موقوف باعضا و جوارح مثل سر و دست و پا و رباطات مراد عروق و اعضای است که موجب رباط عضو است بعضی دیگر در هر یکی حق را باسمى خاص تجلی است و اطلاع بر تمام حکمتها می ایشان مقدور بشر نیست و چون از شرح بدن انسان که از فنون طب است مختلف واقع شد اطباء را فرمود که

پزشکان اند زین کشند چهران
فرو مانند نند در شرح انسان

پزشک در لفظ فرس طیب را گویند یعنی طبیبان در تعداد و تفصیل رباطات حیرت آور
شرح بدن انسانی عاجزاند و مستحیراند

نبرده هیچکس ز سوی این گاد
بعجز خویش هر یک کرده اقرار

یعنی هیچکس حقیقت کمال شرح بدن انسان و تفصیل قوی جزئیة و رباطات کال یعنی واقف نشده و حقیقت حال آن است که چنانچه حضرت الوهیت مدرک بکنه نمی شود
انسان که مظهر جامعیت است نیز مدرک بکنه نشود

ز حق با هر یکی خطی و قسمیست
معاد و مبداء هر يك را همیست

یعنی حضرت حق با هر یکی ازین مذکورات نفسی با موجودات آفاق بخصوصیت صفتی و اسمی تجلی فرموده و مبداء و معاد هر یک همچنان است چه عیان ممکنات که اعیان ثابت اند از صور معقوله اسما الهیه دانند که در عالم حق اند و بر عینی از اعیان در علم و عین مربوط همان اسمی است که خود صورت اوست بلکه حقیقت آن شئی همان اسم است و بدون آن اسم آن شئی معدوم است و چون قوایم بسیار با اسم است فرمود که

ازان اسمند موجودان قایم	بدان اسمند در سبب دایم
ایمان باینکه چون صور سماوی الهیه اند همچون ابدانند و ارواح ایشان آن اسما و چنانچه بدن قایم بروح است موجودات قایم با سمار الهیه اند و چنانچه اعضا و جوارح بدنی مستح و منزیه روح اند از نقایص که ضد کالات ایشان است هر یکی از صور موجودات نفسی و آفاقی و ایما تسلیح و تنزیه آن سبی که مظهر آند میاید هر یکی عارف حق همان اسمند و هر یکی را با او سر می دیگر است	
بمبداء هر یکی ازان مظهری شد	بوقت باز که کمتر چون دردی شد
یعنی هر یکی ازان اسماء الهیه مصدر موجودی خاص نفسی یا آفاقی شده اند در وقت بازگشتن آن موجود و رجوع بمعاد خویش همان اسم که مصدر بوده همچون دردی باشد که چنانکه ازان بیرون آمده ظهور کرده بود بجهت آن درون رود و مخفی شود	
ازان در کلام اول هم بدگشتند	اگر چه در معاش از در بدگشتند
مبداء عبارت از مرتبه وجود غلی است و معاش مرتبه وجود غیبی و معاد رجوع بمبداء یعنی چنانچه از خلوتخانه وحدت به تعینی از تعینات نفسی یا آفاقی در اول که مبداء است از در سبی بصحرا می ظهور آمده بود و هم ازان در بدر شده باز بوحدهت اصلی رجوع نمود اگر چه بواسطه ظهور قوت باطنه مبداء در معاش که در نشانه دنیا است بسبب غلبه حکام کثرت از در بدر شد و مبداء اصلی خود فراموش کرد و بکلم شمال بر اسمی جمیع اسما به ساعت نشانی و ظهوری جلوه نمود نظم چند روزی بر کجا خواهی برو بازگشت آخر کارت منم چون انان	
ازان دانستند توجمله اسما	که هستی صورت عکس است
انسان بحسب جامعیت صور نیست که عکس منتهی یعنی حق که جمیع اسما است پس و تنزیه است	
ظهور قدرت و علم و ارادت	به نسبت بندگی صاحب سعادت
سبب و بصیرت و وحی و داننا	بقاداری نه از خود لیک از انجا
یعنی ما است اسما و صفات ذاتیه در نشانه تو که انانی ظهور یافته و بقاداری و بقای تو از حق است	

یعنی انسان موجودی است ذات دارد و صفات قابلیت آن دارد که ذات و صفات
الطبی در آئینه منعکس گردد و همه را در خود مشاهده کنند و چون بر رخ ظهور و بطون است فرمود که

زهی اول که عین آخر آمد | زهی باطن که عین ظاهر آمد

تجرب میفرماید که زهی اول که الوهیت مراد است عین آخر آمد یعنی حقیقت انسان که آخر مراتب
موجودات است و انسان باعتبار آخر ظهور آخر کثرت زهی باطن که الله مراد است
عین ظاهر آمد یعنی حقیقت روح انسان شد و عین ثابته انسانی منظر هم الله و چون در کمال
معرفت نشاء انسانی نظار اولوالباب حیران است فرمود که

تو از خود روز و شب اندکمانی | همان بهتر که خود را می ندانی

یعنی تو در معرفت خود بدلائل و شواهد بر تبه یعنی نمیتوانی رسید و در مقام ظن مانده همان بهتر
که در پی معرفت خود زومی و نام شناخت و دانشی بر خود نه بندی چه بر طریق نظر و فکر
اطلاع بر حقیقت این امر غیر ممکن عالمست مگر جاعلی که صاحب نفوس قدسیه و مؤید من
عند الله اند بعضی موهبت و امداد عنایت الهی حقیقت امری تصرف ایشان بر ایشان
منکشف کرد و عارف خود و حق کردند

چه انجام تفکر شد تحیر | بدین جا ختم شد بحث تفکر

چون بیان نمود که ظهور جمله اسماء و صفات الهی در نشاء انسانی بصورت پیوسته است و ذات
و صفات الهی در آئینه حقیقت انسانی منعکس شده و ازین جهت انسان موجودی است که
است میفرماید چه انجام تفکر شد تحیر یعنی چون تفکر درین قاعده که در فکر نفسی یاد کرده شد
تجرب شده بگیری که حاصل از توالی تجلیات ذاتی و صفاتی الهی تعالی بارات انوار اسماء
نامتناهی است در نشاء انسانی و نشاء این حیرت عدم استیاز حکام عبودیت و ربوبیت
بی لایح و بی سیر است و رب زونی تحیر اشاره بان معنی است نظم سن ندانم من منم یا
سن ویم در خجایب حالت من من نیم عاشقم معشوقم و عشقم حیم مست جام حیرتم من منم

من چه هم عقای بی نام و نشان من بقیاب قرینتم من من نیم من سجان فانی سجانان
 یافتیم من باوج رفتیم من من نیم زیر پا ارم اسیری باد و کون شاهباز بهتم من من
 بدانجا که مقام اتصال نقطه آخر با اول است ختم بحث تفکر شد و فکر آخر انجا سید سوال نهم
 این سوال در حقیقت انانیت مشاربانا است

که باشتم من مرا از کمن خبر کن | چه معنی دارد اندر خود سفر کن

یعنی مشاربانا که است و چون مطلوب حاضر است سفر معنی دارد جواب

دگر کردی سوال از کمن که من چیست | مرا از کمن خبر کن تا که من کس است

چو هست مطلق امد در اشارت | بلفظ من کنند از وی عبارت

میفرماید که چون هست مطلق بواسطه نسبتی از نسبت متعین کرد و در وجهی تعین اشارت
 محال است و مشاربانا اشاره شود تعبیر از ان مطلق متعین بلفظ من میکند خواه تعین روح
 خواه جسمانی و بنا بر این هر فردی از افراد موجودات من میکند جهت استوار کردن

حقیقت کن تعین شد معین | تو او را در عبارت گفت من

بدانکه مشاربانی من و تو و او در حقیقت حقیقت طاقه واحد است که بسبب عبارات مختلفه
 با عبارات مختلفه یکبار و دو کاهنی با عبارات آنکه در اولی در مقام توحید راه نیست تعبیر
 میکند و کاهنی عبارت آنکه آن حقیقت که در سه تعینات ظاهر است و با تعینات

بلا حتمه صورت مشاربانی تو و او است یکبار و دو کاهنی با عبارات آنکه آن حقیقت با عبارات
 رای بر تعینات است و بسبب کفر غایب از او ان معنی بود و در بیان کفر غایب از او ان معنی بود
 نیاید کس محرم این سخن نیاید اسی برتر از آنکه برتر آن

نیمه فرازوستی هستی نه بگفت ماکه هستی | چون بعد از است با نهایت

من و تو غرض ذات وجودی | شبکهای شکاکان وجودی

یعنی من و تو که عبارت از تعین نخاص است بلفظها و تعینات ما یعنی ذات وجودی

و هر یک بشایه لقبها و روزنها مشکوة وجودیم که نور مصباح وجود این روزنهای
تعیینات خاص تابان است فرمود که

همه يك نوران اشباح و ارواح	که از آنهنه پیدا که در مصباح
تو کوئی لفظ من در هر عبادت	بسوی روح مبیاشد اشارت

معنی انواری که از مشنگهای مشکوة تعینات اشباح و ارواح تابان است یک نور است
که گاه از آینه اجساد پیدا است و گاه از مصباح ارواح الله نور السموات و الارض و
چون حکما بر آنند که مشارالیه بآنا نفس ناطقه است رد قول ایشان کرده میفرمایند که

چو کردی پیشوای خود خرد را	نمیدانی جزو خویش خود را
---------------------------	-------------------------

یعنی چون عقل خود را پیشوای خود ساخته قایل برانی که مقبول عقل مقبول است و در آن
مردود و حال آنکه عقل در ادراک مشکوفات بمشابه حس است در ادراک معقولات و از
جزو خویش که روح است خود را که عبارت از من است نمیدانی و پنداری که من عبارت از
روح است و حال آنکه در نظر اهل کشف و تحقیق من عبارت از حقیقتی است که شامل تمامت
حقایق و هویات است و روح و بدن هر یک مظهری اند از مظاهر آن حقیقت

بروای خواجده خود را بیک بشناس	که نبود فرقی مانند اما س
-------------------------------	--------------------------

یعنی آنچه معلوم عقلا و حکما گشته اما اشارت بروح است نه حق معرفت است خود را که
عبارت از من است نیک نیاید شناخت و سعی نمود که از ارباب شهود گشته عارف
بحقایق اشیا بطریق کشف شوند که معرفت کشفی مانند فرجهی است یعنی چنانچه مینماید
واقع است و معرفت استدلالی همچو آما س که آنچه مینماید که عالم و عارف بحقایق امور
بیان واقع نیست

من و تو برتر از جان و تن آمد	که این هر دو جزای من آمد
------------------------------	--------------------------

یعنی من که در عبارت یکوئی برتر از جان و تن است نه آنکه اشارت بروح تنهاست چه مراد

بمن ذات واحد است اعم از جسم و جان و این هر دو مشابه ضروری اند از اجزای آن حقیقت
نظم کرده در هر منظری نوعی ظهور گاه ظلمت می نماید گاه نور که کیف محض گردد که
لطیف می نماید که وضع و که شریف چون آن حقیقت مطلقه واحده در هر نفس
بلفظ انا و من است نه آنکه مخصوص لم مرتبه از مراتب تعینات است فرمود

بلفظ من نه انسانیت مخصوص | که تا کوئی بدو جانست مخصوص

یعنی آن حقیقت در هر فرد از تعینات معتبر من میشود انسان تنها بلفظ من مخصوص نیست
نظم گفتی که از جسم و جان بروم پوشیده لباس و جسم و جان کیست آنکس که بعد از
صورت هر لحظه می شود عیان کیست کوئی که نه نام از دو عالم پیدا شده در یگان گان
کیست و چون اطلاع حقیقی بر وحدت ذاتی بر رفع تعینات اگوانی است فرمود که

یکی رهبر تو از کون مکان شو | جهان بگذاز و خود در خود جهان شو

این بیت مابا ابیات دیگر که می آید اشارت بجواب و سوال دوم است که فرموده بود که چه
معنی دارد از خود سفر کن یعنی یکبار بطریق سیر معنوی از کون و مکان یعنی از اسما و مکان
که عالم سطرانند بالاتر شو و از سر حد کثرت در گذر و عروج بمقام طلاق ذاتی نما و تعین
جهانی و روحانی فانی گشته باقی بماند شو و خود در خود جهان شو و بدین که عالم همه توانی
که آن زمان کما یعنی بر حقیقتی که مشارالیه من است مطلع گردی بطریق شهود و چون ذات
بملاحظه صفات و افعال مقتضی کثرت است فرمود که

ز خطا و همتی های هسوینت | دو چشمی میشو دو کون و مکان

یعنی ای هویت که تعین ذات مطلق است بسبب خطا و تمی زنی که عارض او شده و او را
بار بار دو قسم نموده و دو چشم میشود و در هنگام دیدن کمی را دو بینا می نماید زیرا که ذات باعتبار
انتقال نسبت مخصوص با سم باطن و غیب است و باعتبار انتشار نسبت منسوب با هم ظاهر
و شهادت و مفرد هم بر یک مختلف است و کثرت اسما از تقایر و معانی و اعتبارات

تشریح و تفسیر عبارات از صفات است و ویسی بدن جبهه فرمود که خیریت او بر اعتباری نیست زیرا که موجودی غیر ذات که وجود مطلق است نیست و آنند بود و دو چشمی هاء هوتیت نمود غیریت و جوه کثرت است که بتوسط صفات حاصل گشت

مانند در میان راه و راه | چوهای هوشود مملو بحق بالله

هرگاه که دو چشم هاء هاء که اشارت بان دو مفهوم من و او و کثرت و وحدت بالله که ذات موصوف بجمع صفات ملحق شود و آن دو چشمی در اندک چشم شود و خواهمی مرتفع گردد و راه رو و مسالک و سلوک در میان مانند کثرت اعتباری که می نمود محو گردد و توحید حقیقی ظاهر گردد و چون تعینات بر رخ هستی نیستی است فرمود که

بود هستی بهشت امکان چود و رخ | من و تو در میان مانند بر رخ

یعنی هستی که وجود است بهشت است که عبارت از ادراک ملامت و جمع کالات چون لازم ذات هستی است هر آینه نقایص و ناملایم در مرتبه وجود قطع نظر از ظهور او در مظاهر امکانیه گردنی است و امکان مثال دوزخ است که عبارت است از ادراک ناملایم و جمع کروبات تضاد و تقابل و قیود و صفات نقص که در وجود واقع است که دوزخ نتایج نیست از لوازم امکان است و من و تو که عبارت از تعینات است مانند بر رخ یعنی حایل میان هستی که وجوب و صفت خاص است و امکان که صفت ممکن است واقع شده ایم چه حقیقت نهان مجمع طرفین وجوب و امکان است نظم چون شود اوصاف و خلاقیت که بهشت جنت خود لوتی امی نیک خو کر گرفتار صفات بدبندی هم تو دوزخ هم عذاب سریدی هر که دارد در جهان خلق نگو حزن هر ارحق شد جان او مایه دوزخ چه باشد خلق بد خلق بد آمد بر راه دوست سده جمله خلاق و اوصاف ای سپهر زمان کرد و مثل در صورت گاه نارت می نماید گاه نور گاه دوزخ گاه جنات است و حور بنه آنچه گفتیم هست اگر عین تقیین بی ز استلال تقلید است این و چون تکالیف

شرعیہ لازم یقین مانے و توفی است فرمودہ	
و بر خیزد ترا این پرده از پیش	نماند نیز حکم مانگ هب و کیش
نی چون پرده مانی و توفی در مقام فنا فی اللہ از پیش نظر عارف بر خیزد و علم ست که متفرع بر من و ست نیز نماند	
همه حکم شریعت از من و لشد	که ان بر کسبند جان و تن لشد
بدانکه فیض از بسدائ تزل نماید با حاق و سطر میرسد عروج صورت نمی بندد و چو ظهور رقت از مظاہر لازم است و چون ثبت بکلمہ فعل آید بعثت و تکمیل نفوس و دعوت بعد صورت می بندد و چون حاق و سطر تریسها نیست که نہایت اول و بدایت عروج است ہر آئینہ حکام شرعیہ بر بستہ تعیین و بیات اجتماع ہنایان باشد و من لشد بطریق اضافہ یعنی نشان است کہ جامع جمیع من و بیات کہ اگر بیات اجتماعی جان و تن نبود ہی ایشان تکلف کششی	
من و تو چون نماند در میاندا	چہ کعبہ چہ کشتی چہ در پدایان
یعنی تعیین من و تو کہ پرده جمال حقیقت مطلق اند و بحسب مضامی حیاتیات تعیینات ادیان و مذاہب مختلفہ روی نموده چون آن تعیین در شیئی و حد است اطلاقی موجود قبلہ سلمان و وجود کی در دظلم بی نشان شواربہ نام و نشان تدریس روی جانان اعیان از خمار ما و من بر کو بر است از شتاب و سد و بیاد ست کی سفید و مہل مطلق شود عارف حق آن بود کہ جوئی شود و در من سدر بہت من کوید ہر کہ از حق اگر است	
تعیین نقطہ و ہمہ است در عیان	چو عیانیت کشتن حاشا ندین شان
ہا پنجہ ہستی یا حرف نہیں از حرف نہیں بقندہ بہت ہستی از مکن از بہت تعیین است و تعیین امر عیاری و ہی است کہ وجو حقیقی دارد این از بیاد ما و	

بیش از نقطه و همی است که عارض آن حقیقت شده و عین بسبب آن نقطه عین منوره به واسطه آن تعین مطلق مستقیم و واجب ممکن منوره بر گاه که حجاب تعین بر خیزد عین که کثرت عین شود مراد بعین بصراع اول حقیقت است و عین در عینیت که در عصر دوم است معنی ششم است و عین خسرو حرف عین مراد است

دو خطوه با پیش نبود راه سالک و کرم چند از دین چندین ممالک

یعنی راه سالک مطلوب حقیقی دو کام پیش نیست یکی آنکه همه اشیا را حق بیند و دوم آنکه صحرائی هستی مجازی سالک در نور دیده شود اما درین دو کام ممالک و نزول اقدام آفاقی و لغنی لاجسی است و کلیات آنرا اکابر طریقه نوشته اند و بیان دو کام مشرقی که

یک ازهای هویت در گذشتن دوم صحرائی هستی در نوشتن

های هویت تعینات ذات مطلقه مراد است یعنی کام اول از تعینات عبور نماید و دوم هستی بنده خود و جمیع اشیا را محو فانی باید میسر نماید که

درین مشهد یکی شد جمع افراد چو واحد ساری اند که عین اعداد

یعنی درین مشهد که سالک بساط هستی مجازی که وجود تعینات است طی کرده و به هر چه هست اوست یکی شد جمع و افراد یعنی اگر میکونی که باعتبار آنها همه اوست است هست و سرمان واحد مطلق درین مراتب کثرت واحد است که در جمیع مراتب اعداد ساریست و چون ساری ذات عارفست میفرماید که

توان جمعی که عین وحدت آمدگان توان واحد که عین کثرت آمدگان

یعنی عارف تو که انسانی بحسب جماعی صورت و معنی و قوی روحانی و جسمانی آن جمعی که بواسطه ترقی و وصول بمقام حدیث و فنا فی الله عین وحدت گشته و تو که انسانی آن واحدی که بعد از تحقیق ببقار بالله از مقام احدیت در مراتب اسما و صفات تنزل نموده عین کثرت شده و بصورت جمیع اشیا ظهور یافته

کسی بن سیر شناسد گو کند کرد	ز جزوی سوی کلی بکسفر کرد
یعنی این سرکه انسان کامل جمع در عین و عدت و واحد در عین کثرت است کسی اند که از خودی خود موجب تقید اوست در گذرد و از جزوی که بشخص اوست سوی کلی که حقیقت وحدت مطلق است سفر تو اند کرد و خود را در جمیع ظهورات مشاهده تواند سوال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران بفرماید	
مسافر چون بود ز کلام است	اگر آگوئیم گوهر کرد تمام است
جواب که در مصراع اول است سفر بود	
دگر گفتی مسافر کجاست در راه	کسی گو شد حاصل کار و نگاه
یعنی مسافر به مالک کسی را نامند که بمقامی رسد که از اصل و حقیقت خود آگاه شود و بداند که او همین صورتی که نمایانیش نبوده و محسوس و حقیقت از بدیهه جامع الوجود است آنرا سن آفتاب و حد تم تابان بالنسب آمده من نور هم عظیم شیش این و جان آمده هم نور سجانی منم هم گوهر کافی منم هم بحر عمانی منم در قطره پنجان آمده هم نور و هم پرتو منم هم سایه هم پرتو منم هم راه و هم ره رو منم هم پیر و دان آمده چون اطلاع بر حقیقت حال و فنی میسر میسر تواند شد که اصل انسانی که حقیقت مطلقه است از قید تعین معز او سبزا کرد و فرمود	
مسافران بود گویند ز دزدان	ز خود صافی شود چون آتش از آتش
یعنی از منازل شهبوات طبیعی و نفسانی عبور نماید و از باطن صفات انسانی که در او از ظلمت تعین خود می صافی کرد و چون آتش از خود جدا شود و بیفتد بر	
سلوکش سیر کشتی از آن در امکان	سوی واجب بترک شستن نقصان
یعنی قطع منازل که عبارت از سلوک است از امکان و تعینات بجانب واجب است یعنی است که ترک شستن و غیب قوال و نهال قسیمه و ترک نقصان و صفات از بود و قیاس است	

<p>بعکس سبب اول در منازل</p>	<p>روڈنا کرڈو اوانسان کامل</p>
<p>یعنی سالک سبب بعکس سبب پیدا از طریق بقید سیرالی اللہ کہ رفتن باطلاق است روڈنا انسان کامل کردو و آن مقام فنا فی اللہ است نظم کشف این معنی اگر خیر بیام تیغ لاریں بر سر غیر خدا بعد نفی خلق کن اثبات حق بنا کہ کردی غرق بجزو حق و جہت توضیح این سرفرمود قاعدہ در بیان خروج فیض اتصال نقطہ آخر اول سفر</p>	
<p>بدان اول کہ تا چون کشت موجود</p>	<p>کہ تا انسان کامل کشت مولود</p>
<p>یعنی اول بدانکہ انسان تکوینہ موجود کشت و ابتدائے نشاء او چہ نوع بود و تا زمانی کہ کامل الخلق موجود شد و یعنی از مادہ متولد شدہ در جہ نشأت و ظہور است و نظور است عبور نمودہ وجود صورت انسانی کہ اعدل مرکبات است از لفظ متکون سیکر دو و از ابتدای تکون جنین در رحم تا زمان ولادہ تا اورا حال الایحید واقع است ^{نمودہ}</p>	
<p>در اطوار جمادی بود پیدا</p>	<p>پس از روح اضافی کشت دانا</p>
<p>بدانکہ ارباب تجربہ گفتہ اند کہ چون لطفہ در رحم قرار یابد کرد شود مثل بیضہ و اول حالی کہ اورا واقع شود زبذیت یعنی بفعل قوتہ مصورہ آن منی کف بر آورد و درین حالت تحریک قوت مصورہ سہ لفظہ درو بارزید کردی در وسط کہ محل دل است دوم در جانب پس کہ محل حکر است و سیم با پای ایشان کہ محل دماغ است و بعد از آن محل ناف متعین کرد و پردہ باریک پیدا شود کہ احاطہ صورت جمعہ انسانی نمودہ حافظ از تفرق باشد و حق آن است کہ اول عضوی کہ متکون میشود دل است و بعضی گفتہ اند کہ دماغ و چشم است و حالت دوم کہ نقاط دمویہ در صفات کہ آن جلد رقیق است کہ در او در آمدہ ظاہر شود و درین حالت نقاط رغوی کہ زبذیتہ بود استحیل نقاط دمویہ کرد و نقطہ سترہ استحیل بصورہ سترہ شود و استحالہ محسوسہ و حالت سیم آن است کہ غلقہ شود یعنی نقطہ خون غلیظ و حالت</p>	

قاعدہ فکر
سبب بعکس
سبب
اول

چهارم آن است که مضغه شود یعنی پاره گوشت خائده و درین حالت اعضای
 رئیس ظاهر شود که دل و دماغ و جگر است و حالت پنجم نشت که استخوانها پیدا شود و
 اعضا از یکدیگر متمیز گردد و سر از کتف و دستها از پهلوی و شکم متصل شود و منافذ و مجاری
 حرارت غریزی بظهور پیوسته قوای غاذیه و نامیه بفعیل آمده قابل مستعد روح
 حیوانی که مرکب روح انسانی است گردد بدانکه مدت رعوت که حالت اول است شش
 روز است یا هفت روز و درین ایام قوت متصوره در نطفه تصرف کنده بی استداد
 رحم و مدت حالت دوم که خطوط و نقاط دموی در او پیدا میشود سه روز است چنانچه
 ابتدا تا این یوم نه روز است بوده باشد و میباشد که یکروز متقدم شود یا متاخر
 مدت حالت سیم که غلقه میشود شش روز است چنانچه مجموع از ابتدا تا غایت
 پانزده روز باشد و میباشد که بیک روز یا بدو روز متقدم یا متاخر گردد در مدت
 رابعه که مضغه میشود دوازده روز است و گاه باشد که یکروز یا دو روز متقدم یا
 متاخر شود و مدت حالت خامسه که اعضا از یکدیگر متمایز میگردد و نوزده روز است
 و درین نه روز اعضا جنین از بعضی تمام محسوس میگردد و در بعضی دیگر که عضای
 بالکل هنوز تمام نشده اند در مدت چهار روز دیگر تمام ظهور می یابد چنانچه در اول
 روز تمام ظهور شود و اقل عضای ظهور در اعضا جنین سی روز است و آن
 سی و پنج روز و چهل و اکثر چهل و پنج درین ایام حالات مذکوره در تمام اعضا
 حالتی مذکور از انشی ابرع است و ایام ظهور او که است چهار روز است و آن
 اناث است و امام فخر الدین رازی فرموده که در این ایام جنین مخالف جنس
 است که عبادة سعود رضی الله عنه از غیره سئل الله علیه و آله و سلم
 کرده که ان الله خلقکم بجمع خلقکم فی بطن ائمتنا اربعین یوما نطفة تکون
 غلقة مثل ذلك ثم یکون مضغاً مثل ذلك فی سبعمائة یوم ما کان یوماً

فَبُومِرًا بِأَرْبَعِ كَلِمَاتٍ فَيَكْتَبُ رِزْقَهُ وَأَجَلَهُ وَشَقِي أَوْ سَعِيدٌ جَوَابُ اَنْتَ كَهْ
 در مدت چهل روز اعضای حسین ظهور می یابد اما کمال آن حوالی نگاه میشود که سه
 اربعین بگذرد و بعد از آن حالات استعداد آن گردد که از حضرت و ابی روح حیوانی که عبارت
 از بخار لطیف است که قابل حیوة و حس و حرکت باشد برو فایض شود و بواسطه روز
 نه اعتدال روح حیوانی نور روح انسانی که روح اضافی است پرتوی برو می اندازد و از
 حضرت علم شعاع علم بر او تا بد صورت انسانی تمام رسیده خلعت تمام پوشیده
 فَبَارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ و اطوار جمادی اشارت بچهار حالت اول
 است لهذا بصیغه جمع ادا نموده و درین حالت نسبت با جهاد کردن از آن جهت است
 که مرکب است که نفس ندارد پس از روح اضافی کشت دانا یعنی در اثناء حالت خامسه
 که تمام است اعضا متمم کشتند و صورت انسانی تکمیل یافته مستعد قبول فیض کشت
 روح حیوانی برو فایض شد و حکم اول ماینبعین به الذات العلم قابل ظهور علم و
 حیوة کشت و میستواند بود که روح اضافی که گفته بهمین روح حیوانی باشد نسبت
 با حالات اربعت اولی می تواند بود که روح انسانی مراد باشد باین تقدیر معنی
 چنین باشد که در اثناء حالت خامسه روح حیوانی مراد فایض شد نور روح انسانی
 برو تا بان کشت و صنعت علم بظهور آمد پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت پس از وی
 شد حق صاحب ارادت مقرر است که هر گاه که ضعف آن مدتی که صورت اعضا
 جنین حاصل شده بگذرد جنین در رحم متحرک میگردد و چون ضعف ایام حرکت بگذرد
 و متولد شود مثلاً درسی روز که اقل ایام است ظهور یابد در شصت روز که ضعف سی است
 متحرک شود و ضعف شصت که صد و بیست باشد چون از حرکت بگذرد که مجموع
 صد و هشتاد روز که شش ما و است باشد تولد کند و این بنا بر تحریر تقریب است تحقیق

پس از وی شد و حق صاحب ارادت

پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت

یعنی جنین یا در رحم بعد از آنکه روح حیوانی فایض شد حرکت پیدا می آید و بعد از ظهور حرکت که اثر قدرت آن جنین از حق که مرید کل است صاحب اراده شود از تنگنای رحم و غذای ناپایم اراده خروج بفضای دنیا نموده تولد نماید و چون بعد از صفت اراده آثار صفات دیگر بطور می آید مشرود که

بطفلی کرد باز احساس عالم | درو بالفعل شد و سواس عالم

در طفولیت بحسب ظهور آثار سمعی و بصیری حساس عالم نورانی دید و غذای لذیذ
حشید تمیز نافع و ضار بطور آمد و از جهت این حساس و سواس عالم که درو بالقوة
بود بالفعل آمد و طالب دنیا گشت

چو جزویات شد بروی مشرب | بس کلیات ده برد از مرکب

یعنی چون نفس انسانی بجواس ظاہر و باطن جزویات که صور و معانی جزئی است
ادراک کرده در انسان مہیا و مرتب گردید انکاه بقوت عاقل که لفظ است وبالذات
در کلیات نیز میان درکات پست نماید و انترج و جزئیات زمان درکات
محرور نموده ملاحظه بر وجه کلی نماید بحسب احتیاج و ترقیب و ترکیب آن بود
نموده با مور کلیه و حقایق صناعات عارف کرد و چون قوامی محرک بعد از قوامی حرکت
به حرکت و توقف بار آورده است و اراده به توقف باوراک فرمود

غضب گشت اندر و پیدا ز شہو | و کذا ایشان خواست بنام سواس

بدانکه قوامی محرک یا باعث است یا فاعل فاعلان است که از فعال تحریک و سواس
حاصل میشود باعث یا منبعث بسوی جناب منافع است و اگر سواس خواست
بسوی دفع مضار و آن را غضب نامند و نیز در ظهور قوامی که این دو
قوت فاعل یا باعث بطور آمد و این صفات از قوت پیدا شد حدس مخالف است
و منبعث از قوت شہو است و بکل ضد مخالف است و از تضادات قوت

شویب و تحت ضد تدلل است و سکت است و از افراط قوت غضبیه است	
بفعل امد صفنیهای ذمیه	بتر کشد از دزد و دیو و پلید
یعنی چون نفس سعی و بهی که قوت غضب و شهولیت منبع شرور افعالند بر نفس باطله که تمیز انسان است از حیوانات غالب آید و قوت نطق را که نفس علی خوانند و وسیله تحصیل دواعی خود دانند هر آینه که جمیع صفات ذمیه و افعال قبیحی که در او بالقوه بود بالفعل گردد و بحسب جامعیت انسانی صفاتی که در حیوانات منتشر بود از او ظهور یابد بیشک از دود که سباع و دیو که جن است و بهیمه بدتر و افسوس تر شود	
تنزل را بود این نقطه اسفند	که شد با نقطه اول مقابل
یعنی هر سه نهانی در دایره وجود نقطه خیره قوس ظهور است نقطه وحدت واقع است و مکرر مذکور شد	
شکل از افعال کثرت بی نهایت	مقابل کشتن این دو تا بدایت
یعنی چون انسان منظر جمیع اسما و واقع است و ظهور حکم هر یک از ان موقوف بفعل خاص و هر فعل موقوف باذخا پس از افعال بی نهایت کثرت بحد در صورت نهانی ظاهر گشته و ازین روی با بدایت که وحدت حقیقی مقابله آمده میفرماید که	
اگر گردد مقید اندرین دام	بگمراهی بود کثر از انعام
چون در نهانی صفات ذمیه ظهور پیوسته اگر در همین صفات از خوردن و شامیدن و شهوت و تسلط و مقتضیات طبیعت که هر یکی دامیست شاهباز روح انسانی را پای بند کند بگمراهی و پس تر از انعام گردد و چون خلاف مقتضای طبع جز بنور هدایت الهی نرسد فرزند	
و کورتوری رسد از عالم جان	ز فیض جذب به یا از عکس برهان
یعنی اگر هدایت الهی را بهر کرد و نور و ارادت و لطافات کوشش بانی و علوم لدنی از عالم جان که مقام الوهیت و مرتبه اسماء است برسد بفيض جذب یا عکس برهان که دلیل است که عکس جذب است که محض غایت است یعنی بدلیل یقینی بداند که نفس انسان	

بعد از

بعد از مفارقت بدن بسته باقی خواهد بود و اگر تبدیل ملکات رویه و اوصاف و غیره
بجسده نموده باشد در عالم برزخ بصورتی که آن خلاق سزیه گرفتار و معذب خواهد
بود پس روی از مقننات طبیعت گردانیده توجه به عالم علوی نماید و در سہل
مضامیل و خلاق مرضیہ سعی و اجتناب نماید تا از خصایص این مرتبہ کروز

دلش با نور حق ہمراہ از کوردگ

و زان راهی کہ امکان باز کوردگ
یعنی بسبب جذبہ معنوی یا یرمان لغیبی نوراطھی بر دل عارف عالم با بان کرد و چون
بمباد و نموده چنانچہ از اطلاق بتفہیم تزل نموده بود باز از کثرت بوحالت وصول
یابد و سیر معاد می با انجام رساند و توجه بوحالت روی منشا

ز جذبہ یا ز برهان تقیبنی

و معنی یا بید ز انبیا ان تقیبنی
بجذبہ یا یرمان لغیبی کہ دور از شہرہ وطن با سدرہ بان میان لغیبی حاصل است

کنند بیک رجعت از سبحان فجاد

دخ از کسوی غلیبہ ان ابرار
و از مراتب سلایق مقام روحانی و حصول یا بدو این مرتبہ است

بنوبہ متصف ک کوردگ

شود در کاحطفا از اولاد دہ

در سیر جوخی اول مقامات تو با است و در اصطلاح صوفیہ باب الیوم

و بحسب لغتہ رجوع و بحسب شرح مذامت بر معنی است و غنم و رجوع بان پس

طریقت و حقیقت تو بہ نیست کہ با سارہ ہر مانع و سوال است ز انبیا

انواعی نموده روی توجه با سبب من در تہذیب با سبب من تمام

عینین تو بہ نیست کہ در سبب من در تہذیب با سبب من تمام

کہ الیوم کوردگ انبیا در تہذیب با سبب من در تہذیب با سبب من تمام

ز افغان نکو ہمیشہ شود با سبب من در تہذیب با سبب من تمام

چون ملکات با سبب من در تہذیب با سبب من تمام

<p>اور پس نبی علیہ السلام و صلواتہ بعد از رفع سوانع بمعارض افلاک آفاقی و نفسی برآمد</p>	<p>چو یا بدگ از صفات بدنجائی</p>
<p>شود چون نوح ازان صاحب ثبات</p>	<p></p>
<p>یعنی چون سالک در مقام بلوین است کلمات معنوی انبیا علیہم السلام برو ظاهر میشود و چون ازان صفات بدنجائی یا بدترک آن همچو نوح علیہ السلام صاحب ثبات و تکلیف کرد و نظم نوح نہ صد سال دعوت نمیشد و بدیدم انکار قوش میفرود و جو رکفر نوحیان و صبر نوح نوح را شد صیقل مرآت روح چونکہ دعوت وارد است از کرد کار با قبول و ناست قبول اورا حکار</p>	
<p>خلیل اما شود صاحب توکل</p>	<p>نماند قوت جز و پیش در ککل</p>
<p>یعنی چون سالک صاحب تکلیف شد و بر و شکست که قادر مختار بجز حق نیست لاجرم قدرت جزئی کہ سالک بخود منسوب میداشت در قدرت کلی خود محو کرد و مقام قوامی کہ صفت صوفیہ آنرا طمس خوانند اورا حاصل شود چون خلیل علیہ السلام متوکل شود نظم چون خلیل اللہ در نزع او قناد جان بعزرائیل آسان می نداد گفت و پس رو بگو با پادشاه کہ خلیل خویش آخر جان میخواہد حاضری گفت کہ ای شاه جهان از چه می ندی بعزرائیل جان گفت چون من گویم بنیدم ترک جان پامی عزرائیل آید در دنیا بر سر آن آتش آمد جبرئیل گفت از من حاجتی خواہد ای خلیل من نکردم سوی او آتم نگاه ہذا کہ بند را ہم آمد جزا کہ چون بہ پیچیم سر از جبرئیل من کی دہم جان را بعزرائیل من در دو عالم کی دہم من جان بکس تمانہ او گوید سخن این است و پس</p>	
<p>رو و چون موسی اندر باب اعظم</p>	<p>ارادت بارضای حق شود خصم</p>
<p>یعنی غیر رضای حق در هیچ امر خواست کند و ارادہ خود از میانہ بردارد چون تو علیہ السلام در مقام رضا بازگشت بحق کند کہ وَعَجَلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَى وَمَشَارِحُ فَرَسُوهُ إِنَّهُ الرِّضَا بِأَبْلِ اللَّهِ الْأَعْظَمِ وَجَنَّةِ الدُّنْيَا</p>	

ز علم خویشتن یا بدرهائی	چو عیسی بنی کرد سما
یعنی علم او در علم المحی محو گردد و چون عیسی علیہ السلام محقق با اسم لعلم کشته از اراضی کثرت تعینات با آسمان وحدت صفاتی کہ مرتبہ علم کلی حق است و حصول باید	
دهک یکبارہ ہستی ابتاداج	براید در پی احمدک بمعراج
بدانکہ توحید شہودی ذوقی را سہ مرتبہ است اول انکہ حضرت حق تجلی افعالی بر سالک متجلی شود و صاحب تجلی جمیع افعال اشیا را در افعال حق فانی یا بدو غیر حق مؤثر نہ بیند و این مقام را نحو خوانند دوم انکہ حضرت حق تجلی صفاتی بر سالک متجلی شود سالک جمیع صفات اشیا را در صفات حق فانی یا بدو صفات اشیا را صفات حق نہیند و غیر حق را مطلقاً هیچ صفت نہ بیند و این مقام را طمس گویند سوم آن است کہ حضرت حق تجلی ذاتی بر او متجلی شود و او جمیع ذات اشیا را در پر تو نور تجلی ذات احدیت فانی بیند و تعینات عدلی وجودی بنما در توحید ذاتی مرتفع شود و بیچ شئی را غیر حق وجود نہ بیند و وجود اشیا را وجود حق شناسد و این محقق خوانند سیم فانی کہ وجود اشیا را یکبارہ نیست کرداند و بعد از آن در پی احمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بمعراج نسبتاً بعد النفاذ آید و سیر باید کہ مقام تکمیل است مقام و سہ شود	
رسک چون نقطۃ اخذ با اول	در انجانۃ ملک کجندۃ مدبر
یعنی تعیین نشان کامل با جذب متصل کرد کہ مقام طلاق است و بہت مبارک و در آن مرتفع شود بی ملک را انجان باشد نہ معلوم کہ چون نبی و ولی در مقام اول از انجان استخارہ چو تہ اندشا رہ با سنی از تہ شریہ و کہ مشہور درین مقام سیم فانی غیر بی آن است کہ بسفناضہ انوار ولایت از کمال نبی نماید تہ تہ از تہ سید انبوت نبی نبوت است و میان نبی و ولی غیوم خصوصاً تعلق است چو بہ نبی البتہ می باید اولی باشد فاما بر ولی لازم نیست کہ نبی بود مثل ولیا است و بر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم	

تمثیل

که ولایت بدون نبوت دارند

نبی چون افتاب است و ولی ماہ

مقابل گردد اندر لے مع الله

یعنی چون نبی افتاد نور نبوت و کمال از افتاب ولایت خود مینماید و بغیر محتاج نیست
و تابع دیگری نه چون افتاب است که بخود روشن است و ولی هر چند که بویگان ولایت
روشن و نورانیست اما نور اوست تمام از افتاب نبوت نبی است که اگر تابع نبودی
بمرتبه کمال ولایت رسیدی در مرتبه کمال نوریت که مقام اولی مع الله است بمقابل
نبی شود و در ولایت چه در وحدت اطلاقی تعیین ولی که موجب دینی بود بر تک و در
برآمده و لفظ مقابل مناسبت ماہ است و افتاب

نبوت در کمال خویش صاف نیست

ولایت اندر ویدانہ مخفیست

چون نور نبوت کسب نور است و ما ولایت بکمال رسد نبوت ظاهر
نمیشود پس نبوت بحسب کمال که لازم ذاتی اوست مستلزم صفای تام فطرت است چون
آئینه روشن و صورت ولایت که قوت تصرف است در خلق بجز در مراتب نبوت پیدا
و پنهان نمیتوان داشت بلکه ظہار حجره که آثار کمال ولایت است واجب است

ولایت در ولی پوشیده باید

ولی اندر کنی پیدا نماید

یعنی ولی می باید که ولایت را که تصرف بکن است مخفی در در مقام عدلیت خود نماید
باشد و نبی را اظہار تصرف لابد است

ولی از پیروی چون همدم آید

نبی را در ولایت محرک آید

یعنی ولی چون متابعت نبی فرمود در سر و جہ و طاہر و باطن و اقوال و اعمال از متابعت
سجاذ و زشموده در شریعت و طریقت ہر از و ہمدم نبی شد و چنانچہ نبی بمقام محبوبیت
و صوفیانیہ ولی نیز بحسب متابعت بمرتبه محبوبی رسد و محرم ولایت و قرب کرد حضرت
رسالت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود کہ علی مینبئ و انما یند خلقک و امثال ابن عبد

از ان

از ان کتہ تخبون یا بدک اوراہ

نخلوتخانہ یحب کڈ اللہ

اشارت بآیہ است یعنی محبت حق چون ذاتست کہ وصال محبوب تھہ در متابعت

حضرت محمدیہ است صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم حسب المقدور در متابعت اجہاد نمودورا

بر قدم آن حضرت برود و بخلوتخانہ یحب کڈ اللہ کہ تہہ جویت است راہ میسرا بہ

لظہ از محبت کرد او محبوب حق اگر چه طالب بود شد محبوب حق شد محبت را ظہور

از اعتدال ہلی محبت نیست عالم را کمال از محبت ناز نوری میشود و از محبت دیو

جوری میشود از محبت خار باکل میشود و از محبت سر کجاں میشود آفتاب غش جویان

تا بندہ شد بندہ خواجہ کشت و خواجہ بندہ شد از ان کتہ تخبون یا بدک اوراہ فلہذا فرمود

در ان خلوت سرا محبوب کردی

بحق یکبارہ کی مجلد و ہ کی کردی

یعنی چون بتمام ولایت گرفتاری انداست کہ سب و تہین دوں کہ تسلیم تہہ و خیر و

بود و بخل عدی ستمک شد مادام کہ در ان سکہ و تخریق باشد با تفاق تابعیت و

عبودیت بحسب صورت و از وہ تفع است فنا از وہی حقیقت و معنی این مقدمہ

اورا بوسلہ متابعت و عبادت حاصل شد و ان وقت کہ حصول آن معنی

است عین تابع و عابد است از وہی عین و کوی عین یہ عین تابعہ و تہہ

معنی است نہ از وہی صورت و جوان کہ تہہ کمال بقا و ان اللہ

ولی اندک رسد کاش با نام

یعنی بوسلہ تہہ و تہہ و تمام در وہ تہہ کمال کمال تہہ و تہہ

و سوال بتمام ستم و قیام غیبی و تہہ و تہہ و تہہ و تہہ و تہہ

ن بنید و نہ عبادت و تہہ و تہہ و تہہ و تہہ و تہہ و تہہ

و کثرت حجاب و حدت او نیاید و خلق را در حق و حق را در خلق مشاهده کرد چنانچه از تعیین
 که مبدأ سیر رجوعی است بمقام اطلاق رسیده بود جهت تکمیل ناقصان از مرتبه انجام
 که اطلاق است بسیر بالمدّه باز بر تبه آغاز و تقید بیاید و چون اول در مقام عبودیت
 و متابعت باشد نظم با همه قمری که دارد با خدا از ریاضت نیست یکدم او جدا
 زانکه هر کوه مقتدای راوشده از بدو نیک جهان آگاه شده که نباشد در عمل ثابت
 چون بگذرد خلق را از دست غم و مقتدا چون در ریاضت قائم است تا بعشر را
 میل طاعت دایم است و زانکه باشد تابع اعمال پیر و هر مردی صادق از صدق ضمیر
 دیگرانکه شان حق بی غایت است و هر زمانش نوع دیگر آیه است چونکه معروف است
 بی جلا جرم و معرفت بی غایت آید نیز هم و عمر اگر او ریاضت میکند روز و
 شب را صرف طاعت میکند و شبدم بنید جمال دیگر او و جرم دایم بود در سجده
 حال سغیمه نگری این کمال و فاستقم بودش خطاب از ذوالجلال و ینبهای لایق این
 کامل است که از خودی فانی بجان و اصل است چون از جواب سوال اول فارغ
 شد جواب سوال ثانی که در مصراع دوم سائل فرموده بود و سفیر باید که

کسی مرد تمام مسکن از تمام می کند با خواجگی کار غلامی

یعنی مرد تمام کامل آنست که با وجود آنکه از مرتبه تعیین که مستلزم عبودیت بود بر تبه فنا
 خودی و بقای بالمدّه وصول یافته باشد و عینی مطلق شده و خواججه جهان کشته با
 چنین خواجگی کار غلامی که عبارت از متابعت و عبودیت است میکند و از جاده
 القصد استجا و ز مزارد

پس انکاهی که ببرد و مستفاد

یعنی بعد از آنکه سالک قطع مسافت که دور است که میان بنده و حق بواسطه کثرت
 تعینات واقع است نمود و از صفات بشری دور شد و باصل حقیقت و اصل کشت

سزاوار خلافت آمد و تجلی ذات متحقق شده منظر جمیع اسماء و صفات الهی گشت حق تعالی
 اورا تاج خلافت بر سرش بناد و از مرتبه طلاق بمقام تقید بجهت تکمیل و کیران روانه
 ساخت و اطلاق خلیفه بر نشان وقتی واقع است که بدین مقام متحقق گردد و فاذا
 سَوَّبْنَهُ وَ نَفَخْنَا فِيهِ مِنْ رُوْحِنَا فَقَعُوا لَهُ سَاجِدًا بِئْنَ اِشَارَتِ بَدَنِ مَعْنَى

بقای یابد و بعد از کفنا باز | رود ز انجام رده دیگر با آغاز

بعد از آنکه تعیین هستی نیست گشت و هستی حق هست شد از مرتبه سغراق و فنا بمقام
 یقین بقا آید و از انجام راه سلوک که بسیر رجوعی رفته بود که مقام سکرو طلاق است
 بار دیگر با آغاز که مرتبه صحو و تقید است برود مقام تکمیل و تعیین تکلیف گشته خلیفه حق
 و ہادی متعلق و را بنامی کہ را بان کرد و نظم آن جماعت کہ خودی وارسته اند در
 مقام خودی پیوسته اند فانی از خود گشته و باقی بدوست و جسمکی مغز آمده
 فارغ ز پیوستہ مقصد و مقصد ایجاد جهان و مویان بزم وصل وستان
 مقصد اور رہنمائی پس جان آمده لولاک اندر شانسان کہ قبول خاطر ایشان
 شومی شد مسلم بر تو ملک معنوی چون کامل بحسب خلافت الهی قائم باد ای
 حقوق و لو از م جمیع مراتب و شئون است و نیز

شریعت را شعار خویش سازد | طریقت را دثار خویش سازد

یعنی بعد از آنکه بمقام بقا بعد الفناء آمد باید کہ شریعت را شعار خویش سازد
 ظاہر خود را تلبس بلباس شریعت و اردتار شاد تو اندم و نہ شریعت را شعار خویش سازد
 ارباب قرب است بر ما است آن لباس پوش

حقیقت را مقام ذات اودا | شاک جامع میان کف و ایمان

حقیقت ظهور ذات حق است این حجاب تعیینات تپا نیچہ ساقی کو شاد خوب
 کبیل فرمود کہ محو المؤمن مع حکم العلام شریعت عبارت از معرفت است

یعنی حقیقت که مقام ولایت است مقام ذات آن کامل است و میان کفر که از مقتضیات اسمای جلالیه است و ایمان که از مقتضیات اسمای جمالیه است جامع است چه او منظر ذات کثرت که مستجمع جمیع اسماء است

باخلاق حمیده کشت و موصوف بعلم و ذهد و تقوی بوده معرّف

بکلم تخلّقوا باخلاق الله کامل میباید که مخلّق باخلاق حمیده و منصف باوصاف پسندیده باشد و غایت کمال و بی کمال آنست که در جمیع علوم ظاهره و باطنه از عقایدات و حکمیات و تعینات و حتایق و معارف تعینیه ما بر باشد تا وارث ظاهر و باطن حضرت نبی علیه الصلوٰة و السلام باشد و زهد بیرون آمدنت از دنیا و آرزو ها که بدینا تعلق دارد و تقوی ترسیدن است از حق در عواقب امور و لغزش خود که سبب آوار مهاکت اندازد

همه با اولی و از همه دور بزیر قبهای سر مسک تور

یعنی این همه مذکورات از اخلاق رضویه و اوصاف حمیدیه آن کامل است و با داء چون همه قیام دارد و ولی از همه مذکورات دور است زیرا که در مقام فنا مطلق است و جهت تشبیه بر تفاوت مراتب میفرماید که تمثیل و این اشارت بان است که حقیقت بی شریعت و طریقت زندقه و الحاد است

تبه کردد سر اسر مغز بادام
ولی چون پنجه شد تا پوست نکوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت
کوش از پوست بخر اشی که خام
اگر که مغزش بگری بگری پوست
میان این ان امکا طریقت

تمثیل سلوک

یعنی شریعت حکام ظاهر است نسبت با طریقت که روش را با بحال است چون پوست است و با طریقت نسبت با حقیقت که ضرورت توحید حقیقی است بمنزله پوست و چنانچه بی پوست مغز کمال نمیرسد حقیقت نیز بی شریعت و طریقت حاصل نیست

خلل در راه سالک نقص مغز است	چون مغز پیش چرخه شد بی پوست مغز است
یعنی اگر سالک در راه تصدیقی در محافظت شریعت و طریقت که بجهت وصال حقیقی خدای شود که عبادت تمام بجای نیاید و قصوری یا بد مغز که حقیقت است نقصان می یابد و سالک بسبب ترک آن عبادات بطلب نیز رسد و بر گاه که مغز بوسید پوست پخته شود و از خلل نقص مغز است اگر پوست از روی جدا کنی مغز نریخت و خللی نماند	
چو عارف با یقین خویش پوست	رسیده گشت مغز پوست بشکست
یعنی هر گاه عارف صاحب مشهور با یقین خویش که مقام وحدت و کشف حقیقی است بپونزد و بار دیگر از آن حال محجوب نشود و عم از آنکه مجذوب مطلق گشته باشد در سکر یا بمقام صحو نظم گفت لقمان سرخسی کامی آله به پیرم و سرگشته و کم کرده راه پند پس غم گشتم شادیم بخش به پیر گشتم خطا آزادیم بخش به بنده چون شد پیر و شاکست گشتم پس خطیش بد بنده آزادش گشتم به با تفری گفت ای حرم را خاص خاص به هر که او از بندگی خواهد خلاص به محو کرد عقل تکلیفش بجزم به ترک گیر این هر دو را ورنه قدم به گفت الهی من تو را خواهم بدم به عقل و تکلیفم نباید و سلامت و در تیر جمع جمع بجهت ارشاد دیگران بیاید فاما از مشبه تحقیق و مشابیه و چه واحد مطلق موجب نکرده رسیده و بجهت گشت و پوست شریعت بشکست اگر مجذوب از کاملان است از جهت تکلیف نفس خود محتاج بر حمایت و سامان است	
وجودش اندرین عالم نیاید	برون رفت و در که هر که
یعنی وجود عارف درین عالم اکثرت می یابد و اگر فانی بحسب با عین است در عالم تفرقه بیاید با موج بحر الهی و از آن سالک فرقی بغیر قاب جمع و نماند	
و کربا پوست تابد تابش خود	درین نشاء کند یک دور دیگر
یعنی حقیقت که کشیده بغیر با و در فریب و از بعد از سوال سالک بشف حقیقی که بخش	

ورسیدی مہمتر است بترتیب همان سالک یا پست شریعتی استعداد طالبان
 ناب آفتاب ارشاد یا بدہمان حقیقت کہ بمرتبہ جنبہ است در نشاء مرید قابل پرورش
 آن کامل بیک دور دیگر کند در نشاء آن کامل دوری نموده بود درین نشاء مریدیک
 دور دیگر گت و دایرہ وجود بنشاه این نیز تمام کرد

درختی کو در آواز آب و از خاک | کہ شاخشن بگذرد از ہفتم افلاک

یعنی آن جنبہ حقیقت از آب ارشاد کامل و خاک استعداد مرید قابل درختی کرد کہ شاخ
 ترقی و کمال آن از فلک ہفتم بگذرد و این مثل است از بلندی قدر تواند بود کہ ہفت
 افلاک عبارت از ہفت صفت ذاتیہ باشد یعنی مراتب صفات گذشتہ بمقام طلاق
 ذاتی مقام باید

ہمان دانہ برون آید کرباد | یکی صد کشند از نقد ہر جبار

یعنی چنانچہ از کمال اول بان مرید سرایت نموده بود از اول مرید او سرایت نماید تا مرید
 وی مانند مرید اول درختی شود و بہمان حقیقت کہ در وظاہر شدہ بود باز یادتی ظہور
 و کمال در تابع وی پیدا آید زیرا کہ ظہور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص
 و افراد متزاید مسک و متزاید بیک حق الافرکاد

چو سیر جنبہ بر خط شجر کشد | از نقطہ خط زخط دوری کو کشد

یعنی چون سیر جنبہ حقیقت بر خط شجر نشاء کامل بواسطہ پرورش با پوست شریعت
 واقع شد از آن جنبہ حقیقت کہ بنقطہ تغیر کردہ بجنبہ عدم تجربہ بواسطہ سیر او از مراتب
 شیونات تا نشاء انسان کامل کہ مراتب تنزل است خط و ہمی متصور کردید و
 از آن خط بطریق رجوع از ظہور بظہور دوری دیگر واقع شد و نقطہ خیرہ خط با اول
 متصل گشتہ دایرہ کمال بظہور ہوست

چو شد در دایرہ سالک مشکل | رسد ہمد نقطہ آخر باولک

یعنی در دایره وجود سالک اطوار مکتب شد و بمقام وحدت وصول یافت و پس
نزول و عروج دایره بوجود سالک سرچشم آورده سالک بحسب جامعیت نشأتین
تعین مکتب و مقام کشت

دگر باره شود مانند پرکار | بدان کاری که اول بود پرکار

یعنی بعد از مراجعت از مرتبه جمع وحدت بمقام کثرت و فرق بہان عبادت و
سلوک در ابتداء و ہمی میداشت رعایت نماید تا چنانچہ بعد از وصول از معاد مبداء
آمد باز از مبداء بعد از ورود و مقام وحدت مکتب و می گردد و ہر لحظہ مانند پرکار دایرہ
وجود را تمام سازد و تعینات صلا حجاب و می نشد ہر بار کہ از وحدت بکثرت و تعین
می آید مثل پرکار بہان کار اول در کار باشد تا باز دایرہ بنزول و عروج نماید چون
نہایت سیر سالک ارتفاع حجب کثرت است از تہ فریہ وحدت فرمود

چو کرد او قطع یکبارہ مسافت | نہد حق بر سرش ناجہ خلافت

یعنی سالک مادام کہ در مرتبہ بلوین است و بطہور آثار کثرات از جمال وحدت
مجبو بنیز گردد ہنوز در مقام غلافت نیست تواند نمود زیرا کہ ہنوز حجاب دارد و ماہ
النجیبات تحقق از مشرب بر دلہیقین نہ نوشیدہ و ہر گاہ کہ آن سالک یکبارگی
قطع مسافت و بعد نمود در مقام استقامت و یقین و وطن ساختہ وارث انما
و مدار کائنات و خلیفۃ اللہ فی العالم شود و تاج کرامت و خلافت بکار انجامد
فی الارض خلیفۃ بر سر وی نہادہ اورا مستعد بود کہ فکان کردان انوار کمال
اندر و کیفترہ جملہ ستی پیش درش ذرہ ذرہ یک ذرہ ہنوز ہنوز ہنوز ہنوز
تا کویم وصف آن رشکات ملک و وصف این آدم کہ نامش بیہم تا قیامت
کہ کویم قاصریم چون از این بیان کہ فرمود کہ جبہ حقیقت بواسطہ پرورش با
پوست شریعت از کامل در مرید با خاص بطور می یابد و از این مرید در دست و ہنوز

بجز اجای نیست که جماعتی که بسبب قلت غنم بحقیقت حال مطلع نگشته باشند
از این سخن هشام را سچو معنی تاسخ نمایند دفع آن توهم نموده فرمود

تساخ نیست این کوزوی معنی | ظهور انبیا در عین تجلی

تساخ نیست این که از نشاء کاملی ظهور حقیقت در مظهر دیگر باشد آن کامل شود
و باز از آن مظهر بعد از کمال در مظهر دیگر بلکه این بروزات کمال است که خرق حجاب
ظلمانی نموده از نهایت بیدایت و از بدایت بنهایت دوران نمایند و این بروزات
در عین تجلی است و در تجلی لازم نیست که مظهر اول نیست کرد و تا مظهر دیگر ظهور
یابد چنانچه در تساخ بدن اول نیست میشود تا بدن دیگر تعلق دهند بلکه تکرار اصلا
در تجلی نیست و در حالت واحده واحد مطلق بصورت چندین هزار مظاهر هر جا
بنوعی ظهور نماید نظم هر لحظه شکل آن بت عیار برآید به مردم بلباس دیگران باز برآمد
القصد همو بود که می آید و میرفت به تا عاقبت آن شکل غرب و ابر برآید به این نیست
تساخ سخن و حدت صرف است به کافر شود نکس که بانکار برآید فرمود که

وقد سألوا ما النهایت | فقبل هی الرجوع الی البدایت

و این کترین بیان نموده شد و قاعده در میان مبداء و مختم نبوت و ظهور ولایت
بعد از ختم ولایت بنجامت الاولیاء

نبوت دا ظهور از آدم آمد | کمالش در وجود خاتم آمد

یعنی نقطه اول دایره نبوت آدم است علیه السلام و نقطه آخر وجود شریعت
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آخرت مظهر جمیع صفات کمال دایره نبوت است

ولایت بود باقی تا سفر کرد | چون نقطه در جهان دوری کرد

یعنی چون نبوت ختم شد ولایت بی تمام نبوت باقی ماند و از لباس نبوت عاری
شد بطریق سیر و سفر در مظاهر اولیا ظاهر گشت و مثال نقطه سیاره در جهان دوری

و آله

کرد یعنی چنانچه در صورت ظاهر در انبیا علیهم السلام با لباس نبوت دوری کرده بود و تبلیغ شرایع نموده در ظاهر اولیاء دوری ذکر فرمود و بیان حقایق اسرار نمود مشنوی که نبی بود و کهنی آمد ولی که مخمکشت و کاهن شد علی در نبی آمد بسیار راه کرده و روی از سحر حق آگاه کرد

ظهور کلی او باشد بخاتم | بدو باید تمامی هر دو عالم

یعنی ظهور تمامی ولایت و کمالش خاتم الاولیاء خواهد بود که عبارت از محمد صلی الله علیه و آله است و با آنحضرت دور عالم کمال تمام باید و حقایق اسرار الهی در زمان آنحضرت تمام ظاهر شود چنانچه در زمان خاتم الانبیا علیه الصلوة و السلام کمال احکام شریعت بظهور پیوسته بدانکه جمیع طوائف که قابل اند بجد و ثبات عالم متفق اند بجز از فاسی عالم فاما در وقوع افتخار است یعنی میگویند هر چه جایز است لازم الوقوع است با وجود قول بجد و ثبات قابل بابدیت عالم اند و آیات و ایه بر فنا عالم را تاویل مینمایند با تمام دور عالم که عبارت استیناف دور باشد بیعت و نشور و احیاء مکتوب و اخبار من فی القبور قبامتی الصغری تجلی و اتمام قبامتی الکبری ببنهم دوره شعر و ذاک معادی فی قبامتی اللنی واقوع لذلک المعبود فیها بجنونی و ایس اذا حقت ذات بناسخ و مختلف الاخی کل عوده خاتم الاولیاء مظهر لفظ حقیقت ولایت است و جامع مراتب جمع

وجود اولیاء او را چو عضووند | که او کل است و انبیا

یعنی در دایره ولایت مطلق که خاتم الاولیاء مظهر است تمام و جود است و انبیا بیعت از صفات کمال ظاهر شده و بجمع معنای کمال در نقطه انبیا که محمد صلی الله علیه و آله ظهور یافته نظم جمله کشته خوشه بین خرمشتر دوست همه در دسترس

چو او از حواجی باید نسبت | از و با ظاهر آمد و حمت تمام

بدانکه نسبت فرزند می مه است کی خدایی که مشهور است دوم قلبی که بحسن ارشاد دل تابع مثل دل متبوع گردد سوم حقیقی که تابع بیکت حسن متابعت متبوع بنهایت کمال که جمع و فرق بعد اجمع است برسد و تابع و متبوع یکی شود و چون خاتم الاولیاء علیه السلام لیثه از آل محمد است صلی الله علیه وآله وسلم نسبت صابری ثابت است و چون دل مبارکش بحسن متابعت خاتم انبیا صلوات الله علیه و علی آله مراتب تجلیات نامتساوی الحس شده نسبت قلبی واقع است و چون وارث مقام لی مع الله شده است نسبت حقیقی تحقیق یافته پس برآئینه نسبت تام که کلمه است واقع باشد و چون بین الختمین این نسبت تام محقق است بحکم الولا کدیسر لا ینبذ خاتم الاولیاء نیز مظهر رحمت رحمانیت کشته مخالفات دایره طرف ولایت را جامع گردد و سعادت دو جهانی در متابعت آن حضرت منحصر گردد و اصول هر یک قرار گیرد و اختلاف کثیر حکم ظهور و صحت از میان برخیزد و آنچه شیخ سعد الدین جموی فرموده که لکن یخرج المیکدی حتی یسمع من شرک بعله اسرار التوحید بر منصبه ظهور جلوه کند

شود او مقتدای شکر و عالم | خلیفه گردد از اولاد آدم

یعنی خاتم الاولیاء علیه الصلوٰة و السلام که باطن نبوت خاتم الانبیاء است علیه الصلوٰة و السلام و حسنہ از حسنات آنحضرت مقتدا و واسطه فیض هر دو عالم ملک و ملکوت گردد و خلافت و تصرف از وی بظهور پیوند نظم امی زبده مجمل و مفصل و وی در تو مفصلات مجمل آیات جمال دلربائی در شان تو کشته است منزل نو آئینه جهان نمائی در تو است همه جهان مثل و تمثیل بیان در مراتب انبیاء و اولیاء نسبت با مرتبه محمد صلی الله علیه و آله وسلم

چون خرافات از شب جدا شد | ز صبح او طلوع و استوا شد

تمثیل

چون نور آفتاب نسبت بانہ از شب جدا شدن گرفت و ظلمت کمتر شد صبح پیدا شد
و نور آفتاب بر روی زمین پرتو انداخت و زیادہ شد تا از دایرہ افق گذشت از
جانب مشرق طلوع شد و در درجات ارتفاع سیرانی نمود تا بسمت الارس رسید است

دگر بارہ زد و در چرخ دوار | زوال عصر مغرب شد پدید

چون حرکت دور است بعد از گذشتن آفتاب از دایرہ نصف النهار درجات
انحراف از جانب غربی زوال عصر و مغرب پیدا میشود و چون از استواء در گذشت
زوال است و چون ظل ہر شیء دو برابر آن شد عصر است و چون در افق غربی تابدا
شد مغرب است قیاس معقول با محسوس نموده می فرماید کہ

بود نورینی خورشید اعظم | کہ از موسی پدید و کہ زاد مر

بواسطہ عموم فیض نور آنحضرت مانند خورشید عظیم باشد در ذات کاملان از انبیا و اولیا
علیم الصلوٰۃ والسلام منظرہ جمال آن حضرت

اگر تاریخ عالم را بجوانی | سرانتب را یکایک باز دانی

بعضی سیر انبیا از زمان آدم تا خاتم علیہ الصلوٰۃ والسلام بتزیب اگر بجوانی مرآت
یکیک از ایشان شناسی کہ در دایرہ کمال در قوس ارتفاع نبوت سیر کن نسبت با
حقیقت محمدی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم یہ در تہہ داشتہ

و خورشیدم ظهور سائہ شد | کہ ان معراج دین را پایہ شد

از آفتاب بحسب درجات ارتفاع ہر ساعت سائہ دیگر طالع ہر روز در
حقیقت محمدی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم در ہر قرنی و زمانی سائہ نشانہ گامی از نبی ہر
سلام ظهور سیایہ و آن سایہامی مختلف مانند زبان پایہ و ج آفتابند تا بہ
ارتفاع نیزسد و بظہور آن سایہامی مختلف بنمایند ہر سائہ در این اشانت
معراج دین محمد است صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

زمان خواب و وقت استواب بود	کہ از ہر ظل ظلمت مصطفیٰ بود
----------------------------	-----------------------------

یعنی چنانچہ استوا آفتاب سایہ پنهان میشود زمان حضور ختم محمدی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم کہ غایت مرتبہ ظهور نور نبوت است و بمشایہ رسیدن آفتاب است بسمت الراس از ہر سایہ و ظلمت یعنی اندک و بسیار خلاصہ و برگزیدہ شدہ و تمام اطوار ظاہر و باطن در زمان آنحضرت بحد کمال رسیدہ بود و نظم است راہ او صراط المستقیم کہ گفتہ حق او را علی خلق عظیمہ از جمال او ست عالم با صفا گشتہ از خوانش دو عالم با نوا

بخط استوا بر قامت راست	ندارد سایہ پیش و پس چپ و راست
------------------------	-------------------------------

خط استوا دایرہ ہست مبروضہ در فاکت کہ ہمیشہ انجاست و روز مساوی است و چون آفتاب بسمت الراس ساکنان خط خطا است و انجا صراط مستقیم بقامت بالضرورہ سایہ بخوابد بود زیرا کہ سایہ اشخاص بواسطہ میل آفتاب است از سمت الراس مکی از جانب اربعہ کہ در سمت مذکور است

چو کود او بر صراط حق اقامت	با صراط مستقیم ہدایت یافت
----------------------------	---------------------------

یعنی حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم چون ہمیشہ بر صراط مستقیم عمداً و خلاق و اوصاف و اعمال ظاہر و باطن کہ بمشایہ خط استوا است اقامت داشت و پیوستہ مستقیم تمام فرق بعد اجماع بود کہ مرتبہ ظهور و حدانیت در فردانیت ثبوت و کثرت و وحدت آنجا برابر است کہ کثرت غالب بر وحدت تا موجب ظلمت نتواند کرد و وحدت نیز غالب بر کثرت نیست کہ مستلزم عدم نیک و بد باشد بلکہ کثرت و وحدت شوزمان مشابہہ مینماید و چون اقامت آنحضرت صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بر صراط مستقیم بود با صراط مستقیم و ایم قسرت خود یعنی ظاہر خود آراستہ میداشت و چنانچہ در باطن آنحضرت را صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم انحراف شود و

نبودش سایه کان داد سباهی	زهی نور خدا ظل اظہی
<p>آفتاب وحدت حقیقی از سمت الراس بجای ذات بر آن حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم تابان شده و ہستی او را بر ظلمت امکانیہ گذاشته و تمام بنور ذات صفات خود منور ساخته نظر ما بر میت اذ میت احمد است ؛ دیدن او دیدن خالق شدہ است ؛ من چرا بالا کنم رود در عمیق ؛ چون رزوی این زمین تا بد شروق دو کوی و دو مخوان و دو میدان ؛ بنده را در خواجگی خود مخوان و از تعجب مسفریام کہ ہی نور خدا ظل اظہی یعنی من حیث الحقیقت عین نور خداست و من حیث التعین و التخصر ظل آلہ است علیہ السلام</p>	
و اقبلہ میان شرق و غربت	ازین او در میان نور غرقست
<p>یعنی قبلہ و وجہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم در صورت ومعنی وسطا عندالاست و قبلہ موسی علیہ السلام بکلم غلبہ اسم لظاہر بجانب تشبیه بود کہ توجہ بسوی مغرب اشارہ بآن است کہ دعوت است بخود بجهتہ افعال و ملاذ جسمانی نمیفرمود و قبلہ وجہ عیسی علیہ السلام بکلم غلبہ اسم الباطن بجانب تزیہ بود توجہ بجانب شرق شمار برابر است و از ان جهت دعوت است خود بتقدیس و تظہیر دل و سیر کلمات معنویہ و نفوت و انقطاع مینمود و قبلہ وجہ حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بکلم منظریہ جامع الہ بحقیقت جامع الہ است کہ شامل جمیع رہا نیات جسمانیات و انوار تجلیات الہی در جمیع ذوات موجودات مشایخ است پس ہر آئینہ در میان بحر انوار تجلیات بمان و بجای مستغرض باشد و در عین تزیہ و در عین تشبیه تزیہ مشاہدہ نماید</p>	
بدست او چو شیطا شدہ سلا	بزیربای او شد سایہ کبھان
<p>اشارت بحدیث است کہ اسلم شیطان علی بند شیطان مشوق از شیطان است</p>	

بمعنی بعد و هر دو را از لقیاد است او را شیطان میخوانند و چون نفس نفیس آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم از انحراف و بعد فراط و تفریط مقدس بود و با اعتدال موصوف بر این شیطان بدست مبارکش مسلمان و منقاد باشد و بسبب این استقامت سایه که از انحراف و میل ماضی است در زیر قدم آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم پنهان باشد چه سایه شجاعت و قدم همت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بمقامی بود که تعیین شخص او در پر تو نور تجلی فانی بود و تمام نور شده بود نظم چون فناش از فقر برآید شود و او محمد و اربی سایه شود و فقر فخری را فنا برآید چون زبانه شمع اوبی سایه شد و شمع چون گردد زبانه پا و سر سایه را نبود بگرد او گذر و شمع چون در نار شد کلی فنا و بی اثر یعنی ز شمع و بی ضیاء چون مرتبه عالی آنحضرت اعلی از مراتب موجود است فرمود

میراث جمله زبر پایه اوست - وجود خاکیان از سایه اوست

آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم مخصوص تجلی ذاتی بود و باقی نبیاء علیهم السلام بصفتی و از خاکسایان کائنات مراد است

ز نورش شد ولایت سایه کسرت - مشارق با مغارب شد برابر

یعنی از نور حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم در مشرق نبوت ظهور یافته بر زمین بر تبه استوار زمان آنحضرت رسید در جانب مغرب از همان نور مذکور ولایت که باطن آنحضرت است سایه کسرتی کرده ظلال تعینات اولیا پیدا آمد و مشارق و مغارب مجازی یکدیگر گشته پس در مقابل هر شخصی از انبیا علیهم السلام تعیینی از تعینات است مرحومه واقع باشد

ز هر سایه که اول گشت حاصل - در آخر شد یکی دیگر مقابل

در مجازی هر نقطه از نقاط شرقی نقطه از نقاط غربی البته می باشد شمال اگر باران

رسولی از رسل سابق باشد و بشریب آن بنی علیہ السلام بود و دل مبارک ہر دو در قبول فیض الہی مثل یکدیگر باشد

نبی چون در نبوت بود اکمل بود از ہر ولی ناچار افضل

یعنی حضرت محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم افضل از جمیع انبیاء و اولیاء است چه مطلق انبیاء اکمل از اولیاء اند و آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم افضل انبیاء است پس بالضرورة افضل اولیاء باشد

ولایت شد بنحایت جملہ ظاہر بر اول نقطہ ہم ختم امد آخر

یعنی تمام است کمال بنحایت اولیاء کہ محمد حدیث علیہ السلام ظاہر شود و در دایرہ کمال بر اول نقطہ کہ حقیقت محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ولایت ختم شود و چون قائم الاولیاء باطن جنہ خاتم الانبیاء است علیہ الصلوٰۃ والسلام لہذا فرمود بوالی علی اسمیہ اسمی و کتبہ و کتبتی

از عالم چون شود پر امن و اینا جمادات و جانور یا بندگان

چون آنحضرت نظر ہم العدل است عالم از او پیرامن باشد و زمان آنحضرت زمان انکشاف حقیقت است پس عالم سرایمان خواہد بود و جمیع اشیاء اسنہ تصدیق توحید حقیقی خواہد و از غایب عتدال زمان او ہر سہ کمال کہ در جمادات و نبات و حیوان بالقوہ بود بالفعل آید و ہمہ بکمال خود برسند و آثار ظہور آنحضرت است کہ رفع حجب شدہ تمام صفات کمال در جمادات و جانور مشاہدہ کردد

نماند در جہان یک نفس کافر شود عدل حقیقی جملہ ظاہر

چون ذات آنحضرت علیہ الصلوٰۃ والسلام مستلزم انکشاف سرار توحید است کفر و کفر کہ از لوازم ہبل است نماند و ہمہ عارف و موجد شوند و عدل حقیقی کہ ظل وحدت حقیقی است کہ مشتمل بر علوم شریعت و حقیقت تمام و کمال ظاہر شود چنانچہ خلاف بل انبیاء علیہم

اسلام بوجود شریعت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله وسلم تسویه یافت و وصول بر یکت
 اساس قرار گرفت مخالف حکام باز بطهور خاتم الاولیاء علیه الصلوٰۃ و السلام تسویه باید
 و مخالفات بر خیزد و عدل حقیقی ظاهر شود نظم مکتبش در شهرها اکنون مانند پراکنده
 شیرین و انرا بر نشاند ؛ نقل بر نقل است و می بر می بلا ؛ بر مناره و رو برن بانگ
 صدا ؛ آفتاب اندر فلک دستک زمان ؛ در پانچاشقان بازی کنان ؛ چشم دولت سحر
 مطلق میکند ؛ روح شد منصور انا الحق میزند ؛ کوشش بر بند و سونها مخرا بر سون آن ؛ و اگر

بود از کسر و حدت واقف حق در و پیدا نماید و چه مطلق

یعنی چون خاتم الاولیا صاحب توحید دانست عارف حق نبود وحدت باشد و چون
 آنحضرت مظهر ولایت مطلقه است و به مطلق بکمال اطلاق در و ظهور می یابد و کمال
 حقیقت نهانی کما به حق در نشاء او پیدا میگرد و سوال از نیست و توف بر توف

سوال پنجم

که شد بر کسر وحدت واقف آخر شناسای چه آمد عارف آخر

در جواب سوال اول به نظر فایده

کسی بر کسر وحدت کشت واقف که او واقف نشد اندک عارف

حاصل کلیم نیست که تا از مقام در و جهانی مجرد می شود از واقف نمیوان که کشت

و جواب ثانی به نظر فایده که

دل عارف شناسایی وجود است وجود مطلق او را در کشت

یعنی آن صاحب دل عرف که شناسا که وجود او مطلق است و غیر نیاید و بود و بود
 دیگر نیست و حوادث خصوص بر نمایش و عکس و این که در ایامی تفریبات فرود

شده و پیوسته وجود مطلق در شود و او با ش

بجز هست حقیقی هست نشاء و یا هستی که هستی و از دست

یعنی عارف که شناسای وجود مطلق است این معرفت را بدو طریق حاصل میکند یکی آنکه بدلیل قطعی یقینی بداند که بجز هست حقیقی که وجود مطلق که حق است هست وجود دیگر نیست دوّم آنکه بطریق مگاشف و حال در تاب نور تجلی احدی وجود مجازی خود را با کلّیه در بازو بعین یقین و حق یقین عارف با الله شده بیند که غیر حق موجود

وجود توهمه خاد است و خاشاک برون انداز از خود جمله را پاک

یعنی وجود تو خوار و خاشاک راهت محو کن و بخود از خود شو تا بوحدهت وجود حق راه تو انداز

بر تو خانه دل را فرو روب مهیا کن مقام و جای محبوب

خانه دل را که محل بارگاه کبریاست از خسر و خاشاک غبار رفت و روی کن بچو گذار خانه دل را

چو تو بیرون آواند در آید بتوبی تو جمال خود نماید

یعنی چون یقین سالک که حجاب است بر خیزد حق ظاهر شود و بی حجاب خودی بدیده حق

سالک جمال حق بیند

کسی کو از کف اقل کشت محبوب به لای نفی کرد او خانه جاروب

یعنی هر که بمقتضای حدیث بعبادت نافله محبوب حق کشت و بیای نفی که در لای الاله

الا الله است خانه دل را جاروب کرد و خاشاک غیرت و هستی خود را نیز دور انداخت

و خانه را سجده کذاشت البته آنچه مقصود آفرینش باشد بدست خواهد آورد

در و ن جای محمودان مکان یافت ز بی سماع و بی بجز نشان یافت

در و ن جای محمود که مقام محمد است عملی الله علیه و آله و سلم که مرتبه بقاء بعد اعماء است

مکان باید و تحقق باوصاف اخصی کشته از مقام بی سماع و بی بصیر نشان باید لظّم

کشف این معنی اگر خواهی بیا : تیغ لادن بر منم غیر خدا : بعد نفی خلق کن اثبات

حق : تا که کردی غرق بجز ذات حق : از میان بر خیزد این ما و منی : پس که اگر کرد

بحق شاه و غنی : عالم توحید رو بنایدت : هر چه کفتم جمله باور آیدت : قول

عارف نسبت از تقلید و ظن محض تحقیق و یقین است این سخن	
ز هستی تا بود باقی برو شبان	نیاید علم عارف صورت عین
یعنی تا از بقیه هستی بر عارف شین و عارف باقی باشد و فانی فی الله نشده باشد علم عارف که غیر حق است صورت عین و شهودی باید و توحید علمی و می عیبانی نمیشود چه تعلقاً جسمانی و تعینات نفسانی عایق او گشته از مشاهده عین توحید	
موانع فانا کردانی ز خود دور	درون خانه دل فایده نوری
موانع چون درین عالم چهار است	طهارت کردن از وی چهار است
یعنی موانع از روی کلیت چهار است	
نخستین پاکی از احداث و انجاس	دوم از معصیت و از شرک و سوا
سوم پاکی از اخلاق ذمیه است	که با او آدمی همچون بهم است
چهارم پاکی سیر است از غیر	که اینجا منتهی مبداء در سیر
سر و قلب بیک معنی است ایجا و معانی آیات نماز است	
هزاران کور کرد حاصل این طهارت	شود پیشک سزاوار مناجات
هر که این طهارت اربعه حاصل کرد ظاهر او باطناً پاک شود و لایق مناجات که صدراة که المصلی بنا جی ربه میشود	
توانا خود را بکلی در کینازی	نمازت کی شود هرگز نمازت
یعنی تو با فانی مطلق نشوی نماز تو هرگز نمازی نخواهد شد و بوسه ملت مشیت	
چو ذات پاک کرد از هیشین	نمازت که کرد از کوره العین
اشادت بحدیث است که تو پیش من نماز کن	
نماند در میان هیچ تنگ نری	شود معروف و عارف و جمال کنی
چون بحقیقت غیر حق نسبت موجودی بسیار عارف و معروف که عین است	

اطلاق و تفید است موفانی کرد سوال ششم از تحقیق آنکه سعی را جهت چیست

اگر معروف و عارف ذات پاکست چه سودا در سر این مشت خاکست

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی | که تو حق را بنور حق شناسی

یعنی بر نعمت حق که افاضه وجود است بالوازم آن اوصاف کمال ناشکری مکن و یقین
دان که بوجود حق موجودی و علم شناسائی تابع وجود است و کسی که وجود از خود نباشد
علم و شناسائی از خود نخواهد بود پس بسته تو عارف حق بحق گشته و میدانی که عارف و
معروف بحقیقت اوست نظم کر تو میان زانوار یقین عارف و معروف جز حق را
بسین چون غیب حق موجود نیست فرمود که

جز او معروف و عارف نیست در دنیا | و لکن خاک میباشد ز خورنای

چنانچه خاک بواسطه قابلیت و انعکاس تاب آفتاب سب حرارت می نماید و گرمی
در او ظاهر شود از پر نور تجلی الهی که بر اعیان ثابت انسان بحسب قابلیت او تابان میگردد
گرمی و حرارت عشق و طلب از او بظهور می آید و بحقیقت عارف و معروف حق است

عجب نبود که ذره دارد امید | هوای تاب مهر و نور خورشید

اعیان مگر را که در علم حق اند بذر هتئیه فرموده که چنانچه ذره جز نور خورشید ظهور ندارد
اعیان ثابت نیز بدون آنکه نور تجلی خورشید ذات الهی بر ایشان تابان گردد در عالم عین
ظهور نمی توانند نمود پس عجب نیست که ذره ناچیز طلب آن داشته باشد که محروم است
فاحلیت آن آنکه بر او افتد و بسبب آن محبت نور ذات از همان صفات برو
تابد و از ظلمت عدم بصرای وجود آرد تا بر وجه در استعداد او بالقوه بود لکن آن نور فعلی

میآید او در مقام حال فطرت | گز انجا باز دانی اصل فطرت

یعنی بیاد آور حال فطرت اصلی را که از لباس وجود عاری بودی و در غیب با دل بکن شینا

مذکور استواری بودی با آن حال تقاضای آن دشتی که چون از نیستی بهستی آبی
 معرفت بیداء از تو بظهور آید و اصل این فکر است که سیر و سلوک است که از تو در نشاء
 حسی ظاهر میشود مقتضای تقاضای ذاتی است که ترا بر نمعنی بیدار و تا عارف شوکی

الست بربکم ایشود کرا گفت که بود اخر که ان ساعت بلی گفت

یعنی در مقام فطرت که بود که جواب بلی گفت جز حقیقت نسالی و ذرات نبی آدم
 اگر معرفت حق ایشان را ذاتی نبودی قرار بر بوبیت حق چون نمودی پس این
 سودا می عشق و طلب معرفت در عین نابود بود است نظم مادر از بل عشق تو فسانه
 بوده ایم باست و رند عاشق و فرزانه بوده ایم پیش از ظهور عالم و آدم به بزم شمس
 با تو حرف ساغر و پیمان بوده ایم به نام و نشان لیلی و مجنون نبود که ما از عشق عقل سوز
 تو دیوانه بوده ایم چون قابلیت و استعداد عیان شیا و تجلی قدر حاصل شد فرمود

دکان روزی که کلمه ما می برتند بدل در قصه ایمان نوشتند

در روز فطرت که طینت حقیقت نسالی بقابلیت مظهریت معرفت تمام بجلی آمد
 بیدی جمال و جلال مخمراشته باز یوروزیت معرفت و تصدیق ذاتی اولئک کتب فی
 قلوبهم الا ایمان در علم حق ظهور یافت و بوجود علم شصت شد استعداد و تکامل آن

اگر آن نام و دایره بخوانی هر آن چیزی که میخواهی بدانی

یعنی اگر ارقام خطوط استعداد ذاتی که در نامه عین بابت هر یک هر قوم است بخوانی
 که هر چیز از هر که بظهور رسیده می آید تقاضای ذاتی است

تولبتی عقاب نهاد بندگی دوش ولی کردی بپایان شمس و ماه

بجلی قدیس که عین ایمان و استعداد است برو نموده ایم از آن درستی که علماء می دانند
 چه آن بجلی بدون سهار است و از مرتبه واحدیت که مقام و علم است و ایمان تعبیر
 بسبب کرده فرمود که دوش از جهت آنکه این مرتبه تنزل است از کمال ظهور ایمان

بجای اسماء یعنی تو که نهانی در مقام واحدیت و علم عمده عهد است بقول بی قبول کردی
ولی آن عهد که در وجود علی سبی در وجود عینی بواسطه غلبه حکام اسماء جلالتیه که موجب
تجرباب بعدالایق جسمانی است فراموشش کرده و از فطرت غافل شده

کلام حق بدان گشت است منزل | که تا یادگت دهد آن عهد اول

تا یادست دهد که کسب کنی لهذا اکثر آیات درین باب بصیغه تمسیه و تذکره وارد است

تا اگر بودید حق را با غا ز | در کاینجا هم توانی دیدنش کجا باز

یعنی در مرتبه فطرت اگر قابلیت مشاهده جمال حق داشته و دیده درین نشاء کولی نم
توانی که باز بینی چه نشاء اخیره بر طبق اولی است

صفا نش و ابین امر و زانینجا | که ذالانش را توانی دیدن فردا

یعنی صفات حق را در آیات آفاق و انفسی درین نشاء دنیا که امروز هستی مشاهده
نماییم که چگونه اسماء و صفات الهی در صور مظاہر عالم ظهور عالم نموده اند تا بعد
از تجرد از علایق بدنی ذات حق را فردا در عالم آخرت توانی دید

و گویند رنج خود ضایع مگردان | برو بگو تو لا یقهدی زقرآن

یعنی تحصیل کمالات را قابلیت فطری می باید که هدایت عبارت از ان است
تمثیل در بیان آنکه هر کس بحسب فطرت قابلیت چیزی ندارد بحقیقت منکر است

نذاورد باوردت آنکه زالوان | و گو صد سال کوی نقل برهنان

سفید سرخ و زرد و سبز گاهی | بنزد او نباشد جز سیاهی

نگر تا گوید مادد زاد بد حال | کجا پیدا شود از کحل کتال

چنانچه معالجه کور مادرزاد نمیتوان کرد و از آن مرض می نمیشود و اگر در اول بنیاد باشد
و علت نابینائی برونطاری شده باشد اکثر نیست که معالجه او در قوت او ستاد کامل
باشد بخیر موافقی که در اصل فطرت دیده وی بحق بنیاد بوده و در وجود او بواسطه علایق

تمثیل

جسمانی حسی عمی و پراطاری باشد مرشدان کمال که طیب معنوی بحسن ارشاد دفع
آن نموده خود بر بنیانی فطرت مسیما بنده نادین نشانه نیز مشاهده حق تواند کرد و اما
انکه در فطرت عمی بوده لغو و با نده نماند است انبیاء و اولیاء دفع آن مرض نتوانند که

خرگدازد بدن الحوال عقبی | بود چون کور و مادد کز ادر دینا

یعنی عزو که عقل است از ادراک احوال عقبی مطلق که یکی از ان احوال مشاهده جمال
حق است مانند کور و در زاد و نبی است نسبت با ادراک بالوان

و رای عقل طوری دارد انشا | که بشناسد آنرا ان اسکوار و پنهان

یعنی و رای عقل نظری که استعلام مجهول بترتیب مقدمات میباشد انسان بطریق
دیگر است که بان اسرار می که از عقل پنهان و مجهول است می شناسد و آن طور طریق
تصفیه و عبادت و سلوک و دوام توجه است که راه جمیع انبیاء و اولیاء است فرمود

بسان انش اندر سنک و آهن | نهاد است انک در جان و در تن

یعنی حکمت الهی چنانچه آتش در سنک و آهن مرکوز گردانیده است که چون هر دو را
بر هم زنند آتش بر او می آید و از بر یک جدا ظاهر نمیشود و آن طور عشق که طریق تصفیه
است در جان و تن انسانی نهاد و چون جان و تن بر هم زده شد آن آتش عشق ظهور
می آید و مغیبات و اسرار روشن میشود و از بر یکی تنها از جان و تن این معنی حاصل
نمیت و بر هم زدن جان و تن در نفس خاطر و ریاضت و خلاف عبادت و کمال
مشغول شدن است لغلم آشی از عشق جانان بر فروز بود و با بودت در این
سوز و هر کجا سلطان عشقش جاکند و سده جانان در این بر هم زدن

از ان مجموع پیدا کرد این دانا | جو بشنیدی بی و با خود بی پروا

یعنی چون این معنی شنیدی دست از عقل و لایم باز دار و با خود بی پروا بطریق تصفیه
و تطهیر محل مشغول باش و لغو شش انبار از لایع دل نمو کردن و خود را از خودی

چو بر هم او فنادان سنگ و آهن | ز نورش هر دم و عالم کشت گلشن

یعنی چون سنگ و آهن جان و تن بر هم او فنادان نور آن بر هم او فنادان هر دو عالم روشن شد بان معنی که خود کشته هر دو عالم را بتور و وحدت حقیقی تنور یافت نظم چه عالی کرد خود را از خودی و یافت خود را عین نور ایزدی و چون عشق اوست کشتی جان نشان و پرز خود بسنی همه کون و مکان و سیفر مانده

توئی تو نسخت نفس الهی | بجواز سخنو پیش هر چیزی که خواهی

یعنی اگر طالب الی که حق را عیان بینی بکلم من عرف نفسه فقد عرف ربه باینکه خود را بشناسی تا بشناهی جمال الهی و حصول این دولت عظمی بعقل و برهان میسر نیست سؤال هفتم در تحقیق آنچه ارباب کمال باین حال اظهار نموده اند مثل انا الحق

کدامین نقطه را نطق است انا الحق | چه کوئی هجره کو بود آن مسزینق

یعنی چه کس است که ناطق با نانیته انا الحق شده این کمال واقعی است که کاطان را حاصل میشود یا هرزه ولی معنی بود آن فریق یعنی زینق کرده شد یعنی حسین منصور صاحب که قایل این قول است مانند در هم فریق بود یعنی چنانچه در هم فریق روشن کرده میشود و مانند نقره سیکر دوا و نیز برین نور وجود الهی روشن گشته بود و فرمود که انا الحق جواب حاصل جواب آن است که نقطه وحدت حقیقت است که در بر منطری ناطق با این نطق میشود فرمود که

انا الحق کشف اسرار است مطلق | بحر حق کیست نا کوید انا الحق

مطلق یعنی بیشک و شبهه

همه ذرات عالم همچو منصور | تو خواهی مگس کپر و خواهی مخمور

اشارت بر آنست که فتنای سر حقیقت در حالت مستی و بجزودی مطلق باید حالت مخموری که تمام بجزودی نیست و از مقام فنا و سکر تزل نموده جایز نیست و در شریعت

و طریقت ممنوع است و میفرماید کہ چه جای آنکہ صاحب کمال و اہل حال باین مطلق
ناطق شود کہ ہمہ ذرات عالم ہیچ منصور است میفرماید

درین شبیہ و قطبیل اندد اہم | بدین معنی ہمی باشند قائم

یعنی قول بانا الحق تترتیب حق است از مشارکت غیر در ذات و صفات و ہر ذرات
در تسبیح در تہلیل گفتن لا الہ الا اللہ است یعنی نفی غیر اثبات حق کردن و کمال تسبیح
و تہلیل بحقیقت آنست کہ مستح و مہمل ناطق بانا الحق شود زیرا کہ در ہر ذرات کہ
جست غیبت و خطابست شایبہ اثبیت دارد پس نفی تمام نباشد بدین ہی باشند
قائم یعنی موجودات قائم بانا الحق اند و حق قائم قیوم ہمہ است نظم خواہی کہ شود کشف برت
سرانا الحق با فانی ز خودی باش و بحق با سقے مطلق و دلہایش میفرماید کہ

اگر خواہی کہ گردد بگو تو اسان | وان من شیء ابکر فروعوان

یعنی اگر خواہی کہ بدانی کہ ذرات عالم تسبیح اند و تترتیب حق از مشارکت در ذات و صفات
نمایند آیتہ کریمہ وان من شیء یسبح بحمده و اکبار بحوانی تا بدانی کہ ہمہ در تسبیح و تترتیب
و تترتیب تمام چنانچہ مذکور شد آنست کہ ناطق بانا الحق باشد جہد ظہار صفات کمال الحق
است پس حمد ہر یک اظہار آن صفت باشد کہ مظهر خاصانند و عامہ حق جمیع صفات
غیر از انشان نمیستواند بود

چو کردی خویشتن را پندہ کاری | تو ہم حلاج وارایندم براد

یعنی چون وجود خیالی خود را بر ہم زدی و فروریختی تو سر ناطق بر نظم اظہار صفات

بر او پندہ پندارت از گوش | ندای واحد انہما ربنا ربنا

چون عظمت و ہزار مانع اطلاع بر جمیع است پندہ پندار از گوش ہوش خود بر آ

تا ہمین امر در این نہ استماع نسالی و بدانی کہ غیب حق موجود نیست

ندای اید از حق بگرد و امت | چہرا کشتی تو موقوفات قیامت

یعنی چون ذات هستی همیشه اقتضای یکسانی مطلق است پس باید که غیر هستی جزئی نیست
و آن تقاضای ذاتی است که معبر بندای لمن الملك الیوم لله الواحد القهار
شده لبس علی الدوام این مذاحق بر عالم می آید تو هر جا وجود این بر وفق تعینات

درداد وادی این که ناکاه | درختی کویدت انی اننا الله

مراد بودی این طریق تصفیه و درخت نشاء ثباتی است و ظهور کمال انسانی و رویت
یعنی بتصفیه باطن کوش تا رنگت دوی ازل برود از بهر نشاء انما الله بشنوی و
یقین بدانی که وقتی که درخت منظر تجلی الهی تواند بود انسان که شرف موجودات
است بطریق اولیت خواهد بود نظم رنگت دوی ز آینه دل زدوده ایم تا حسن
جان فرامی تو با تو نمود و ایم تا چون کلیم تا که بطور دل آمدیم انما الله از بهر عالم شنیدیم

روا باشد انما الله از درختی | چرا نبود روا از نیک بخستی

اشارت بر جماعتی که بقبل منصور فتوی دادند نظم چون قلم در دست عذارسی بود
لاجرم منصور برداری بود چون که حکم اندر کف رندان بود لاجرم دولهون در
رندان بود یعنی از درختی انما الله جایز میدارند و منکر میدارند از نیک کنجی تک
منصور است چرا روا نمیدارند و منکر می شمارند

هزاران کس را که اندر کرد مشکلی نیست | یقین دانند که هستی جزئی نیست

یعنی جماعتی که از وهم کمان بدلائل یقینی یا کشف حقیقی در گذشته یقین میدارند
که وجود جزئی نیست که وجود واجب است و وجود اشیا تجلی است

انانیت بود حق را سزاوار | که هو غیب است و غایت هم پندار

یعنی بواسطه آنکه ذات هستی تقاضای یکسانی مطلق مینماید انانیت که ماطن با الله و
انما الحق شدن است حق را سزاوار است و هو غیب است و غایت است بحسب
غیبت که غایب و هم پندار است و حق حاضر است پس هر چه موجب غیرت و

و عینیت و انبیت باشد لایق آن حضرت است	
جناب حضرت حق زاد و زنیست	دراختحضرت من و ما و تو نیست
یعنی جناب الہییت واحد و حد و حقیقی است و در ان را در آن حضرت است	
تا ازو تغییر ہونا بند بکہ من و ما کہ افراد و جمعیت و توئی حضرت کہ خطاب است نیز	
نیست بہ ذات آنحضرت از جمع کثرات خواہ حقیقی و خواہ عباری ہنوز است	
من و ما و تو و او هست یکچیز	کہ در وحدت نباشد هیچ تمیز
زیرا کہ در مرتبہ وحدت این عبارات کہ نسبت با ما است ہمہ بر خواہیہ است	
ہر آنکو خالی از خود چو نخواشد	انا الحق انک در صوت و صدا شد
یعنی ہر آنکو از خود می و تعین خود مانند فلک لاشی محض یا مقدار می مجرور از مادہ است	
خالی شدنی او در وحدت انا الحق پیدا شد نظم از بانم چون تو خود گفتی انا الحق	
آشکارہ پس چو منصورم جو ابرو در عشق آو بخینی ہم فرماید	
شود با وجہ باقی غیر ہا لک	یکی گردد سلوک و سیر و سالک
بدانکہ ہر موجودی از موجودات متعینہ دو جہتہ دارد یکی من حیث التعیین و از ان	
جہتہ او را غیر بخوانند کہ مقیدہ غیر مطلق است و دوم من حیث الحقیقہ کہ عبارت	
از وجد و احد است کہ بصورت ہمہ تجلی است و این وجہ باقی است و ما عیندا للہ	
باقی فرماید کہ چون تعین کہ عارض بستنی مطلق شدہ ہو نیست شود ہر دو جہتہ	
جہتہ باقی کہ جہتہ ربانیت غیر مالک کرد و ہر اینہ یک حقیقہ و یک وجہ ہستند	
حلول و اتحاد اینجا محالست	کہ در وحدت دونی میزان صداست
یعنی حلول کہ فرود آمدن حق در غیر خود و اتحاد کہ بعد از یکیشدن است اینجا محال است	
یعنی در ظہور حق جو رہشیا بطریقیکہ مقید ہوئیہست کہ در دار وجود غیر از حق و ما	
نیست و در وحدت حقیقی دونی و غیرت کہ را ہی است نظم اینجا حلول کفر بہ و اتحاد	

کین وحدتیت لیکت تکرار آیدہ ایجاہ جامی وصف حلولست و اتحاد کین حقیقت است یا طویل

حلول و اتحاد از غیر خیزد | ولی وحدت کین همه از یک خیزد

یعنی حلول و اتحاد با معنی که گذشت از غیر حاصل میشود مادام که دو چیز نباشد که یکی در دیگر
حال شود متحد نگردد اما وحدت از میر ذات واحد در مراتب تفرقات و ظهورات هر جا
بصورتی سبب قیود غتباری نموده است و آن صورت که بحقیقت عدم اند موبوم
تکثر آن حقیقت واحد گشته اند

تعیین بود که هستی جدا شد | نه حق بیکند نه بند با خدا شد

یعنی آنچه گفته شد که خود را از خود خالی کن و فانی نه یعنی مراد است که ترا وجود بود
سعی کن که آن عدم گردد بلکه مراد است که تعینات از وجود مطلق که حق است بر خیزد
تا ظاہر شود که غیر حق موجودی نیست نه آنکه حق بنده شده و نه آنکه بنده خدا شد که طول و اتحاد

وجود خلاق و کثرت در وجود است | نه هر چند آن مینماید عین بود است

یعنی وجود مخلوقات نمودنی بود است چه بسیاری از چیزهاست که نمودارند و فی حد ذاتہ
وجود ندارند فی حقیقت مطلق ممکنات از آن جمله است تمثیل در نموداری بود

بند اند بند است در برابر | در و بندگر بینانشخص دیگر

یکی زہ باز بین تا چیست انعکس | نه این است و ذرات این کیست انعکس

یعنی در آئینه بندگرو آن شخص دیگر مینماید بین و باز تا مل کن که آن عکس که در آئینه است
چسبست چه اینجا بغیر از آئینه و شخص محاذی دیگر نیست و این عکس حقیقت نہ آن
شخص محاذی آئینه است و نہ نیز آئینه است زیرا که اگر در آئینه بودی بی محاذات مینماید
و میان شخص رالی و آئینه نیز صورت خیالی مثالی است که حضرت حق جہت بندگان ظہار
آن فرمود تا مثل باشد بر آنکه نمودنی بودی باشد تا هر کرا قابلیت فطری باشد بعد
اشیاء با وجود نمودنشان راه یابد و مطلع بر حقیقت او شود

چون هستم بذات خود معین	ندانم ناچه باشد سایه من
بواسطه انعکاس افسوا از برای حجاب من که خط فاصل میان تورو سایه ام بنیاید چه بحقیقت آن نه منم و نه نور است پس نمودنی بود ما شد	
عدم با هستی آخر چون شود ضم	نباشد نور و ظلمت هرگز و با هم
یعنی هستی با هستی و نور با ظلمت با هم نیست باشد که جماع ضدین و مقابلین عدم بلکه محالست و ممکن فی حد ذاته نه هست و نه نیست یعنی امکان اعتبار نسبت در خارج وجود ندارد و ممکن در وقت هستی واجب الوجود نیست و بحقیقت عدم خود باقی است و الا قلب حقایق لازم آید و وجود ممکن بسبب اعتباری دیگر است و کذا که واجب بر وجود ذاتی خود باقی است و از ظهور او بصورت ممکن تغیری در ذات واجب نیاید و در ذات ممکن وجودات ممکنات نمودنی بود	
چون ماضی نیست مستقبله	چه باشد غیر از آن بیک نقطه حال
بدانکه زمان مقدار حرکت فلک عظم است و چون حرکت وی در این است بر تعیین حرکتی که در آن مفروض میگردد پیشه نسبتی با بعضی تعینات دیگر از مسبق خواهد بود و نسبت با بعضی سابق و جمیع در بقا محالست و هتدا در زمانی که این حرکت باز دید میگردد هر جزوی که در آن هتدا فرض کرده میشود نسبت با بعضی جزا مسبق است و آن جزای سابقه که نیست شده اند مستقبلی ماضی اند و نسبت با بعضی جزای دیگر که هنوز بوجود نیامده سابق است و این اجزای مسبق که نیامده استی بزمان مستقبل است و آن جزو خلفه و منسب است بحال و آن است و حال نهایت ماضی و بدایت مستقبل و فاصل میان آن دو برد و مشترک است بینهما و نسبت حال و آن با هتدا در زمان نسبت نقطه ای مفروض غیر متناسبی است از جانبین لهذا فرض بود که در هتدا زمانی که ماضی است	

و عدست و مستقبل ہنوز نیامده و عدست و ماہ و سال کہ منوط بزمان است و ہم چنین است کہ اگر گذشتہ و یا نیامدہ عدست درین مدت اوزمانی غیر از یک نقطہ حال کہ دیدی کہ بیح چیز دیگر نیست و از تجدید تعینات نقطہ حال است کہ مدت اوزمانی مانند خط و ممتد غیر مستنہای نموده شدہ است

یکی نقطہ است و دیگری کشتہ سادی | تو او را نام کرده قطر جاری

یکی نقطہ حال و ہمی است کہ نسبت تجدیدی کہ اورا بسبب دوام حرکت فلک اعظم حاصل میشود و صورت سرمانی از دور و ہم و خیال آمدہ مثال قطرہ باران کہ در وقت نزول سیان نماید و نقطہ گردان کہ دایرہ نماید بواسطہ آن سرعت تجدید و آن نقطہ و ہمی را جوی آب روان نام کرده کہ پیوستہ می رود و مبدای منستی مزارد و حال آنکہ کینقطہ و ہمی درین صورت پیش نیست و طر جاری نمودنی بود است

بجز من اندرین صحرای کو کیست | بگو با من کہ این صوت صدای چیست

صدای عکاس صوت است از جسم صلب کہ مجازی مصوت باشد یعنی بغیر از حق متعین بتعلین درین صحرائی وجود دیگر کیست و چون ہمہ حق است و غیر از وہ بیح نیست این صوت و صدا کہ درین صحرائی وجود مینماید کہ عبارت از وجود ممکنات است چیست پس چنانچہ آن صوت و صدا تحقیقی در وجود ندارند و از نمودہای بی بودند وجود خلق مانند آن صدا است کہ از صوت و نغمہ قول کن کہ از حق بجهت اظہار کمال خود ظاہر گشتہ و از اغیان ممکنہ کہ عدم اضافی اند و مینماید جسم صلب محاذی واقع اند منعکس شدہ مینماید نظم مطرب عشق می نوازند ساز بہ عاشقی کو کہ بشنود آواز بہ ہمہ عالم صدای نغمہ اوست بہ کہ شنید این چنین صدای دراز راز از آواز جهان برون افتادہ خود صدا کی نگاه دارد راز بہ چون از نمایشہا بی بود یکی ترکیب جو اہر است از اعراض فرمود کہ

عرض فانیست جوهر و مرکب	با کوئی بود یا خود کو مرکب
<p>مشکلین کہ قابل جوہر مجردہ از مادہ نیستند جوہر نزد ایشان منحصر است در جوہر فرد و ما تر کب منہ کہ جہا منند و طایفہ از ایشان برانند کہ جوہر مجموع اعراض مجتمعات و طایفہ دیگر برانند کہ اعراض داخل در حقیقت ہر جسم اند و جوہر آنست کہ قائم بذات باشد و عرض آنست کہ نباشد میفرماید کہ بحکم العرض لا ینبغی زمانین عرض فانیست و ہر لحظہ نیست میشود و باز متجدد میگردد و جوہر از عرض مرکب است بقول طایفہ کہ جوہر را مجموع اعراض مجتمعاتہ کہند یا عرض را داخل در حقیقت جوہر داشته اند و وقتی کہ جوہر قائم بذات است مرکب از عرض فانی و عدم است باشد بگو کہ چیزی کہ ترکیب از نا بود یافته ہشد کی بودہ است مرکب کجا است</p>	
ز طول و عرض و عمق است اجسام	وجودی چون پدیا یا ذرات عالم
<p>یعنی جسم کہ در وجود متحقق نماید از طول و عرض و عمق پیدا شدہ و این ہر سہ مرتبہ باری و ہمی عدسند و وجود جسم ازین اعدام پیدا آمدہ و ظاہر شدہ و برکزی عدم وجود نمیشود کہ قلب حقایق محال است و از عدم وجود حاصل نمیتواند شد</p>	
ازین جنس است اصل جملہ عالم	چو دانستی بیار ایمان فالکرم
<p>یعنی اصل و وجود عالم بحقیقت از جنس این موجود ہای بی بودہ است کہ مذکور شد تمثیلات چون معلوم نمودی کہ وجود خلق نمود بی بودہ است میان توحید حقیقتی بیاورد تصدیق منا کہ ہرچہ بہت حق است و غیر حق عدم است و مانع از ایمان شو نظم کردمان کو چہ باریابی تو بہ کی از ان کو چہ باریابی تو را نفس جوہر بر تراش و او را باش تا شود جملہ جان کشنی چون معلوم شد کہ غیر حق جوہر است</p>	
چو از حق ناپسند دیگر هستی الحق	ہو الحق کوئی کس خواہی نا الحق
<p>اکمامل عارف بجز عبارت کہ تعبیر از ان حقیقت بنمایہ چون جوبہ میدانند بہت</p>	

نمود و همی از هستی جدا کن	نزدیکانه خود را آشنا کن
یعنی چون تو هم غیرت و بعد و بیگانگی بواسطه تعین و نمود و همی است که عارض هستی مطلق شده این تعین که از هستی حق است جدا کن تا بر تو ظاهر گردد که آشنائی بیگانه	
سوال هفتم	
چرا مخلوق را کویند و اصل	سلوک و سیر او چو در کشت حاصل
یعنی سالک را که مخلوقست چرا او اصل میگردد و سلوک چگونه حاصل شد که مخلوق را وصال	
سوال هشتم	
وصال حق از خلقت جدا نیست	از خود بیگانه گشتن آشنایست
یعنی وصال بحقیقت عبارت از آن است که سالک از تعین و هستی مجازی که سوہوم بخلق است جدا شود و آشنائی حق نسبت که از خودی خود بالکلیه بیگانه شود نظم یار یا با ما است از ما کی جداست : مائی ما پرده ادبار ما است : هر که از ما بینی بیگانه شد : بی حجاب جان بجان آشناست چون وصول حقیقی عبارت از دفع تعین امکانی است فرمود	
چون ممکن کرد امکان بر فشانند	بجز واجب که چیزی نماند
یعنی ممکن در وقت هستی واجب است با قید تعین عدمی که مانند کرد و غیر امکان است که بر صفت مطلق نشسته هر گاه که این کرد بر فشانند و محو سازد غیر از واجب هیچ نماند چه امکان همین نمودنی بود بود چون نمود و همی رفت چنانچه بود نمود نظم قصه تا و او مگر با او یا تو باشی درین میان یا او : رہنمایی من تو در قرآن : از فلک بود الله ثم در هم خوان	
وجود هر دو عالم چون خیال است	که در وقت بقا عین زوال است
یعنی چون هستی واجب است که بصورت عالم تجلی است و غیر حق دایما عدم است پس وجود عالم که میگردد مانند صور خیال حقیقی ندارد و در وقت بقا بحق موجود است	

ہر آئینہ باعتبار انفراد از وجود زوال و عدم باشد نظم مشوجانہ گرفتار خیالات
کہ در وقت بقا عین زوال است فرمود کہ

نہ مخلوق نسبت ان کو کشت و اصل | نکو پند این سخن را سرد کا اصل

یعنی مخلوق عبارت از تعین است والا وجود در ہر مرتبہ کہ بہت واجب است و
ما دام کہ تعین شخص مرتفع نہیکرد و وصول حاصل نمیشود پس اصل نہ مخلوق باشد و تا
اثری از مخلوقیہ مانده و اصل نخواہد و این سخن را کہ مخلوق و اصل است مردمانی
کامل ہرگز نکوید چہ و اصل حق حق است

عدم کی راہ یا بدل اندرین باب | چہ نسبت خاک را بارت او باب

چون ثلکات قطع نظر از بجلی و جسمی بصورت ایشان عدسند در باب وصول کی راہ یا بند
و نامناسب میان مدک و مدک متحقق نباشد ادراک میسر نگردد و خاک را با وجود
کثافت و ظلمت بارت او باب کہ لطیف محض و نور ساطق است نسبت است تا عارف
و وصل وی کرد

عدم چہ بود کہ با حق و اصل ایک | و ذر سپر و سلو کی حاصل ایک

یعنی عدم کہ میسی محض است با حق چون و اصل آید و سیر و سلوک کہ تابع وجود
علم و حیوۃ است چگونہ حاصل آید

اگر جاننت شود زین معنی آگاہ | بکونی در زمان استغفار اللہ

اگر نفس ماطفہ تو ازین معنی کہ غیر حق عدم است آگاہ شود از اعتقاد و حسن
در ساعت بی تردد طلب مغفرت نماید کہ بہ سخن است

تو معدوم و تعلم پیوستہ کننا | بواجب کی رسد معدوم ممکن

یعنی تو کہ ممکنی نظریات خود کردہ معدومی و عدم ہمیشہ ساکن است کہ حرکت شلماً
تابع وجود است و سلوک کہ رفتن معنویت بجانب حق رسیدن بواجب کہ

وصول است کی از معدوم حاصل شود که منافی ذوات است	
ندارد هیچ جوهری عرض عین	عرض چه بود چلا بقی زمانین
یعنی عالم جوهر و اعراض از جوهر که متلبس در وجود است بی عرض عین یعنی تحقق در خارج ندارد چه اگر جوهر بسیطه اند تا متلبس بعوارض و مشخصات نمیکردند ظهور در عین نمیبانند و اگر مرکب جسمانی اند البته متحقق از اعراض و عرض که تحقق جوهر باوست حکم لایبقی زمانین عدم است پس عرض چه باشد بغیر از عدم و تحقق وجود بعدم چگونه تواند بود	
حاکمی کا ندرین فن تصنیف	بطول و عرض و عمقش کرده تعریف
یعنی که در فن طبیعی که بحث از جسمام طبیعی نیاید و تصنیف کرده تعریف جسم طبیعی چنین کرد که جوهر است که در وی امکان فرض ابعاد ثلاثه بطریق تقاطع برزوا یا ای قائمه باشد و این ابعاد امور عدمی و ترکیب وجود اعدام تحقیقی و حقیقی می ندارد	
هیولی چیست جز عدم مطلق	که مبرک گردد بد و صورت محقق
بدانکه حکما در تقسیم جوهر گفته اند که جوهر یا محل جوهر دیگر است یا حال است اگر محل هیولی و اگر حال صورت است و اگر مرکب از بر دو باشد جسم است میفرماید که هیولی بی صورت منفک چنانچه مبرهن شده است نمیتواند بود و صورت هیولی متحقق نمیکرد و لازم اوست چه تحقق حال محل است و چیزی که بعدم متحقق گردد حال وی چه باشد و ازینجا قیاس نما که این جوهر که اصل اجسامند حقیقت ایشان این است که شنیدی اجسام که مرکب از ایشانند چون خواهد بود	
چه صورت بی هیولی در قدم نیست	هیولی نیز بی او جز عدم نیست
بدانکه برهان عقلی ثابت شده که صورت و هیولی اصلا از یکدیگر منفک نیستند پس بی ملازم از طرفین باشد و صورت نیز بی هیولی عدم باشد لفظا در قدم نسبت اشارت	

بمعتقد حکماست کہ ہیولی را قدم گفتہ اند

شده اجسام عالم زمین دو معدوم کہ جز معدوم زایشان نیست معلوم

یعنی نزد حکما جسم عالم مرکب از ہیولی و صورتست و این ہر دو ہیولی یکدیگر قدم معدوم پس مجموع عالم ازین ہر دو معدوم موجود گشتہ باشد چہ از ہیولی و صورت خبر معدومیتہ چیز دیگر معلوم نیست کہ چہ چیز اند و حال آنکہ از معدوم چیزی موجود شدن محال

ببین ماہیت را ہی کبر و پیش ازہ موجود و نہ معدوم است در خویش

یعنی نظر باہیت و حقیقت خود کن کہ ہی کم و زیادہ فی حد ذاتہ مانہ موجود است نہ معدوم چرا کہ اگر موجود بودی معدوم نشدی و اگر در نفس خود معدوم بودی موجود گشتہ خون ماہیات متنوعہ زیرا کہ قلب حقایق محال است پس معلوم شد کہ ممکن امری اعتباری کہ عقل از ادراک وجود و عدم بجز ترکیب میکند و حقیقت وجودی ندارد و وجودی واجب و عدم و ایما متنع و اجتماع ضدین محال است

نظر کن در حقیقت ہوی مکان کہ ہی اوہستی اند عین نقصان

یعنی بدیدہ اعتبار و حقیقت نہ مجاز ہوی مکان ممکن نظر کن کہ مکان بی انجام وجود با وی عین نقصان است زیرا کہ عدم است و نقصانی زیادہ تر از نسبت نیست

و جو اندر کمال خویش ماہیت تعینہا امور اعتباری نیست

یعنی وجود مطلق بواسطہ ذاتی در کمال خویش کہ وحدت و بساطت است لکن ذاتی اند ساری و تجلی است بر جمیع موجودات ممکنہ من الاذال الی الاذال کہ در مراتب ظہور بسبب قیود اعتباریہ غرض آن حقیقت یکبارہ و ہمہ ہوی اعتباری

امور اعتباری نیست موجود علیہ بسیار و ہا کہ چہ است معدوم

یعنی تعینات فی نفس الامر موجود نیستن ہمین اعتباریست ما نہ بقادہ امر کہ دو بار اعتباری دو شود و نہ بار شامی نہ و علی ہذا و ہا کہ واحد کہ مفصل اعتباری

اعداد بسیار پیدا می شود و معدود کمی است

جهان دانستند هستی جز بخاری | سراسر کار او طواست و باز

اشارت بمعنی این آیت است که انما الحیوة الدنیا لعب و هو تمثیل در بیان ظهور وجود مطلق در مراتب تجلیات و بی اعتباری وجود عالم نظم این عمر بنی بقا که ندارد بکس و وفا به وین است و روزه بی اعتبار هیچ ؛ این تخت و تاج و سلطنت و جاد و کوبه ؛ وین لشکر و خزانه و این کیر و دار هیچ ؛ این جستجوی منصب و اسباب حرص جاه ؛ وین کار و بار دنیوی و این سعی کار هیچ ؛ میفرماید

بخاری مرتفع کرد ز دزدکیا | با سر حق ضرر و بار دزد بصرایا

بدانکه عالم عناصر را عالم کون و فساد کویند و کون عبارت از قبول صورت طبیعت بعد از صورتی و فساد گذاشتن صورت و کل واحد از عناصر صورت خود گذاشته صورت دیگر میگردد چنانچه می بینیم که هوا آتش میشود در کوره هینگر و سنگ آب می شود در عمل کسیر و آب سنگ مرمر می شود و هوا آب می شود چون شنم و آب هوا می شود بتاثير حرارت لهذا میفرماید که بواسطه حرارت آفتاب بخاری از دریا مرتفع میشود و آن بخار مرکب است از اجزاء هواییه که از غایت صغر متمیز نمیشود لهذا آن بخار محسوس میشود که چیزی دیگر غیر آب و هوا چون بخار طبقه زهر بر سر از غایت قوت سرما بصورت برف و تکرک بر می آید و اگر سرما کمتر باشد آن بخار مجتمع میشود و متقاطر میگردد و آن بخار مجتمع ابر است و تقاطر آن باران لهذا فرمود که با مرتق فرو بار در صبح یعنی آن بخار در طبقه زهر بر برف و باران شده در صبح فرو باران

شعاع آفتاب از چرخ چارم | بسرو افتد شود ترکیب باهم

یعنی از چرخ چهارم که جای آفتاب است شعاع آفتاب بران باران بجاک میخیزد
افتاد و ترکیب یابد

کند گرمی دگر در غم بالا	دگر او ببرد بدوان آب در بنا
یعنی بعد از آنکه حرارت شعاع آفتاب بان آب و خاک ترکیب شد آن حرارت و گرمی دیگر باره غم بالا که گزینا راست نماید که مرکز اوست و چون ترکیب یافته بر آید آب دیگر ابر و باران شده بود بدان گرمی در آویزد میسر نماید	
چو با ایشان شود آب هوا ختم	بسر و ن آید نبات سگر ختم
چون با گرمی و آب هوا بمنا سبت گرمی و خاک بمنا سبت سردی ختم شوند و موجب تصغیر و تماس و کسر و نگسار صورت ترکیبی را قبول نمایند بصورت نباتی ظهور نمایند زیرا که حرارت و هوا بسوی بالا میکشند و آب و خاک بجانب فعل نگاه می دارند نبات در میان استاده است	
غذای جانور کرد در تنگ پیل	خورد انسان و یابد باز تحلیل
چون عرض از ایجاد عالم باز معرفت است و آن از نشانه انسان عامل است پس هر چه هست در عدد است که بر تبه نهانی رسد و چون ترقی قیامت نبات سبب که تا تبدیل بچوانی باید غذای حیوانات شود و باز حیوان را انسان بخورد و آن حیوان در انسان تحلیل یابد و از حیوانی با انسان ترقی می یابد	
شود یک نقطه کرد در اظهاد	وزان انسان شود یکبار دگر
یعنی چون حیوان در انسان تحلیل یافت و جزو انسان شد از او بنام ماده و از آن نطفه پیدا کند و چنانچه سابقا بیان کرده شد در امور عالم که در آن نطفه از آن نطفه انسان دیگر باره پیدا کند	
چون در نفس کو یاد رفتن آید	یک حسه لطیف روشن آید
بعد از کمال اعتدال روح حیوانی که نور یافته است درین سالن مابین آرد و آن روح انسان لطیف از زمین روشن با نور عوالم است	

شود طفل و جوان و کهل و کدر پیر	بداند علم و رای و عقلا و تدبیر
چون از مادر متولد شود چند گاه طفل است و تمیز نیک و بد ندارد و بعد از آن با تمیز گردد و چون بسن قوت رسد کحل شود و از شین که تجاوز کند و بارزل عمر رسد کم پرو خرف گردد و از زمان قیام تا آخر عمر علم و رای و عقل و تدبیر یا موزد انواع صفات کمالی از او بظهور رسد	
رسد آنکه اجل از حضرت پاک	رود پاک بیای کی خاک با خاک
بعد از آنکه این مراتب از حضرت قدس یافت اجل در رسد یعنی مدت عمر صورتی آخر شود بگم کجا بداء که تعود و ن رود پاک بیای خاک با خاک یعنی پاک که روح قدسی ضللی است قطع تعلق نموده رجوع بمبداء و اصل خود نماید و عناصر هر یک بر کز خود روند و چون غرض ازین تمثیل بیان ظهور وحدت و صورت کثرت بود میسر نماید که	
همه اجزای عالم چون نباتند	که یک قطره ز دریای حیوة اند
یعنی چنانچه آن نبات از قطره باران حاصل بود جمیع عالم در اصل یک قطره از دریای وحدت حقیقی اند و یک قطره بجهت آن میسر نماید که همه موجودات بیک تجلی شود می که عبارت از ظهور حق است بصورت موجودات عیسینی حاصل شده اند و الا هر یک از اجزای موجودات قطره اند از بحر تو حید	
زمان چون بگذرد بر کوی شود بیا	همه انجام ایشان همچو آغاز
یعنی چون بر اجزای عالم زمان ظهور بگذرد باز دیگر چنانچه از سستی به سستی آمده بودند باز از سستی به سستی روند معاد اجزای عالم مانند مبداء گردد	
رود هر یک از ایشان سوی مرکز	گردند اگر طبیعت سوی مرکز
مرکز مبداء است که محل اصلی همه است هر یک از اجزای عالم بعد از قضا می مدت ظهور سوی مبداء اصلی روند زیرا که طبیعت خوی مرکز نمیکند ارد و مرکز تعینات عالم عدم است البته رجوع بمبداء اصلی خود خواهد نمود	

چو دریا بپست کجاست لیک پرخون	کز و خیزد هزاران موج مکنون
پرخون باعتبار سرعت فناء موجودات چنانچه علی الدوام نسبت با جمیع عالم غارت فناء باعتبار ہتفاء و تجدد و تعقیبات واقع است و نسبت با مواید باعتبار زوال و انتقال مشہود است و موج مکنون کہ می آید و فرو نشیند شبیہ در غایت مناسبت است کہ چون مانند دیوانہ قرار و اثبات ندرد	
نگرنا قطره بادرات ز درکیا	چگونہ یافت چندین شکل و سما
بخار و اب و باران و نسو کل	نبات و جانور و انسان کامل
یعنی قول کہ ز دریا ظاهر شد بخار میگفتند چون بطبقہ زہری رسید و مجتمع شد برآید چون متفاسط شد باران خوانند چون زمین رسید نم شد چون با خاک آمیختہ شد کل ہم نماوند چون صورت ترکیبی یافتہ از زمین برآمد نبات تشبیه کردند چون شد جانور شد ستمی کجیوان گشت چون ماکول انسان آمد لطیفہ گشت باز عاقل شد دیگر مضغہ شد و در رحم صورت نبات پیدا کرده متولد شد و نبات بکمال تکمیل گشت	
حمدیات قطره بودا خود را اول	کز و شد این همه اشیا مثل
یعنی این ہمہ کہ مذکور شد بخار تا انسان آخرت را کہین کہ در احوال عالم قطره آب بوده کہ از صورتی بصورتی دیگر آمدہ این ہمہ اشیا شکل و صورت	
جهان از عقل و نفس و اجزا	چوان یک قصور دان عالم
یعنی عالم از عقل و نفس و اجزا و جرم منبسط و منبسط است چنانکہ در آن قطره بود آن کہ مذکور شد کہ از روی وحدت خلق نفس بود و در آن صورت	
اجل چون در رسد کجاست اجزا	شود دست در آستان کہ
یعنی چون مدت نفس ایشان رسد و دست ایشان در آستان عالم است	

طمس
یعنی محو
شدن

بودند درستی کم کردند و بعدیت اصل خود رجوع نمایند و غیر از حق کسی نمانند	
چو موجی بجز زندگ کرد در جہا طمس	یقین کردد کان کہ تعین بالاکس
چون دریای و عدت حقیقی تجلی اسم العاہر تجلی شد جهان ما بود کرد و تعین و تحقق کردد کہ آنچه حضرت حق در تشیل حیوۃ دنیا فرمودہ است کہ کان کہ تعین بالاکس یعنی بنداری کہ دی روز نبودہ است بیان واقع بودہ	
خیال از پیش برخیزد بیکبار	نماند غیر حق در ادیتار
یعنی تجلی ذاتی حق کہ مقصی فناء مطاہر است ہستی ممکنات کہ فی الحقیقہ خیال و نمود بی بود بودند مطلق محو و نفع کردند و ہستی حقیقی بر صرافت اطلاق ظہور نماید	
ترا قریب شود ان کلمہ حاصل	شوی تویی با دوست اصل
یعنی چون تعین وہمی کہ موہوم غیرت بود بالکل برخواستہ ترا قرب حاصل حقیقی حاصل شود و معلوم کردد کہ دور می بیند بسبب آن تعین وہمی بود و تویی تویی و اصل شوی با دوست بہ تویی کہ موہوم دویی بود نماند	
وصال اینجا یک دفع خیال کشت	خیال از پیش برخیزد وصال است
یعنی پیش اہل توحید وصال حق عبارت از ان است کہ تعین کہ خیال و نمود بی بودا فانی کردد و چون تعین کہ خیال و وہم است محو کشت وصال است	
مکو ممکن ز حد خویش بگذشت	ند او واجب شد نہ واجب او کشت
اشارت بدفع وہمی است کہ چون ممکن تجلی واجب موجود است چگونه عدم ہند میفرماید کہ از ان جہت ممکن بسبب ظہور وجود واجب بصورت او وجوبیت بال غیر دارد کہ از حد کہ عدیت است گذشت زیرا کہ چنانچہ وجوب وجود واجب از ذاتیت امکان نیز کہ اعتباری و عدیت ممکن را لازم ذاتیت و ہرگز واجب نمیشود و دایما بر عدیت خود است	

هر آنکو در معانی کشت فائق	نکوید کین بود قلب حقایق
یعنی ہر کہ از تقلید و وہم گذشت و در معانی و حقایق فائق بر ارباب عقول حقیقہ شد ہرگز نشاید کہ بگوید کہ واجب ممکن یا ممکن واجب سیکرہ و چہ قلب حقایق مجال	
ہزاران نشاء دار خواجہ در	برو آمد شد خود را بندیش
مراد کثرست نہ حصر یعنی نشاء بسیار و ظہورات بسیار ترا کہ انسانی در پیش است چہ صوری و چہ معنوی و ہر یکت ازین دور ہدای و معانی و معادہی تکرر و تکرر نشاء مبداء خود ناگہا اشارت بآن است و نشاء معادہی کہ شد غیبیہ بر آن است بنا و غافل از خود شو کہ نور کار ہای بسیار در پیش است و نور انجمنانہ این نشاء برعاش است کہ عالیاداری چہ چنانچہ معموری دنیا بان است معموری آخرت نیز خواہ بود	
ز بحث جزو کل نشات انسان	بگویم یک بیک پیدا و پنهان
یعنی در بحث سوال جزو کل کہ بعد از دو سوال دیگر می آید کہ جزو است انکہ او از کل فزون است انسان را یک بیک بیان نام پیدا و پنهان یعنی صوری و معنوی	
سوال ہفتم بر طبق جواب سوال سابق	
وصال ممکن واجب ہم چاہست	حدیث قریب و بعد بپیش کہ چاہست
یعنی بیان نما کہ وصال ممکن واجب چہ کیفیت می تواند بود و فلان کجا از نکات و آن دور و قریب قریب اینجا کی را کم است چہ معنی است و این تفاوت از کجا است حدیث	
چون بیان وصال نمودہ بود بعضی سائل کہ جواب نامی است	
زمن بشنو حدیث بی کہ و بپیش	ز نزدیکی بود و در او نادیدی از حدیث
چون نمودہ بود و در است موجودات ہستی چون است و از حق عامر و جودہ بی بجز قریب تن میفرماید ازین حدیث و انہی چنانکہ است ان انسان و زمانہ	
بش نو از غایب نزدیک است کہ از خود و بر افتادہ و بعد ان از حق قریب	

و هستی تو سخن است و سخن آقرب البدر من جبل الورد نظم میان آب حیاتی و آب
یجولی به فراز کنجی و از فاقه درنگ و پونی به تو کومی دوست همی جوئی و نمیدانی به که
کر نظر بحقیقت کنی توان کولی چون سخن حق بصورت هر شیئی مقدار قابلیت آن شیئی تو را بود

چو هستی را ظهوری در عدم شد | ازانجا قریب و بعد و پیش و گشت

یعنی چون هستی مطلق را ظهور در عدم که اعیان ممکنه مانیه مابته اند شد و استعداد آن
ایمان مخالف انداجرم ازان تفاوت استعدادات قریب و بعد پیش و کم باز و گشت
نظم هر چه بست از قابلیت با سازی اندام ماست به ورنه شریف تو بزرگای که گناه

قریب نیست کو در روشن نور است | بعد از آن نیستی که هست دور است

اشارت بحقیقت است که ان الله خلق الخلق في ظلمته ثم روشن علیهم من نور
من اصباح ذلك النور اهدى و من خطاه ضل و غوی غمت عبارت از اعیان
مانیه اند که عدم نهائی اند و بقیض و سخن قدس در علم ظهور یافته اند و خلق درین محل معنی
تقدیر است یعنی تقدیر سابق از ایجاد است و روشن نور گمانیه از ظهور نور وجود است
بصورت ایشان که تجلی شهودی موسومست من اصباح اشاره بان اعیان است که وجود
خارجی یافته اند و از علم تعین آیند و می آیند و من خطاه اشاره با اعیان است که مقتضای
حکمت الهی از علم بعین نمی آیند و بدانکه قریب بر دو نوع است یکی ایجاد است و تم
رشد اشاره باین قریب است لهذا فرمود که هر چه روشن نور یافته قریب است و بعد در
مقابل این است که از وجود دور باشد نظم هر کس بیار دست در آغوش و خیر جوید
خبر ز بار که آن یار ما کجا است به با تو هست آن یار دایم از تو یکدم دور نیست
گر چه تو جویدی از وی او ز تو جوید نیست دوم قریب شهودی که اشاره بان میفرماید

اگر نوری از خود در نور سا نند | ترا از هستی خود و ادها ند

بدانکه در آن بسط که ذوات اعیان غلیظه را قبل از وجود خارجی حکم است یونیکم قالوا بلی

حاصل بود مقتضی عبارات خطراتی و رحمت عام ایجابی و رحمانی و مستلزم قرب
ایجابی است و این ادراک تا خیر ادراک ادراک است که در مرتبه وجود خارجی است
تکلیف است چون آن دراک سبب سنگ از ذات و محتاج ب فکر نیست و
سبب حکمت تکوین و امر ب فکر و عبارات ظهور ادراک ادراک است و محل غایب و
ظلالی این ادراک ادراک است که مستلزم عبارات خستیماری و سادک و رحمت شام
رحیمی و قرب شود نسبت و حصول این قرب جز ب نور هدایت انجمن سیر نیست لهذا فرمود
که اگر حضرت عزت بنا بر حسن سابقه فطری از خود نور فاعل که مخصوص انبیا و اولیا است
سلام در تور سانه بر آینه از تاب نور تجلی حدی که موجب قنای می باشد ترا از جهتی
مجازی خود و اربابند و مقرب تقرب حقیقی کردند

چه حاصل مرقرا ذین بود نابود | کز و کاه است خوف که رجا بود

یعنی چرا دست در وجود مکانی خود که نقل از بود و نابود که وجود عام است سبب کرد
میرقی و خود را ایشار را و حق نیست از می تا بدان نور خاص نفس فانی شده از خود ان نور
و از بی و بیاسالی چه نماند هم که وجود مکانی تو باشد خواه در شایه بزرگ مثال کلاه و خوف
و نابود و کلاه در رجا باید بود ششم در ششم مجوی ما و من را به حد با چشم این سخن
عشق او بخواند و در وصل و فراق خویش ماند و به ششم و نه تک و نه یقین است
نه خوف و رجا و کفر و دین است به ششم و دین چه رفت این را و نه یقین است

نفرسد ز و کسی کو دانشناسد | که طفل از مسایه خودی هر آید

یعنی سیکان فاعل و شناسایی سخن باشد که در مرتبه وجود انوار است و
مسلطه است بر وجود است و فاعل است و بیعت است این مشایخ و
شیخونات و جود یقین است و در اینها اندک مسایه است و فاعل است

خلق طفل سال اندر بہت خدا بہت با لبع حزر مبدہ از ہوا

نماند خوف اگر کردی روانہ | نخواہد اسب تازی تازیانہ

یعنی سالک کہ در طلب دہن بیرومی شدہ چہ جامی عارف کہ خوف درین سالک نیز نیست
و چون طالب وصل محبوبیت ہر چہ مانع وصول است از دل بیرون کردہ و خوف
غضب الہی و عذاب دوزخ مانند تازیانہ است کہ نفوس نہان را کہ طلب خورد و خواب
برایشان غالب باشد و در طاعت تقصیر نمایند بسبب آن تازیانہ خوف در سیر الی اللہ
شد و نیز شوند و زود تر بہ منزل کمال رسند و عاشق صادق کہ در طلب قرار ندارد چون
ہب تازی دوندہ است احتیاج تازیانہ ندارد نظم عاشق آن باشد کہ چون آتش بودہ کرم
رو سوزندہ و سرکش بودہ لحظہ نہ کافر می دانند وین ہ ذرۃ نہ شک شناسندہ یقین
عشق جانان ہر کجا سترل گرفت ہ جان نگس از ہستی دل گرفت

ترا از آتش دوزخ چہ پاکست | کہ از ہکشی فن و جان تو پاکست

یعنی تو کہ از ہستی مجازی فانی و پاک شدہ و از اعمال و خلاق فبی نفس تو منکی است و
از مشتیات نفسانی کہ در برزخ مثالی در صورت نار و مار و کژدم تجسد است عبور نمودہ
دوزخ دیگران ترا عین بہشت است چہ اقوال و اعمال تو تجسد بحور و غلمان و قصور و ہنار
و اشجار و انوار کشدہ

ز آتش زرخالص بر فرود زد | چہ غشی نیست اندر وی چہ سوز

یعنی چون سالک از مقضیات طبیعی و شہوانی و نفسانی در گذشت و پاک شد مانند
زرخالص است اورا از آتش پاک نیست و خلاق ذمیمہ بہا بہ غش زراست غش در پیش سوز

ترا غیر از تو چہی نیست در پیش | ولیکن از وجود خود بیندیش

یعنی غیر از خودی خود ترا هیچ چیز دیگر در پیش نیست کہ سبب مکروه و عذاب تو باشد و
برکہ از خودی خود و اراست اصلا دیگر ناملاہم نمی بیند و نکونی کہ در گذشتن از خود کار

آسان است البته اندیشه و فکر از وجود نیستی مجازی خود می باید کرد که ارتفاع این تعین و رجوع نیستی اصلی خود سو قوف بمقامات بسیار است از استعداد فطری و مجاهده وار شاد کمال و راضی نشا تو

اگر در خویشتن کردی گرفتار | حجاب تو شود عالم بیکبار

یعنی چون حقیقت انسانی میجو نسبت مسح از جمیع عوامل هر گاه که انسان گرفتار حجاب خودی شد بحقیقت گرفتار حجاب جمیع عالم است نظم کفتم چه دورم از توجه مارا کناه نیست که گفت که هست هستی تو بدترین کناه سینف براید

تویی در دور هستی جز و اسفل | تویی با نقطه و حلا قابل

چون مرتبه انسانی نقطه خرقوس نزولی و بابت نور خروجی است بر آینه نور سفید و مینا بر آینه

تعینهای عالم بر قوطار است | ازان کوئی چو شیطان همچون

یعنی تمام خصوصیات اسماء و صفات که سبب تعینات عالم شده اند بر توییست و در تو ظهور یافته باین مطلق عالم فی الحقیقه شخصیات حقیقت انسانی و ازان تبت که حق بکمال ذاتی و صفات بصورت تو تجلی نموده و جمیع عالم نسبت بحقیقت تو مانند اجزایند و تو کل و مجموع عالمی و تو در امی منی و انانیت تمام عالم و تو مجتمع است لاجرم مانند شیطان که نسبت با دم می گفت انا خیر منیند تو میگوئی چه چیز است از تبت

ازان کوئی مرا خود اختیار است | تن من مرکب جانم سواد است

یعنی نسبت خست یاری بخود کردن العکاس العین است و نشانه انسانی و انانیت است و حدت و با جماع تعینات عالم بصورت انسانی و چون آنگاه که در حدت و حدت حق در خود مشاهده می نماید و از حقیقت غافل است که دنیا تو بود و چون بجا نسبت انساب صفات و افعال نیز که تابع انانیت است با ذاتی مجانب است و چون نسبت بحقیقت او را نه ذلت و نه صفات و چون جامعیت مراتب اعلی و منعلی در خود مشاهده می نماید

و صدور افعال بتصور عقل و تدبیر نفس و تحریک اعضا میداند و نسبت صفات	
بجود سینما میگوید که تن من مرکب اوست و جان من با او سوز نیست و نام اختیار بدست خود	
و نام تن بدست جان نمادند	همه تکلیف بر من زان نمادند
یعنی خوب که اختیار بخواهد مستند بیدار و اعتقاد آن کرده و نام اختیار را بدست عقل و	
جان اوست که هرگاه که خواهد که فعلی از او صادر شود اول عقل تصور این میکند نفس	
در تدبیر حصول آن میگوید و تحریک قوی باعثه و فاعله آن فعل بطهور می آید پس	
خود را در فعل مستقل دانسته میگوید که مناط تکلیف اختیار من است در افعال	
ندانی کین ره انش پرست است	همه این افت و شومی هست است
یعنی نسبت فعال بجزود کردن است تعالی نه بجز طریق اش پرستان است که مبداء بری	
خیر و شر اثبات میکنند و این شومی اعتقاد فاسد از هستی پیدا شده یعنی از	
نسبت است بجز این همه آفات روی نمود	
کدامین اختیار ای مرد جاهل	کسی اگو بود بالذات باطل
دلیل سیر ما بدربری خستیماری عبید که کدام اختیار وجه اختیار کسی که بالذات باطل نیست	
چو بود نشن یکسر هیچ ناپود	تکولی کا اختیار آن از کجا بود
یعنی وجود تو نظر با ذات تو کرده مطلق مانند ما بود است نظر میکنی که اختیار از کی بود	
و چیزی که معدوم باشد نسبت خستیماری بوی جهل است	
کسی کو را وجود از خود نباشد	بذات خویش نیک بد نباشد
یعنی چون فعال تابع صفات و صفات تابع ذات است کسی که بالذات معدوم	
بود نسبت وجود بوی مجازی باشد بالذات نه نیکو و نه بد خواهد نمود	
کو را دیدی تواند که جمله عالم	که یکدم شادمانی یافت بی عم
اگر کسی را اختیار در صدور افعال بودی بسته مور بر هیچ مرام وی واقع بودی	

از سر انصاف بوجدان خود رجوع کن در جمله عالم تو گرا دیده که یک لحظه شادمانی بی غم یافته باشد و اکثر نسبت که خلاف خواست این کس واقع میشود آنچه میرزا موسی بن حضرت مرتضی علی علیه السلام میفرماید که عَرَفْتُ اللَّهَ بِفَسْحِ الْعَزَائِمِ مَشْوِي عَدَمِ خَيْرٍ رَسَتْ

گواشد حاصل خیر جمله امید | که ماندانند کمال خویش جاوید

دلیل دیگر بر عدم اختیار آنکه هیچکس در مرتبه کمالی که او را حاصل میشود جاوید نمی ماند و زوال و انتقال با وجود قدرت معنوی و صورتی که انبیا و اولیا و حکما و ساداتین راست دلیل بر عدم اختیار است انظم در نگرامی سالک صاحب نظر و نامحرم کو و آدم دیگر به آدم آخر کو و ذرات کو نام کلمات و جزوآت کو

مراتب باقی و اهل مراتب | بزرگ امر حق و الله غالب

یعنی مراتب کمال در هر نوع از نبوت و ولایت و سلطنت و امارت و غیره که فرض کنند که باقی است و ابل آن مراتب در تحت تصرف مرتحق اندک ایشان را منفعته و تبدیل میگرداند و انتقال و زوال با اهل مراتب را می باید و حق تعالی بر همه خود است و هر چه می خواهد بدین میکند

موت حق شناسانند که جگه | ز حد خویش تن بیرون بند پای

در همه جمیع مظاهر و در همه جای و محل جو تر حق را می باید شناسند و چون در حق است که بورت وجود و افعال اشیا ظاهر گردد و از آن جهت که در ذات خود پاتی بیرون سز که چیزی را که وجود از خود نباشد و تا در این عالم است خواه چه بود با اولی نعمت آفرین است و من نعم بد آنی و سازد من آن آدم که در حقیقت کن آن آدم در مرتبه کمال است تا بی اتم در مرتبه کمال سیرین تو در دور و منتقل انداختن تو در من چه فایده در میان معین بد نیست و در حقیقت طاعت بین بین

و حال خویشترن پرس اینقدر چیست

و زانجا باز بدان کاهلند کت

بدانکه اشاعره معتزله بجهت استنا قدرت بعباد قدریه بخوانند و معتزله اشاعره را
 که اثبات قدری نمایند و همه فعال را بتقدیر حق میدانند قدریه بخوانند و نظر معنی
 قدریه و استعمال این نقطه بر هر دو طایفه طلاق میستوان نمود و اشاعره در طلاق
 این ائمّه و حدیث میکنند یکی القدر دین محوس هذه الاثمه زیرا که حدیث مقتضی -
 مشارکت قدریه امر محوس در آنچه محوس مشهور است که اثبات دو خالق مینماید
 یکی خالق خیر و یکی خالق شر و معتزله مشارکند در معنی که عبدا خالق افعال خود میدانند
 در شر و حدیث دوم آمده فرمود القدر ربه خصماء الله فی القدر و خصوصیت در
 قدر کسی را باشد که اعتقاد نماید که بنده تقدیر و خلق چیزی مینماید که حق از ان کراهیت
 دارد لهذا فرمود که ز حال خویشترن پرس یعنی بازگشت بوجدان خود نما و از احوال خود
 پرس که نسبت احوال و فعال بخود کردن چیست چه وجدان شاهد است که بنده
 اختیار نیست و چون حال خود را می بینی که ترا بیشتر فعال بر خلاف خواست واقع
 می شود از ان حال بدانکه اهل قدر کیست این دو طایفه

هوا نکس که مذهب غیر جبر است

بنی فرمود که مانند کبر است

جبر در مقابل اختیار است و جبریه طایفه اند که سناد فعل عبدی مینمایند و میگویند که
 بنده را اصلا طاقت قدرت نیست نه قدرت مؤثره چنانچه معتزله میگویند و نه قدرت
 کاسبه چنانچه اشاعره فرموده اند که بنده را قدرت اختیار نیست افعال بتقدیر حق است
 و جبریه میگویند که بنده مانند جماد است در صدور افعال مینماید که هر کس که مذهب
 و اعتقاد وی نه مذهب جبر باشد بر حدیث نبوی که القدر دین محوس هذه
 الاثمه مثل کبر است و این سخن اشاره بان است که نسبت قدرت و باقی صفات و
 افعال بخود نمودن بجز نوع که باشد معتقد عرفا و محققین است و درین سخن معتزله

واشعره پر دورا قدره شمرده

چنان کان کبریزدان اهرمن گفت | همین نادان احمق او و من گفت

یعنی چنانچه مجوس خالق خیر را پرزدان یعنی رحمان و خالق شر را اهرمن یعنی شیطان
میخوانند جاہل احمق کہ مذہبش غیر حیر است او و من میگویم دیدم معتزله میگویند کہ خیر از حق است
و شر از نفس و اثناعشر میگویند کہ همه بتقدیر حق است ولی کسب مانیز داخل دارد پس
دو او و من مسکوب

بما افعال ان نسبت بجاز است | نسبت خود در حقیقت طهور بان

یعنی نسبت افعال بما کہ مظاہریم عین بجاز است زیرا کہ فی نفس الامر وجود حقیقی داریم
پس تابع وجود نیز نخواهد بود و نسبت بهای مجرد اعتباری میباشند بیازی کودکان میمانند

نبودی تو کہ فعلت افسر باند | تو را از جگر کاری فریادند

یعنی آنچه خود را فاعل فعل خود میدانی حکونه و واقعی باشد کہ تو در عالم عین نبودی و فاعل تو در علم
حق معین بود و مخلوق و چیزی کہ پیش از تو مخلوق بوده چگونه بقدرت تو باشد و ترانه
از بر آن تشریف روح اضالی بخشیده اند کہ با اختیار خود فاعل باشی مگر تر از
بجرکاری دیگر کہ هر عظیم است برگزیده اند و آن است کہ تو در نمودن ذات و صفات و
مثابه آینه عسقل باشی تا حق خود را بر کمال کمالات بشود عین در تو مشاهده نماید و آینه را
در نمودن صورت خنجر قدرت کجاست

بقدرت بی سبب از ای مطلق | بعد از خویش حکمی گویند مطلق

یعنی بقدرت قادر عظیم بی سبب و علل مانیه خاندان جلال و جلال و جلال و جلال
نیست بعلم شامل خویش حکم جز مبرور و در کہ یک سوی نوع است در خور
اعیان و نیز فعل و عمل از اشیا ظاهره در حقیقت او در این است

مقدرد کنند پیش از جان از تن | برای هر یکی کاری معین

یعنی از برای هر شخصی پیش از آن که جان او در مرتبه ارواح در تن او در مرتبه حیات ظهور یابد چه جای آنکه بگوید که پیوند کار می معین و علمی مقدر گشته

یکی هفتصد هزاران سال طاعت | بجای آورد کرد گشت طوق لعنت

استشهاد آنکه بر طبق احکام علمی هر چه واقع میشود و کس را اختیار می نیست میفرماید که لمبیس هفتصد هزار سال عبادت بجای آورد و با وجود این همه طاعت طوق لعنت بر کردن او نهادند و هفتصد هزار اشاره یافتند که هفت مرتبه افراط و تفریط که وصول خلاق همیشه اندر لمبیس که صورت قوت و ابهت در مراتب کمال ظهور یافته چه هزار کمال در مرتبه عدولست

دگر از معصیت نور و صفادید | چو توبه کرد نام اصطفادید

مراد ناظم ظاهر حکایت شان است که مشهور

عجب تر آنکه این از ترک مأمور | شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

یعنی اگر در لمبیس با این همه طاعت و قبول برگزیدگی آدم با عصیان غایتی دارد اما این عجب تر است که سبب ترک لمبیس که در لطف الهی شامل حال آدم شد مرحوم و مغفور شد

سنان دیکر ز منهای کشت ملعون | زهی فعل توبی چند و چه چون

یعنی لمبیس از ارتکاب منهی که از آدم صادر گشت که از منهی قرب شجره منهی شد ملعون گشته و گناه آدم موجب لعن و طرد لمبیس شد فرمود که تو و سوسه آدم نموده و او را بر این کار داشته خلاصه سخنان آدم و لمبیس آنست که بنا بر حکمت الهی ترک ما سوسه لمبیس تسلیم ارتکاب منهی آدم است چه اگر فرضاً لمبیس سجده انقیاد کردی اغوامی آدم نمود می بقرب شجره طیبه و آدم بر حمت جامع اعلی و سفل فایز نشدی و اگر عدم منتهای آدم از نفسی قرب شجره طیبه ظاهر نشدی و سبب خراج او از بهشت شجره ارواح بعالم دنیا که طبیعت است نشدی کمال و سوسه و اغوامی لمبیس که عبارت از قوت و ابهت است

در آدم

در آدم و ذریه او تا قیامت بطور نیامدی و مقتضای ذال طبرس کما جلالیه که مقتضی
احجاب بانانیه و بعد از مهده است ناموجب بحیث عالم کرد و پدید آمدن مقتضیات اما
بدرتیه مقتضی مانده است

جناب کبریائی لا ابا لیسث منزله از قیاسات خیالیست

اسارت بحدیث قدسی که هو لاء فی الجنه و لا ابالی بطا عنیه یعنی چون جناب
کبریائی حق از غایت استغنائی بی باکشت استیتمه افعال آنحضرت بسبب غلبه و غرضی شد
و افعال الهی شرف از آن است که بقیاسات خیالی که قیاس غایب است بجانیه
و دلائل و سببی و عقوبت کرد و ساعات عظمت او توان گشت

چه بود اندر ازل ای مکرر نا اهل که این یان شد محکم و این بود چنان

یعنی می مروتنا ساخت آنچه بود تصور کرده که افعال آن معین است کرد و وقوع بود می
ازل و مهده فطرت چه سبب و علت بود که این می میست صفتی صفتی مدعیه و آن بود
کرده و حق گشت و آن دیگر بود بعد معون شده و در کتب معتبره یافت این معنی در عقل بدخل
است و نه معنی بی بدخل این کشف شد بعد از آن است که اعیان با آن معنی
المهیه اند و سما صورتی و اشیای و استی و استی و استی و استی و استی
نیستند و تعلق علم به عین مطابق است و اوست و قضا تا به علم است و چنان
عالم عین بصورت آن اعیان و در خدایست و استی و استی و استی و استی و استی

کسی کو با خدا چون و چرا گفت چو مشه که خطه نشان بر او گفت

یعنی چون کمال ذال طبرس چون اشیای در اشیای است و استی و استی و استی و استی و استی
خدا که بتدریج علم بعد از آن چون و چرا بود که نشان است و استی و استی و استی و استی
چیزی که در این استحضرت است نشان بر او است و استی و استی و استی و استی و استی
با استی و علم با استی تا برسد که در خدایست و استی و استی و استی و استی و استی

و در ازین بد که پرسید که از چه چون	نباشند اعتراض ازینکه موزون
یعنی چون عظمت کبریائی شایان حضرت خداوند است اورا امر او راست است که پرستش بندگان از پی و چون نماید تا قصور و نقصان عباد بر خودشان نماند و اعتراض چون و چرا ازینده پسندیده نیست	
خداوندی همه در کبریا نیست	از علت لایق فعل خدا نیست
یعنی الوهیت و خداوندی بالکل در کبریائی و عظمت و سعادت و هر چه از ان حضرت صادر میشود عین کمال است و علت و غرض لایق فعل خدائی نیست چه غرض فعل ایستاده می باید که اصل و منبع باشد تا موجب اقدام فاعل بران فعل شود و ازین جهت کمال فاعل لازم آید تعالی عن ذلک علواً کبیراً	
سزاوار خدائی لطف و قهر است	ولیکن بندگی در قهر جبر است
یعنی لایق خدائی بحسب اقتضای ذاتی لطف و قهر است تا شان طلاق در اسمای جمالی و جلالی ظاهر گردد و کمال که مقتضی بود از قوت لفعول آید و لایق بندگی است در ذات و اضطرار در افعال است تا لطف و رحمت عام افاضه وجود بر ایشان مینماید و قهر و جبر ایشان بر صلب اختیار در صدور افعال میفرماید که تا بر اضطرار و نیستی خود مطلع گردند	
گرامت آدمی را اضطرار است	نه ان کور انصیبی از اختیار است
یعنی سبب آنکه آدمی مظهر و مجلای ذات و اسماء حضرت الوهیت است تصرف و خرق عادت که موسوم گرامت است از و بظهور می آید نه آنکه او را در ان تصرف خیار است چه آن تصرف حق است که در شاه آدمی می نماید میفرماید	
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود	پس آنکه پرسد مثل زینک و ازیند
یعنی نشان را هرگز هیچ چیز مطلقاً از وجود و ملکیت فعل از خود نیست زیرا که ممکن	

فی حد ذاتہ عدست و با وجود این از سوال از نیک و بد مینماید و ترتیب ثواب و عقاب
بر آن سیدار نداین همه دلیل بی عرضی فعل حق و اظهار کمال خداوند است

نذا رد اختیار و کشتن ما نور | ذهی مسکین که شد مختار مجبور

یعنی هر فعل که از انسان صادر میشود بقدرت ارادت و تقدیر الهی است

و در آن فعل مجبور است و با وجود این حال مامور مکلف است نهی مسکین

که انسان است که هم اختیار دارد که مکلف شده و هم مجبور است تقدیر این

معنی از کلام محقق امام جعفر الصادق علیه السلام که لا یجبر ولا یشیر بل امر

باین که امر میسر است و ان نموده نظم این چه استغنا چه بی باک است این با که جوان

گفت آخر چیست این من دارم اختیار خوشی به کشته هم مجبور امر در المنین

بر زمان آرد دیگر را هم پیش به و که بس حیرانم از کار خویش به که تکانه می

کند در لامکان به که کند جانم سیه خالکان به که در آرد در دم صد بود در گاه اول

میکنند از غیر خود به که غریق بحر انوارم کند به که سیر قید بندارم کنند به که تپان به از

که رشک آرد نک به که ز نامم شک سیدار نک به او به ساخت به از نوکت

آتش اندر زمین جانم زند به گاه گوید نیات از من به ز تو است به گاه گوید جو من نو

رنگت و بوست به گاه گوید بست همه از قضا به که دارم گفت من بر رضا

این عیث نبود که محض حکمت است عین علم و عدل و لطف و رحمت است

تا توانی ره و و سبب بار باش با از جانت را که به در فاش

نظم است این که عین علم و عدل است | نه جبر است این دشمن لطف و

یعنی این که انسان با وجود بی اختیار مامور و مکلف است نهی مسکین

چه نظم نقشه ف تعبیر استمقان است بلکه عین علم است از جهت امر و منع است

موضع واقع شده و نقشه در و تحلیف با استمقان است چنانکه

خود است نه ملک غیر و این تکلیف با وجود بی خستیا می نه جور و ستم است چه جور
و ستم است که شخص را قابلیت هری بوده باشد او را بر آن تکلیف گرداند و در انسان
این قابلیت هست بلکه این تکلیف محض لطف و فضل است در باره انسان که او را بواسطه
این تکلیف به شرف کمال قرب و معرفت مشرف ساختند

بشرعت زان سبب تکلیف کرد | که از ذات خود تکلیف گردند

یعنی انسان را حضرت الوهیت به تکلیف شرعی از ان سبب مکلف گردانید که او را
بظرف علم و قدرت واحد الجسم مع مخصوص گردانیده

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو | بیگبار از جهان بیرون روی تو

یعنی هر گاه تو بر حقیقت عدمیت خود واقف گردی از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی
که تکلیف تو بواسطه آن بوده که حکم است و مظهر و ظاهر ذات و صفات خود را بتوانست
فرموده و ترا از ذات خود تعریف کرده و الاله ترا وجود بوده و نه افعال بیگبار از میان
بیرون روی تو یعنی حصه عدمیت ممکن که عبودیت است از حصه اخصیت که وجود است
ممتاز گردد و تو بالکل از میان بیرون روی و بدانی که توانی تو نمودی بود و عدم و بی
بوده است و عابد و معبود و مکلف یک حقیقت است که باعتبار اطلاق و تقید ممتازند

بکلیت رهایی یابی از خویش | غنی گردی بحق ای سر درویش

یعنی چون از تعین عدمی خود رهایی یابی بوجود حق متحقق بقاء بعد انشاء بتصف شد
تو نگر بحق گردی و آنکه هیچ از صفات مذاشتی اکنون وجود قدرت و علم و اختیار
حق بهم در خود مشاهده کنی و همسری تو باشی و توانی تو در میان نباشد

برو جان پدر تن در قضا ده | بتقدیرات پردازانی رضاده

یعنی چون ترا هیچ خستیا می نیست برو و تن بقضاده و یقین بدان که آنچه فاعل
مخار در باره تو مقدر فرموده دیگر کون نمیشود در غایت تقدیر الهی ده و سرگردان مشو نه

سوال دہم

چہ بحر است نکتہ لفظش ساحل آمد | ز قعر او چو کوہر حاصل آمد

یعنی سوال میفرماید کہ بگو چہ بحر و کد ام دریا است انکہ لفظ او را ساحل و کنارہ است
و از قعر آن چہ کوہر حاصل می آید چون حقیقت سؤلش معلوم شد میفرماید چو

یکی دریاست ہستی لفظ ساحل | صد حرف و جواہر دانش دل

یعنی ہستی کہ در وجود است مانند کد دریاست کہ لفظ کنارہ او است و لفظ دوم معنی

دادہ دلی ادراک کلیات دویم حکم و اسم معنی دوم است و حروف الفاظ بتابہ صدند
کہ دران دریا حاصل میشوند و جواہر آن اصناف دانش دل است کہ عبارت از حقایق
اشیاء و معارف الہم است

بصر موجی ہزاران در شہوار | برون دیزد ز نقل و نص اخبار

یعنی بصر موجی کہ ازین دریای ہستی بصورت نفس انسانی ظہور می یابد در شہوار از معارف
و حقایق و علوم یقینیت بسیار ساحل لفظ بیرون میریزد از نقل کا ملان و
از نقل شہر آن را اخبار نوی است

ہزاران موج خیزد ہمہ از وی | نگر در قطرہ ہمہ کرم از وی

یعنی کثرت کجیات و امیسات بحر ہستی نوعی است کہ ہر دم و ہر عین موج بسیار
ازین بحر ظاہر میشود و ہر کرم کہ قطرہ از آن دریا نقصان نمی یابد ببارہ کرمی است

وجود علم از آن در یای شرف است | غلاف در او از کلمہ است

یعنی وجود علم و ادراک از ان بحر زرف ہستی است و ہر کلمہ کلمہ است
و غلاف در علم از صوت و حرف است نیز کہ آں علم و معانی امیسات حرف و
صوت نمایند سکر

معانی چون کند اینجا تنزل | غم و درت باشند او را از مثل

یعنی صفاتی که وجود و علم و نظر و صوت و حرف مراد است درین جواب و سوال چون بصوت بحر و اصداف و در و جواهر تزلزل نموده یعنی از معقول محبوبین معبر شده ضرورت شد که این معانی را تمثیل کردانیده شود تمثیل

ششپندم من که اندر ماه نیستا | صد با لارود از قعر عمان

نیسان ماهی است از ماهیهای رویان که در فصل بهار واقع است و صدف حیوان آبی است که بچشم او و صدف ملتصق است و محیط است مثل دو بال مرغ که میکشاید و دریم میکشد و در ماه نیسان آن حیوان از قعر دریا بالای آب می آید

ز شایب قعر بحر آید بر افراز | بروی بحر بنشیند دهن باز
بخاری سر تفع کرد در دریا | فرو یارد باه کس حق تعالی

چکد اندر دهانش قطره چند | شود بستد دهان او بصد بند

چنانچه رحم قبول نطفه نماید حوض صدف آن قطره را قبول کند و در دهانش چنان محکم بسته شود که گویا بند بسته اند

رود در قعر دریا بادی پیر | شود آن قطره بازان یکی در

شهور است که چند روز که در قعر دریا قرار گرفت بعد از آن اول صبح بر روی دریا می آید و تا آخر روز استنشاق هوا نماید و از وقت غروب تا صبح در زیر آب می باشد و چون چند روز بدین شیوه آمد و شد نمود آن قطرات منعقد و بنجد میگردند و چون انعقاد یافت در قعر دریا قرار گیرد و بقدرت رب العالمین آن قطره باران در زمین گردد و چون بسنگام استخراج شود

بقعر اندر رود غواص دریا | ازان ارد بیرون لولو لالا

یعنی جماعتی که دریا فرو میروند بجز دریا روند و آن اصداف را اخراج نمایند و ازان درهای خشکنده و شفاف بیرون می آرند چون ذکر تفصیل تمثیل نمود شروع

در مشر کرده فی سرمایہ	
تن تو ساحل ہستی چو دریا	بخارش فیض و باران علم آسمانست
یعنی وجود مانند دریاست و بدن انسان کنارہ دریا و چون سابقاً نطق را تشبیہ کیا کردیم فرمودہ بود تا معلوم شود مراد بدان نطق صورتیست کہ از لواحق بدن است و بحقیقت ساحل تعین جامعہ انسانی است کہ شامل ظاہر و باطن است و بخار آن دریا فیض عالم رحمانی است کہ بسبب حرارت حسب ظهور و اظہار بحکم قاضیبت آن اعرف مصاعد گشتہ و باران آسمان الہیہ است کہ بر اراضی استعدادات انسانی باریدہ شدہ چون لبتہ غواصی بخوابد کہ اخراج لانی از دریا نماید نمود	
خرد غواص این بحر عظیم است	کہ او را صد جواہر در کلبہم است
یعنی جزو کہ قوت عاقل غواص این دریای بستیست کہ علی الذوامر و غوغا و فکر و تدبیر است و از بسیار غوغا و جواہر شمار غایم و معارف یقینیتہ و کلیمہ استعداد پنهان دارد و از دریای بستیست ساحل نطق سے آفریدہ	
دل مد علم را مانند یک حرف	صدف تو علم در صورتیست با حرف
یعنی دل انسانی کہ صورت جمعیت الوہیت است بحسب حکمت عدلہ کہ بمشابہ قطر ہای باران مانند ظرف است کہ محیط بر ہمہ است و از ظرفیت آن قطر بحر است و صدف علم دل صورت و حرف است یہ طائف معدن است و در دریش ان پرورده و منتقم میشود	
نفس کرد دروان چون بوقی مع	و صدقش من مانتہ کہ در کلبہم است
یعنی چنانچہ در فیضان کہ فصل بہار است بیاغ ما صدف صدف را از ان جواہر می برند تا تحریکات آن باورده ف مانند حباب بروکی آب می آید و قطر ہای باران در و پائش بکند بیاغ نفس انسانی روان و متحرک گشتہ مانند بوقی مع و در	

از قعر بحر باطن تنفس اصداق اصوات و حروف را بواسطہ عبور در مخارج اخراج نماید
و از ان نفس روان صرف نماید و صوتها بکوشش سماع رسد

صدک بشکن بیرون کن دُر شہوار | بیفکن پوست مغز نفوس بر دار

یعنی چنانچہ عرض از صدف و دراست تا صدف لشکنی جواهر بیرون نمی آید بقصود از
اصوات و حروف و الفاظ معانیست و مادام از الفاظ و علوم ظاہرہ کہ بشا بہ
پوست اند نمیکند ری بجز تغز کہ آن معانی حقایق و علوم سکا شتہ است نمیرسی

لغت با اشتقاق و نحو ناصرف | همی کردد همی پر ا من حرف

یعنی این علوم در تحت الفاظ اند و لفظ مرکب از حروف است

هر آنکو جمله عمر خود درین کرد | بگذر زه صراف عمر نازبان کرد

ز جو زش قشر خشک افتاد کرد دست | بناید مغز هر کو پوست نشکست

یعنی طایفه کہ بر خود را صرف این علوم کردند مانند کسی اند کہ از کردگان پوست خشک
بدست دی افتاده باشد کہ اتفاق از ان میترسیت و میتراست کہ پوست تا
نشکند مغز نیاید و شکستن پوست آن است کہ آن مقید گردند و آنرا وسیل علم دین
دانند و بمقتضای علم دین عمل نمایند چون دانستن تفسیر قرآن و احادیث موقوف
بدانشش علوم مذکور است میفرماید

بلی بے پوست ناپخته است مغز | ز علم ظاہر آمد علم دین نغز

چنانچہ مغز ا کمال بچگی بواسطہ پوست است کمال علم دین کہ تفسیر و حدیث است بعلم
ظاہر است کہ لغت و اشتقاق و نحو صرف است

ز من جان برادر پند بپنوش | بجان و دل برود ز علم دین کوش

چون حکمت ایجاد عالم معرفت است و معرفت حقیقی سبب عبادت است کہ ما
خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ لِأَلْبَعْبُدُونَ ذکر سبب و ارادہ سبب عبادت موقوف

بعلم دین است چه اگر کیفیت عبادت مذاند جز خدا ننتیجہ عبادت نباشد مینر باید عین	
من از برادر دینی ہستم حاج نماز قبول کن و بتوجہ تمام در کسب علم دین کوشش	
کہ رسید حصول مقاصد دارین است	
کہ عالم در دوزخ عالم سرور دنیا	اگر کھتر بد از وی محضری یافت
یعنی عالم علوم دین در دنیا و آخرت مقدمی یافتہ در دنیا از جہت انکہ مردودہ را در عبادت	
و مناسکات و معاملات ہستی حاج تمام ہر اوست و در آخرت چون عمل بر آن علم	
نمودہ بہ شد بموجب درجات وی خواہد بود عالم اگر در اسفل و نسب از ہم کمتر	
کتر بودہ باشد بیکت و نتیجہ علم کھتر و بہتر کردہ و محتاج الیہ خلق بہت	
عمل کان از سر احوال باشد	بسی بھتر از علم قال باشد
یعنی آن عمل و عبادت کہ از سر احوال بہت و تسلیم رفع حجاب از میان بندہ و صدقہ	
است بسیار بہتر از علم قال است زیرا کہ غرض قال دہنتن کینیات اعمال است	
و غرض از عمل حصول احوال عنوسیت کہ عبادت از قریب و مشاہدہ انوار و تجلیات	
کھنی است اگر چه آن صاحب عمل با حال ظاہر ہر نہ ہر ما شد	
ولی کاوی کہ از اب و کل ایک	نہ چون علم انکث کان کاروان باد
یعنی اگر چه علم با حال بہتر از علم قال است ولی عمل کہ از اب و کل بدنی باشد و قہر کان	
نباشد آن علم چون علم نسبت زیرا کہ غرض قال باشد ہمین طاروان است نسبت	
میان جسم و جان بنکر چذوق	کہ این را غریب کہوی
یعنی کہ خواہی فرقی میان مراتب نہ کہ ہر کہ خواہی شود بین بیان دان و اج	
کہ چنانکہ است بسیار است کہ جسم را غریب بین کھنار است طمان در وی	
نمان است و جان را مشرفی کہ ہر کہ خواہی شود علم ح سبب	
از نیجا باز دان احوال اعمال	بہ نسبت با علوم قال با حال

یعنی فرق باز اینجا بازشناس که اعمال بدنی را نسبت با علوم حال صیبت چه علوم قال مبتا به جان است با اعمال بدنی و باز نسبت علوم قال با حال همین نسبت است بعینه یعنی حال جان علوم قال است چه حال عبارت از مکاشفه است که عین له مقسوم است

نه علم است آنکه دارد مبدل بینی که صورت دارد اما نسبت معنی

یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله چون فرمود که حب الدنيا رأس کل همتها یعنی علمی که میل دینی دارد بحقیقت نه علم است چه علم نسبت که وسیله قرب حق بود و علمی را که وسیله جاه و منصب است صورت علمیت نه معنی علمی مثل باقی صناعات است

نکورد علم هرگز جمع با آرزو ملک خواهی سک از وی و رواند

یعنی علوم دینی که سبب طهارت نفس از اخلاق ذمیه است با آرزو و حب دنیا جمع نمیکرد چه بینها منافات است اگر فرشته خواهی سک را از خود دور می باید انداخت بنا بر حدیث لاید خل الملائكة یبتا فیدر کلبا و تصاویر

علوم دین از اخلاق فرشته است نیاید در دلی کوسک سرشته است

یعنی علوم دینی که موجب قدس نفس انسانی است از اخلاق فرشته است لهذا واسطه وحی ملائک می باشند و خلاق ملکی را با صفات سکلی که آرزو حرص است منافات بعد هر چه تمام تر است و در دلی که صفات سکلی سرشته باشد هرگز در نمی آید

بشد صطفی آخر همین است نکو بشنو که البتة جهنم است

و حدیث که مذکور شد که ملک در خانه که سک و صورت است می آید این معنی را نیکو بشنو که علوم دنیا با آن بسته جمع نمیشود

درون خانه چون هست صوت فرشته ناید اندر وی ضرور

برو بردای اول تخته دل کہ تا سار و ملک پیش تو سوز

یعنی روی تخته دل کہ در نفس مہیا بلوح محفوظ آفاقی است از صورت کجا است
وصفات ذمیرہ و نقوش اوہام باطلہ و خیالات فاسدہ پاک کن و باب ذکر و فکر
شومی تا سناستی با عالم الخلیق بواسطہ طہارت پیدا آید و ارواح مطہرہ متعین
کہ صورت علمتہ حقیقت اند و بسلا مہ موم اند در خانہ دل تو در آید

از تو تحصیل کن علم و در آشت کہ

یعنی از ملک کہ در دل صافی تو کہ سادہ از نقوش است منزل ساختہ علم و در آشت کہ
علم معنوی کشفی لذت است کہ با شارت حضرت رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم
با ولیا میرسد تحصیل کن و از بخت و آخرت خود تراعت نما کہ آنچه اینجا نشانی
انجا خواہی دروید نظم ایندم بہت الوقت سخن انداختن ہا کار ہای روز
حاجت ساختن ہا بہ کشتی مجلس آن خواہی درود ہنیک و بد آنجا عیان
خواہ نمود ہا چون کہ فرصت بہت ہست ہنشان بی درنگ ہا آن زمان میر ہای نیک
رنگ ہا چون سبب تصنیف و بختی قلب است تحصیل علم و در آشت فرود

کتاب حق بخوان دانقاسال فاق

یعنی تعلیم ملک کتاب آیات صفات و اسماء الخلیق النفس خود کہ بہت جامع
جمیع کتب الخلیق و تمام آیات اسماء و صفات درہ کتب بہت است و آقا
کہ کتابت نیست ندید ہا کہ تفصیل کتاب الخلیق است ہا علمای
از تو بخوان و دانما حکیم شو و بخت عدالت و زینت کسب و در آشت
مذہب و مہیا شو وقت تلذذ

اصول خلق بہت اند عند اللک

پس از وی حکمت و صفت بخت

ہا کہ نفس ناخوش از دو وقت است بی او ان موم تو کن بہت از تو

دو قسم اند ادراک بقوت نظری و قوت علمی منبعت میشود و تحریک بقوت شہوی و غضبی باشد و این چهار قوت که نظری و علمی و شہوی و غضبی باشد و ہرکام کہ تصدیف ہر یک در موضوعات خویش بروجہ اعتدال بودنہ با افراط و نہ بتفریط از ہر یکی فضیلتی حاصل شود و پس اصول خلاق چہار باشند یکی از تعذیب قوت نظری و آن را عدالت گویند دوم از تعذیب قوت علمی سوم از تعذیب شہوی و آن را محنت نامند چہارم از تعذیب قوت غضبی و آن را شجاعت خوانند و تقدم عدالت بواسطہ توقف اوست بر آن تہ فضیلت دیگر و تفصیل بہ در فن ہدای مذکور است و بحسب معنی بیت این چہار فضیلت اصول خلاقند

حکیمی راست کرد ادراک گفتا | کسی کو متصف کرد کہ بدین چار

یعنی حکیم بودن آن است کہ بشین حکمت کہ علمی و نظریست متصف گردند و راست کرداری اشارہ بحکمت نظری است کہ چیز را چنانچہ است بدانند و بشناسد البتہ بہت گفتار خواهد بود چہ قول صورت علم است

بحکمت باشدش جان دل آگہ | نہ کو بزر باشد و نی نہز آگہ

یعنی آگہ کہ باین اصول اربعہ خلاق نہ متصف گردد جان و دل او از حکمت آگہست و واقف حکمت اظہی حقیقی کہ علم باشیاست چنانچہ اشیاست و عمل بر مقتضای آن بعد انصاف بآن فضایل چہارگانہ میستواند بود و بدانکہ ہر یک ازین فضایل مجرودہ دو طرف دارد کہ مذموم است یکی افراط و یکی تفریط کہ مذموم است چنانچہ اعتدال قوت لفظی حکمت است افراط آنرا جبریزہ و تفریط آن را ابلہ میخوانند کہ ہر دو مذموم اند و کبری آن است کہ قوت فکر نہ نماید در آنکہ واجب نبود یا زیادہ از آن مقدار کہ واجب بود و ابلہ است کہ تعطیل قوت فکر نہ نماید بارادہ نہ از رومی خلقت و حکیم آن است کہ قوت ادراک را در امور ضروری

بمقدار مستحسن کہ وجوب عرفی است کار بند و زیادہ ازین موجب حسیلہ و مکروہ	
سبب ظل در انتظام امور و معاد است و تعطیل موجب خسران دین و دینی ہش	
بعفت شہوت خود کردہ مستور	شہہ همچون خمود از وی شد لذت
یعنی بعفت کہ حالت متوسط قوت شہولیت کہ بسبب اعتدال و مطاوعت قوت	
عاقلہ و مخالفت ہوای خویش حادث شدہ شہوت و آرزوی التذات خود بای	
نہجان ساختہ و طرفین افراط کہ شہہ است و تفریط کہ خمود است از دور شدہ	
شجاع و صافی از ذلت کبر	مہراذالتش از جہن و طقور
یعنی آن حکیم باید کہ شجاعت کہ اعتدال قوت غضبی است کہ بواسطہ انقیاد او امر	
نفس ناطقہ را و عدم تجاوز از حد اعتدال حاصل شدہ است داشتہ باشد و از	
ذلیل کہ لوازم جہن است و تکبر کہ لوازم تمہور است صافی و معترابا شد و ذات	
او از ذیلہ طرفین فراط و تفریط شجاعت کہ جہن و تمہور دور بود	
عدالت چون شعار ذات او شد	ندارد ظلم از او خلقتش نکوشد
عدالت مساوات و یاستی است یعنی مرتبہ وسط و چون شعار و لہا من ذات	
حکیم عدالت تمیز قوت علمی است باعتبار اول و حالت شائبہ است کہ از	
ہمزاج و سالم حکمت و عفت و شجاعت حادث می شود باعتبار اہم ہمزاج	
ظلم کہ ضد عدالت است مذمتہ باشد پس خلق او ہمہ نگاہ بود کہ با عدالت و انصاف	
و علامت انصاف شجر عدالت است کہ ہر چہ از او واقع شود چنان ہست	
ہمہ اخلاق نیکہ در میان است	کہ از اقل از کمترین کس است
یعنی جمیع خلاق سنہ در وسط است زیرا کہ عدالت از او متذکرہ فراط و تفریط	
است از او و ولایت	
میانہ چون صراط المستقیم است	از ہر کہ وجہ انبش تعرجہ است

یعنی حد وسط صراط المستقیم است که البته این کس را بمقام بحال نفسی نفس الامر می
 میرساند و جز بطریق اعتدال کسب معرفت و حقایق امور نمیتوان نمود و از هر دو
 جانب وسط و میانه که افراط و تفریط است قهر حجیم مراد است و هرگز از اعتدال
 میل با حدیجا نبین نمود افراط و تفریط کرده گرفتار دوزخ شد و از درجات بحال
 بدرگات نقص افتاده تا زمانیکه بصراط اعتدال عبور نمی نماید به پشت نمیتوان رسید

بداد یکی و تیزی موی و شمشیر	ندروی کشن و بودن برود بر
-----------------------------	--------------------------

اشارت است بصفت صراط یعنی میانه که در وسط است بسیار یکی مانند موی و
 تیزی مثال شمشیر است و از غایت باریکی از دو الپس کشن و سجا و ز میسریت
 چه باندک میل و انحراف بدوزخ می افتد و از غایت تیزی بر وزمان دیر نمی توان
 بود زیرا که چنانچه یافت وسط حقیقی در میان اطراف نامتناهی متعذرا
 تمسک و اقامت بدان بعد از وجود متعذر تر است نظم صورت عدل است
 میزان و صراط بر صراط حق کذب احتیاط و انحراف از هر دو جانب دوزخ
 است اعتدال اندر وسط چون برزخ است راه او سطر و که شد خیر الی
 تا رهی از دوزخ پر شود شور تا سبازی بر صراط حق عبور کی رسی در جنت و
 حور و قصور چون ضد عدل علم است فرمود

عدالت چون یکی در از اعدا	همین هفت آمد این اعدا از اعدا
--------------------------	-------------------------------

به آنکه حکما عدالت را چون باقی اصول ظریفین افراط و تفریط که ظلم و انظلام باشد
 اعتبار فرموده اند ظلم تحصیل سبب معاش از جوه ذمیر غصب و نهب و
 غیر استحقاق انظلام مگین دادن این طالب معاش و انقیاد نمودن در فرا
 گرفتن آن بی استحقاق و اینجا میفرماید که ضد عدالت یکی است پس برآینه
 اعداد اصول در عدد هفت باشد و این انظلام که تفریط عدالت است غلبه

نفر سوود و عفتش آنچه بخاطر این فقیر رسد این است که چون کمال فقر و ولایت در سخن
و نیستی است و بحقیقت نظام سبب و سیر مراتب کمال میشود پس از صفات مذکور
بناشد بلکه غایت مرتبه کمال است که از ایداء خلق متولد باشد

بزیور هر عدد گسری هفت است | ازان در گهای دوزخ نیز هفت است

یعنی زبیر هر عددی از عدد هفت گانه سری از اسرار پنهان است و از جمله اسرار
پنهانی این است که این هفت عدد شماره هفت در دوزخ اند

چنان که ظلم شد دوزخ مهینا | بهشت آمد همیشه عدل را اجنا

یعنی چنانچه دوزخ از ظلم و ملکات ردیله میباشد جایی ظالم و قاهر است بهشت
جایی عدل و برابری و حد وسط است و محلی عادلان و اعدا

جزای عدل نور و رحمت آمد | سزای ظلم لعن و ظلمت آمد

بدانکه جزای اعمال لازم اعمال است و هر چیزی خاصیت خود را میدهد
آنکه بر لازم فعلی است و عداوت لازم عمل میباشد که جزای عدل است
اخلاق و افعال نوری تجلیات الهی و رحمت است نهایی است و سزای ظلم
اخلاف از اوامر و نواهی لعن و دوری و ظلمت است ظلمت است از آن
برگرفته خلق بد است و در حقیقت چون کسب با عت و در اعدت و بد است
چرا باشد خلق بد خلق بد آن برام دوست است چون کسی بد است
اسلامش پنهان تر باشد است

ظهور نیکویی در اعتدال است | عدل است در اعتدال کمال

یعنی ظهور حسن و صلاح است که در کمال است و این اعتدال است که در ظهور
مخلوق است نیکویی در ظاهر و باطن او ظهور می یابد با حسن معرفت که در این است
و آرایش که آن ایمان است با اوست و ظاهر عبادت که در این است

آرایش آن که دین و اسلام است ظاهراً میشود و عدالت جسم را قسماً الیکمال است چه عدالت مساوات است و مساوات بی اعتبار و وحدت صورت نمی بندد پس غایت الیکمال اجسام آن باشد که اجزای متباعد و متفاده ایشان متقارب و متماثل شوند و ماده و صورت ایشان بواسطه تصغر و تماس متداخل گردند و تضاد کیفیات هر یک کسر و انکسار یابد و با هم متخی شوند و صورت و حدانی بظهور آید و آن صورت و حدانی عدالت است که در مرکب بصورت بسیطی پیدا آید چنانچه فرمود

مركب چون شود مانند يك چيز | از اجزاده و در كودك فعل و تمپيز

یعنی مرکب که بدن انسان مراد است چون بواسطه عدالت هر یک مانند یک چیز شود یعنی صورت و حدانی حاصل کند و از اجزای که عناصر است فعل کیفیت که طبیعت است که حرارت و برودت و رطوبت و بیوست باشد و در کرد و تیزتر از اجزاء بالکل مرتفع شود چه مجموع شئی که واحد شده

بسيط الذات را مانند كودك | میان این وان پیوند كودك

یعنی آن مرکب بسبب حدانی که از مساوات اجزاء لازم آمده بسبب الذات را که عقول و نفوس مجرده اند مانند کرد یعنی مشابهت با ایشان پیدا کند و میان این مرکب که بدن است و آن بسبب الذات که نفس ناطقه است که روح انسانیست با پیوند کرد و بیان این پیوند میفرماید که

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست | که دُوح از وصف جسمیت مبراست

یعنی آن پیوند آن است که چون ترکیب بدن از اجزاء باشد که آن لازم جسم است و روح انسانی نه جسم است و نه جسمانی و او صاف جسمانی بر و طلاق نمیتوان کرد

چو اب و گل شود یکبار صافی | رسد از حق بد و روح اضافی

یعنی چون آب و گل بدن انسانی اتحاد پیدا کردند و تمامی از کدورات تضاد طبیعی صافی

شدند از حق تعالی بدان آب و گل بدن انسانی بسبب تسویه روح اضافی و نفخت
فیترین و دوحی برسد و انسان بشرفیف جامعیه مشرف کرد و

چو یابد کتسویه اجزای ارگان در و گیرد فروغ عالم جاب

یعنی در اجزای ارگان که عناصرند چون تسویه یابند و صورت و جدائی پیدا کنند
روشنائی عالم جان بران تسویه تابان شود و ظلمت آب و گل را بنور علم و معرفت و نور تابان

شعاع جان سوی تن وقت تعادیل

چو خود شپید جهان آمد که بشپیل

اگر چه خورد بچرخ چار و پین است
شعاع عشر نور تک بهر زمین است

طبیعتهای غنصر نورد خود نیست
کو اکب کرم و خشک و سرد و تر

و دلیل بر آنکه طبیعت غنصریه در کو اکب نیست است که اگر گرم باشند و اگر سرد باشند
شکیل باشند پس در افلاک میل صعود و هبوط باشد چه خفت بهات فوسند
طبیعت است که جسم بسبب آن متحرک بجانب علی است و ثقل قوت طبیعت
است که جسم بسبب آن متحرک بجانب سفلی است پس افلاک قابل حرکت
مستقیم باشند و این واقع و محال باشد قطعیه و اگر رطب باشند قبول شمال
بآسانی نمایند و اگر خشک باشند قبول اشکال بدشواری نمایند و علی این حال خرق
است یا مرقابل باشند و این محال باشد قطعیه و دلیل بر آنکه افلاک لو ان فی
که اگر سید اشکند حاجب اجرامی شدند از رؤیت و محال بود افلاک به
از رؤیت رؤیت نایبوند که در فلك است

عناصر جمله از وی کرم و سرد است

سفیان شرح و سبب و ال و سرد است

یعنی با وجود آنکه در آفتاب و باقی کواکب شریع و ان در آن هر چه در عالم است
به کلمات ظاهر میشود و سبب است

بود حکمش و ان چون شانا عادل

ن خارجه بتواند افشاند داخل

یعنی حکم آفتاب و شمس اور بر خدا صریحاً ہی و ساریست بوجہی کہ کیفیت آن محسوس
نہیست و چون تشبیہ شاہ عادل فرمود کہ ظلم و جور او ان نسبت پس البتہ تخلف در
حکم وہی نباشد و اشرف آفتاب را نمیتوان گفت کہ داخل طبایع عناصر است بیجا
از آن چه اگر داخل بودی سنجری و نقسام لازم آمدی و اگر خارج بودی تاثیر نبود
چون تشبیہ نموده اشارت بتطبیق کرده میفرماید کہ

چو از تعادل شد ارکان موافق | ز صنایع نقش کو یا کشت عاشق

یعنی چون اجزاء ارکان عدالت کہ مساوات نامست کہ موسوم بحسن است
یا فنون نفس ناطقہ انسانی عاشق آن صورت استو کشت و تعلق نمود چه تعلق روح
با بدن تعلق عاشق و معشوق است چه عاشق پیوستہ با معشوقست و جدا از
معشوق نیست

نکاح معنوی افتاد در دین | بجهان را نفس کلی داد کابین

یعنی چون حسن در صورت انسانی بطور پیوستہ و نفس کو یا عاشق آن صورت شد
تا چاروی مطلق کہ حق است میان نفس و صورت انسانی نکاح معنوی کہ عقد و تصرف
است و حقیقت نکاح صوری است در دین مبین واقع شد و چون نکاح بی مہر
مسیب باشد نفس کلی کہ نفس ناطقہ انسانی است کہ جمیع نفوس متعلقہ با جزای عالم خریات
اویند و عالم را بکابین با انسان داد و مجموع عالم ملکات انسان شد و در تحت تصرف مردی

ز انیشان می پدید آمد فصاحت | علوم و نطق و اخلاق صباحت

بین همه نوحه از و واجب است

ملاکت از جهان بی مثالی | درآمد همگی خورد لا ابالی

یعنی چنانچہ بواسطہ تعلق نفس با بدن صفات کمال صباحت کہ جمال است ظهور یافت
فصاحت نمود نور وحدت حقیقی است تنزل نموده از مرتبہ اطلاق جهان بی مثالی و خفا

بسبب آنکہ بوسیدہ صباحت جاذب داما کرده و نگذارد کہ ہر سح قیدی مقید گردند
در ملک تفتد و مثال ہجور ندی بان در آمد و در تخمکا حسن و جمال نزل گرفت

بشہرستان نیکوئی علم زدہ | ہمد قرنیب عالم را بہم زدہ

چنانکہ حسن در تعدیل جای گرفت جاذب نفس ماطہ گشت و از ازدواج ایشان
انواع صفات کمال و جمال بطور پیوست ملاحظت کہ حالتی است و جدائی و رای
حسن آمدہ و بی پروا در شہرستان نیکوئی شاہوار علم زد و والی مالک حسن و جمال
شدہ و چون آنکیز و مفسن بود ترقیب عالم را با الکل بر ہم زد و شجر دہا کردہ ستوجہ بجانب
خود کردانید و بھر عفتی کہ بصورت دابری اقرب بود بصورت او تجلی کرد

کھی بوزختر حسبا و سوادا | کھی بانطق تبغ ابدارا گشت

یعنی ہر گاہ کہ آن ملاحظت کہ پر تو نور و حدت حقیقی است در صورت نفس انسان
ظہور می باید ملاحظت بچوانند و ہر گاہ کہ نفس لظقی شاہر میشود فصاحتش ماکو بند

ولی و شاہ و در و پیش و پیر | ہمد در تخت حکم او صخر

یعنی ملاحظت کہ نور و حدت حقیقی است بنوعی جلوہ گری نمودہ کہ مجہوش این اصناف
اربعہ کہ دنیا و مافیہا در نظر ہست ایشان اصلا در نمی آید در تحت علم و حدت سخن اندوز
قید تصرف او بتقسامی و لو انجب کد خستہ نیند خد صوفیاند

درون حسن روی نیکو ار جلیسین | نہ از حسن است نہ نیا کوی ان

یعنی در اندرون حسن و بی ابارب حسن بیت کتخدا ہمان عالمیان درون ان
و تصرف ان نماید تا آنکہ آن حسن است کہ بر دست ان است و انست انست
زافر و انست ان است تا آنکہ انست انست

جنوا از حق می نیاید دل با ہے | کہ شکر است نیست کس از ابا خد

یعنی جذب و تصرف داما کہ تصرف بہمت و لا یفنی ایش و انست انست

آید چه حکم لا مؤثر فی الوجود الا الله در خدائی که تصرف تأثیر است هیچ کس اثر نکند

کجا شهوت دل سکونم در باید که حق که که باطل مینماید

باید که حق و باطل که شرعاً مستعمل است هر یک قسمی انداز اقسام مطابقت حقیقی که وجود مطلق است و در مقابل آن باطل حقیقی که عدم باشد لهذا حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که اصدق قول قالک قول لبید الا کل شیء ما خلا الله باطل و چون غیر حق عدم است و مقرر است که مؤثر در وجود نیست تواند بود و سبباً که دلربایی و جذب در صورت معشوقان بحقیقت نه از شهوت است بلکه حق است که در آن صورت جذب قلوب می نماید اگر چه در صورت باطل شرعی باشد زیرا که حق بصورت جلالی که باطل شرعی است که ظهور می نماید نظم بهر حسن مکرّم زکات جمال اوست و در دفتر جمال تو کم شور قم بسین

مؤثر حق شناس اندر همه جای ز حد خویش تن بیرون مندر پای

یعنی در جمیع صور جمالی و خواه جلالی مؤثر حق را باید دانست و از حد خود که مکان است پامی بیرون نمیشاید نهاد نظم آنکه خود را می نماید از رخ خوبان چو ماه و میکند از دید عشاق در خوبان نگاه و عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد و میکند پس باشد عاشق و معشوق را جرم و گناه و خیمه بیرون زدنی اظهار خود سلطان عشق و تا کنیز عرشه ملک جهان عرض سپاه و عشق کثرت بر نماید پیش او باشد یکی و یوسف و کرک و زلیخا و عزیز و جاه و جاه مینماید

حق اندر کسوت حق که بن حق آن حق اندر باطل آمد کار شیطان

یعنی ملاحظه بر تو نور حق حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی دین ثابت و عادت از باب یقین وان و مشاهده حق در صورت باطل شرعی کار شیطان و نفس و هوا و موجب بعد از صراط از باب کمال است خلاصه سخن آنکه اگر عشق مجازی بصورت

حسن بطریق پاکی و قطع نظر از شهوات نفسانیته باشد مشاهد حق در کسوت حق است
 و از باطل دور است و دین حق است و البته بدین بعشق حقیقی میرساند نظم
 عشق آن باشد که باطل حق شود و قید را بگذارد و مطلق شود و اگر بنظر شهوانی باشد
 و منبعث از طبیعت حیوانی بود آن جذب و تصدیف در صورت حسن فعل حق است
 که در کسوت باطل شرعی که شهواتت ظهور نموده و آن کار و فعل شیطان نفس
 است که واسطه منظر شرور و واقع شده اند و از جهت آنکه موجب تفتید بعالم صمیمیت
 و بعد از مبداء حقیقی و عدم اطلاق بر حقیقت حال شود در شرع منتهی است و تمکینش
 مطعون است و اعمال و اعمال نسبت با هر طایفه تکلم دیگر دارد آنکه جز نسبت با کامل
 عین کمال است و اختیار عین نقصان و نسبت با ناقص خست یا عین کمال است
 و غیر نقصان مشاهده حق در کسوت معشوقان نسبت با کامل و ناقص همین قیاس
 باید کرد نظم جبر باشد پروبال کمالان و جبر هم زمان و بند جاودان و بال با نرا
 سوی سلطان برد و بال زانان را کورستان برد و هر چه که در غایت غلت شود
 کفر کسب و کالی غلت شود و نعمت جنات خوش برد و زخمی باشد محرم کر چه
 حق آمد سخن مشاهده حق در کسوت حسن و جمال نسبت با کامل و ناقص در عجب
 برین قیاس میتوان نمود علم کالی آنکه مشاهده حق حقیقی در کسوت و لباس حق شرعی
 دین حق و عادات ارباب کمال است و ملاحظه حق حقیقی صورت با علم شدن
 فعل نفس و شیطان است چون از بیان قانع که بر جواب و در کسوت
 مرتب گرداننده بود فارتش فرموده است ایل بازو جسم

حیه جزو است نکدا و از کمال نسبت	طایفه جسد است از آن جزو چون است
جواب	
وجود آن جزو روان کنکاف و فواید	که موجودات کمال این و از کسوت

بدانکه وجود مطلق با تعین و مشخص که عارض او شده است مستمی بوجود است پس وجود جزو هر چه موجود باشد و هر موجودی از موجودات کل است که یکت جزو از وجود است میفرماید که آن جزو که از کل زیاد است و جو است زیرا که کل موجودات که دو جزو است یکی وجود دوم تعین و فزون جزو که وجود است بر کل که موجود است بواسطه آنست که هر موجود که فرض کرده شود وجود است با تعین خاص و وجود با تعین خاص البتہ باعتبار تعین غیر وجود با تعین خاص دیگر است چه آسمان من حیث الثعین البتہ غیر زمین است بخلاف وجود مر خالق که شامل موجودات است و ساری و صادق بر همه پس وجود جزو است که از موجودات کل است باعتبار صدق و شمول افزون باشد و فزونی جزو از کل باژگونه و عکس دیگر اجزا است نسبت با کلها چه قیاس افزونی کل است بر اجزاء

بود موجود را کثرت برونی که او و وحدت ندارد جز درونی

یعنی کثرت و اختلافات موجودات باعتبار نسبت و اضافات است موجب تفتید حقیقت واحد است بصورت کثیره که وجه ظاهراست و برونی اشارت باین وجاست و وحدت و اتحاد موجودات باعتبار وجود واحد مطلق است که حقیقت و باطن همه و قیوم جمیع موجودات است و درونی اشاره باین اعتبار است چنانچه میفرماید

وجود کل ز کثرت کشت ظاهر که او بر وحدت جزو است نشان

یعنی هستی کل که موجودات است از کثرت نسبت و اضافات و شیوانات آن حقیقت واحد که وجود است ظاهرش و نمود شده و جمیع موجودات نمود آن حقیقت اند که در هر موجودی نسبتی خاص نموده شده وجه ظاهرش موجودات است و وجود کل که تعینات است پوشانیده وحدت جزو که وجود است

چو کل از روی ظاهر است بسیار	بود از جزو خود کمتر بمقدار
یعنی کل که موجودات اند از روی ظاهر بسیار اند پس از جزو خود که وجود است بر اینجهت شمول و کثرت کمتر خواهد بود چه نسبت به هر موجودی غیر موجود دیگر است و وجود که جزو موجود است شامل جمیع موجودات است	
نه آخر واجب آمد جزو هستی	که هستی کرد او را زبردستی
هستی در اینجا عبارت از موجودات که کل است و واجب وجود مطلق که جزو موجودات است و توضیح همان معنی است که وجود جزو است زیاده از کل است نظیر بود هر بود با تو نابود است و همچنین بوده است نابود است بدون بود با نمود تو بود همه نابود از آن نمود نمود فرمود	
ندارد کل وجودی در حقیقت	که او چون عارضی شد بر حقیقت
یعنی کل که موجود است و کثرت است در نفس الامر وجود ایشان نمودنی بود است که عارض وجود واجب حقیقی اند	
وجود کل کثیر و واحد ایک	کثیر از روی کثرت مینماید
یعنی وجود موجودات از روی نسبت و اسما کثیر است و از حیثیت ذات که وجود است واحد است و کثیر از روی کثرت نمایند است که در حقیقت چون نقد کنی حقیقت واحد است که از وجه ظهور کثیر و از روی ظهور کثرت مینماید	
عرض شد هستی و کان اجتماع است	عده سخن غلط با الالات است
یعنی موجودیت ممکن که در حقیقت از ترکیب وجود و مبادی است از روی اجتماع عرض است که نبود و پیدایش و عرض کثرت است ذاتی از روی مبادی الی و ام ایسوی مگر نخواهد که در اجتماع است مابقی است	
بجز جزوی کل کان نیست کرد	کل ناکردم نامکان نیست کرد

یعنی چون کل موجودات ممکنه است دو جزو دارد و یک جزو که وجود است صلا
تغییر در آن نیست یا بدو جزو دیگر که تعیین است هر عرضی است و هر لحظه نیست
میگردد و بجز جزوی که از کل فانی میگرداند اندام لازم می آید پس جمیع ممکنات
در هر آنی فانی باشند

جهان کل است در هر طرفه العین | عدم گردد و لایبقی زمانین

یعنی عالم که موجودات ممکنه و کل است چون بیات جماعی عرض است در هر آن
عدم میگرداند که العرض لایبقی زمانین

دگر باره شود پدید آید | بجز لحظه زمین و آسمانی

یعنی هر لحظه جهان بحسب تقصای ذاتی چنانچه مکرر مذکور شده عدم میگرداند و با اتصال
فیض رحمانی و مدد وجودی باز حسیاتی دیگر پیدا می شود و سابقا همین شده

بجز ساعت جوان و کهنه پیر است | بجز دم اندر و حشر و نشتر است

یعنی عالم بجز ساعت با اعتباری نیست و جوان است و باعتبار آنکه فیض وجود بر او
تیره و اندام است کهنه پیر است و حشر یعنی جمع است و نشتر یعنی بسط یعنی بسبب آنکه
هر لحظه تعیینات عالم رجوع بودت دارد حشر است یعنی جمع است و تفرقه نمی نماید
و باعتبار توالی فیض رحمانی چون آن حقیقت واحد هر لحظه بصورت کثرات عالم ظاهر
می شود نشتر است

در و چیزی دو ساعت می نیاید | در آن لحظه که می میرد بسزاید

ولیکن طامنه الکبریٰ ذابن است | که این نوع العمل و این نوع دین است

طمه در لغت انباشتن جا و هموار کردن است و قیامت سنی بطامنه الکبریٰ سبب آن شده
که جمیع تعیینات در آن روز نیست گردد و زمین وجود هموار گردد یعنی آنچه گفته شد که
عالم در طرفه العین منعدم میگرداند هر چه در عالم است هر لحظه می میرد و بسزاید مثال او نمودار قیامت

آن تو هست روشن یعنی چو نیکو است و راست؛ کین مجده هزار عالم اینجا است
 کرد و چو تو در نوردی این فرشتی معلوم تو است سوی علی العرش اگر دیده دیده بر کشانی
 در خود همه را بجزو منسالی میفرماید .

جهان چون بشک یک شخص معین | تو او را کشته چون جان او ترا تنگ

یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معین است و چنانچه انسان را
 بدنی در وحیست و حیوة و کمالات بدن مترتب بر روح است عالم نیز نسبت با انسان
 مانند بدن است و انسان روح او

سه گونه نوع انسان را ممالک | یکی هر لحظه وان بر حسب شک

یعنی یکی از آن سه نوع مرگست که هر لحظه بحسب اقتضای ذاتی ممکن واقع است

دوم زانها ممالک اختیار است | سوم مردن مگر او را اضطرار است

یعنی مرگ ختمیاری عبارت از قطع هوای نفس است و عراض از لذت جسمانی
 است و امام جعفر صادق علیه السلام میفرماید که الموت هو التوبة و نوع سوم که غیر از
 مفارقت روح و بدن است

چو مرگ زندگی باشد مقابل | سه نوع آمد جهانش در سه منزل

یعنی در مقابل هر عالمی حیوانی خواهد بود و چنانچه ممالک نوع انسان سه گونه میباشد حیوان
 نیز البته سه گونه تواند بود و هر حیوانی ازین سه نوع حیات در منزلت انسان حاصل
 خواهد بود نوع اول حیاتیست که در طرفه بعین تجلی نفس رحمانی متواتر میرسد و این
 حیات در مقابل ممالک است که در هر زمان بحسب اقتضای ذاتی ممکن انسان و جمیع
 موجودات را واقع است و این شامل مراتب وجود و مخصوص نشاء ظهور است
 نوع دوم حیاتیست ابدی قبی که بواسطه روح از صفات نفسانی و تصاف بصفات
 قلبی حاصل میگردد و این حیات در مقابل ممالک ختمیاریست کما قال الفلاطون

مت بالا زاده تھی بالطبیعه و نزل این حیات در عالم قدس مرتبه تجرد است و این موت و حیات مخصوص نوع انسانی است سوم حیات ابدی در برار رخ مثالی ملکوتی است
حسب حال حسب مریه

جهان را نسبت متراک اختیاری | که انرا از همه عالم تقواری

بدانکه موت نه تنها وسیله معرفت است و آن معرفت مخصوص نشاذه انسا است پس سبب و وسیله آن معرفت نیز مخصوص ان باشد نظیر کربیر خون من آن دوست رو به پای کویان جان بر نشانم برو به آرمودم مرگ من در زندگن است چون رهم زمین زندگی پائیدگی است و انکه مردن پیش او شد فتح باب سعادت عواید مراد در خطاب میفرماید

ولی هر لحظه میگردد مقبدل | در آخر می شود مانند اول

یعنی عالم به لحظه تبدیل میگردد و و تقدم میشود و باز وجودی باید جهانیه مذکور شد

هر آنچه از سر کرد آنرا چشمه پیدا | ز تو در نوع میگردد دهویدا

یعنی حالیکه در قیامت کبری نسبت به جمیع ناهنجاریها شده انرا در این دنیا در این وقت و کویه قنات و انشا کویا ب غیر از تو که انرا در منتخب عالمی است که امر تراست و بتما شدن جان ازین اشک میگذرد بنا برین بنیاست سبب

تن تو چون زین سکه ایمان است | حواسست تجر و خورشید ایست

چون انسان سبب عالم است از باب بقول بعضی متافذ که انرا در این دنیا در این وقت و کویه قنات و انشا کویا ب غیر از تو که انرا در منتخب عالمی است که امر تراست و بتما شدن جان ازین اشک میگذرد بنا برین بنیاست سبب

چو کوه سنگ استخوفنازک شناسد | نباتت عروج اولوات در خاست

لذت در وقت سرد از ان نالست | بلکه چون زین در زقیانست

دماغ اشفت و جان تشویه کردد | حواسست تجر و خورشید ایست

مسامحت کرد که از خوی هم چو دریا
شود جان از کفش ای سر در مسکین
بیم تحبیه کرد که ساق با اساق
چو روح از تن بکلیت جدا شد

تو در وی غرق کشیدی سر و پا
نشستی استخوانها پشم رنگین
هم جفتی شود از جفت خود طاق
زمینت قاع صف صف لا نری شد

یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود بر آینه چنانچه در قیامت کبری کوبها
از زمین برداشته میشود و زمین و باغون راست میگرد و در هیچ ارتفاع نمی ماند
در قیامت صغری بعد از موت غنطرا رسیست زمین بدن ایشان قاع صف صف
شود چنانچه در قیامت و باقی معانی ابیات ظاهر است

بدین منوال باشد حال عالم

که تو در خویش میتی در مادام

یعنی بدان نوع که تو وقت جان دادن در خود این احوال می بینی احوال عالم چنانچه

بقا حق است باقی جمله فانی

بیانش جمله در سبع المثانی

اطلاق بقا بر غیر حق بواسطه ظهور حق است و مظاهر فی ذاتها عدسند و بیان فنان
عالم حکمکی در سبع المثانی که کلام الله است مراد است مذکور است

بکل من علیها فان بیان کرد

لفی خلق جد بد هک عیان کرد

یعنی بآیت کل من علیها فان بیان نماید که بر چه غیر حق است فانی و عدم است
و اطلاق بر ایشان حکم بل هم فی لبس من خلق جد بد بواسطه تجلی فیض رحمان است

بود ایجاد و اعدام در عالم

چو خلق و بعث نفس ابن آدم

یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم مانند خلق و اعادة نفس بنی آدم است چنانچه این
نسیب می شود و این نیز خواهد شد

همیشه خاقد در خلق جد ید است

و گرچه مدت عمر نشود ید است

یعنی همیشه مخلوقات در فرسایش تازه است و اگر چه از غایت سرعت مدت عمر

حق در زمین باید و زمان عدم بعین زمان وجود مثل است مانند خود عراض

همیشه فیض فضل حق تعالی بود از زمان وجود آنرا که تجلی

لمورات مقتضای کل پوم هو فی شان از مقتضات زین الهیه است و علی
الدوام فیض و فضل از شان خود در تجلی است یعنی تجلی رحمانی و امداد وجود سے

از آنجانب بود ایجاد و تکمیل و از آنجانب بود در هر لحظه تبدیل

یعنی از جانب حق بواسطه تجلیات اسمانی و شیوانات ذاتی در هر لحظه ایجاد عالم و کمال
مظاهر بچکات وجودی کرده می شود و بدین سبب وجود عالم مستمر بنیاید و از این جانب
که عالم است بحسب مقتضای ذاتی هر ساعت تبدیل است و بدین سبب ممکنات
عالم درستی مستمرند بلکه مقتضای اسماء الهی آن است که علی الدوام هست و نیست
باشد بجهت هما و مقابل

ولیکن چون گذشت با بر وجود دینی بقای کل بود در دار عقبی

بدانکه ظهور و وجه بان در مظاہر غیر متوائف باشد بمال لازم متوائف است ظهور می
نماید و هرگاه که آن تجلی و ظهور در مظاہر متوائف باشد بقای آن در وجود خاص است
در آن مظهر ظهور می نمایند لهذا سینه باید که در نشانی آخرت در عالم است
که بقا در آن نشانی ظهور نیاید لاجرم آخرت آن را در وجود خود باشد

که هر چیزی که بپای بالضرورت است دو عالم دارد که از آن بعد و حاکم

یعنی یعنی که محسوس می شود و است از ادوی عالم است بل ما در عالم است
عالم معنی و حقیقت که بعد از حقیقت آن عالم است که در عالم است

و سوال اولین عالم فراقیست سوال دیگر که در عالم است باقیست

بجا که ما عند که بینند و او ما عند الله باقی حقیقت و سوال و بود در آن
بین ما بود و فراق است و عالم معنی از عند الله باقی است که در تعیین است

مجازی نیست کرد بوجود حقیقتی حقانی محشور محسود خواهد بود	
بقا اسم وجود آمد ولیکن	بجای کان بود سایر چوساکن
یعنی بقا در حقیقت هم وجود است اما در جائیکه آن وجود سایر یعنی مجلی و ظاهر در مظان مانند ساکن باشد چه وجود قطع نظر از مظاهیر ساکن است و بر یکت قرار است و باعتبار مظاهیر سایر سیما پیدا حاصل نسبت که بقا هم وجود است قطع نظر از تعینات نمود باعتماد بر تعین فنا بر اشیا، اطلاق مینماید چه تعین اناء حرفی بانکسار مرتفع میگردد و اطلاق فنا می کند بانکه سفال را باقی میخوانند پس بقا اسم همان وجود است	
مظاهر چون بود بر وفق ظاهر	دراول صیغه ناید عین آخر
یعنی هر گاه که در غایت تناسب و توازن واقع شوند و مطابق حق باشد در اول که نشانه صوری و نبوی است عین آخر که نشانه اذخرومی است و معنوی بنماید و هر چه در عالم آخرت مشهود خواهد شد در نشانه دنیا برایشان جلوه کند	
هر آنچه هست بالقوه در پدیدار	دران عالم بفعل آید بیکبار
یعنی همان حکم جامعیت ذاتی آنچه در نشانه دنیا در او بالقوه است چون تعین که حسب خفاست مرتفع گردد از عالم صورت بعالم معنی منتقل شود مجموع بیکبار بفعل آن چه چنانچه عالم صورت محل حکمت است امور و می بتدریج است عالم معنی محل ظهور قدرت است و امور و می دفعی است قاعدا در بیان شکل ملکات نفسانی و بدنی است در معاد بصورت متناسب آن عالم	
ز تو هر فعل کا اول کشت ظاهر	بران کردی بیلانی چند قادر
یعنی هر فعل از خیر و شر که از تو صادر گردد از تعدد و تکرار بر آن فعل و عمل قادر کردی و معاد بر آن فعل بر تو آسان شود	
ظنه بازی اگر نفعست اگر ضرر	شود در نفس تو چیزی مبدخر

بهر نوبت که تکرار آن منافی البته در نفس تو چیزی ازین دو که نفع و ضرر است مدخر شود بلکه حسی خلق کرد

بعبادت حالها با خوبی کرد | بعبادت میوهها خوشبوی کرد

بدانکه هر چه از کیفیات نفسانی سریع الزوال بود آنرا حال خوانند و آنچه بطبی الزوال باشد آنرا خلق و خوبی نامند و خلق ملکه بود نفس استقضای سهولت صدور فعل از وی بی احتیاج تفکری و رذیلتی بلکه ملکه کیفیت بود از کیفیات نفسانی و عادت که بی احتیاج است و چون بود که در احوال تفکر خستیار گاهی کرده باشد و تکلیف در آن شروع کند تا بجاوردت و پیوستگی با آن کار الفت گیرد و بعد از الفت تمام سهولت بل رویت از وصا در میشود لهذا میفرماید که بعبادت و مواظبت و تکرار حال که باشد البته خوبی و ملکه بگیرد و در نفس مرکوز میشود و بدان معتاد میشود و چنانچه میوه از ناعمی و بی نفسی بدست گذشتن زمان خوشبوی و نافع و لذیذ میسر کرد

از ان موخت انسان بایشهاد | و از ان تو قلوب کرد اندایشهاد

یعنی از ان عادت و ممارست در احوال و افعال همان عیبه مناعات و حرفتها نموده و آموخته است و هم از ان عادت ترتیب و ترکیب اندیشههای آنها نموده و از تکرار افعال خیر و شر ملکات فاضله و رذیله و حسنات و قسوتها در نفوس ظاهر و باطنه مرکوز گشته و محزون شده و کیفیات مختلفه نفسانی در عالم معنی که تعبیر بر او شده است بجهت آن عالم ظهور خواهد نمود

همه افعال و احوال مدخرا | شویب را که در آن روز نشسته
چو غنای یک دمی ز پیراهن تن | شد که بخت یکبار در کوشش

چون روح انسان وضع نفسی ازین نموده و در سلسله این جهان در این عالم برین برقع واحد روشن و غنی بگردد و آنکه چون که نشانی از خود در این عالم برین برقع

دانستی نخست دیده باطن چه بنیاید شود با هر چه پنهان است پیدا میشود فرمود

فدت باشد و لیکن بکن درکت که بنماید در و چون آب و صورت

یعنی بدن مثالی و جسم معنوی خواهد بود که عظمت و کثافت عنصری نداشته باشد و از روشی مانند آب صافی باشد که هر چه بر آن دارند صورت آن در آن عکس منعکس گردد

هم پیدا شود انجا ضمایر فز و خواند ایت تبتی السرائر

یعنی جمیع اعمال و اخلاق مرکوزه در نفس بسبب رفع حجب ظلمانی بدن و طبیعت در عالم برزخ مثالی بصورت مناسبت پیدا شود تا این کشف بدلیل نقلیه بود که شود ایت بوم تبتی السرائر بخوان نظم نقاب قوت حسی جواز پیش تو بردارنده اگر کبری سقریابی و کر مومن جهان بینی که او باش طبیعت برون رانی زدن آن پس همه رمز الهی راز خاطر تر جهان بینی چون در عالم محشر هر صفت که در دنیا بر او غایب بوده باشد آن صفت در آن عالم بصورت مناسبت پیدا میشود فرمود

دگر باره بوقوع عالم خاص شود اخلاص تو اجسام و اشخاص

یعنی چنانچه قوت باطنیت مبداء در معاش برون فوق این نشاء حسی ظهور یافت ذکر باره قوت باطنیت معاش بدنی و نفسی در معاد برون فوق آن نشاء معادوی بفعال آمد و اخلاق و اعمال مناسب آن نشاء مجسم و مشخص گردد چنانچه در چهار است

چنان که قوت عنصر در اینجا موالید سه گانه کشت پیدا

همه اخلاق تو در عالم جان کھی انوار کرد گاه پیران

یعنی که از قوت عنصری در این نشاء حسی موالید سه گانه که معادن و نبات و حیوان است ظاهر شدند و از قوت بفعال آمدند جمیع خلاق و ملکات تو که انسانی از حسنه و رذیله در عالم جان که مرتبه برزخ عالم مثالی مراد است خلاق حسنه بصورت نور میگرد و و خلاق سیئه مانند مار می نمایند

مخد و نورانی شدن نور الهی بی کیفیت تیره بر تو تجلی کند بر کمال طلاق دستا بده جمال
ذو ابجالی نمائی و علم لفقین عن لفقین شود

دو عالم را هم بر یک هم زین استوار | ندانم تا چه مستیها کف نشو

یعنی طالب صادق که ترک دنیا و عقبی نموده در شش عشق لغامی محبوب سوزان است
چون نور تجلی جمال محبوب بر او تابان غایت لذت بر دو عالم بر سر زنده و نیست
و از شراب تجلی مستیها و بی خودیها بوی روی نماید نظم ساقی بده می که بود مستی
تا و اراهم ز خیال منی و ما به زان با ده که چون که بر ششم صرغته فارغ کند ز غصه دنیا و در

سقه مستی در طعم چه بود بیدار است | طهوری چیست کشته صفا از غیب

یعنی تامل در آیه و سقه مستی در طعم شراباً ظهوراً کبریا نائل مشین که ال الله را با ندا
حالاتیست که در فقه عقل نمی آید و معنی ظهور است که در مستی آن شراب از لذت بستن
و تعین خود صافی کردی و پاک شوی چنانچه از زنده دست نماند و نه عفت و نه لذت

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق | زهی دولت زهی حیرت زهی شوق

از غایت لجب میفرماید که زهی شربت شیرین که از کف ساقی باقی می نوشند و زهی ذوق که
دالیقان آن شراب با بخود میگردانند و زهی دوست با وید سهار تمندی را که آن
حال دست دهد و زهی حیرت و مستغراق که در مشاهده آن نور و زهی شوق و آرزو که با
وجود آن حیرت و سکر مشتاق آنند که بر لحظه دیدار دیگر می بنشینند نظم ای خیر از حایت
رندان خرابات : زان می خنثیدی که شدی سوی مناجات : زان با ده طلب
کن که از موسی عمران : نوشید و پنهان خیر افتاد بمیوات : زین با ده اگر
سست شوی هر دو جهان را : محکوم تو سازند زهی لطف و عنایات : نوشیدن می
از کف ساقی سقتم : در پیش سیری است به از جمله عبادات چون حکم و ممن قتلان
محببتی فعانی دینه و ممن علی دینه فانادینه سیر از خود عین هستی بحق است فرمود

خزانه

خوشا اندم که مای خوشتر باشم	غنی مطلق و درویش باشم
-----------------------------	-----------------------

یعنی خوشا اندم و ساعت که ما از تاب بجا نوز احدی از خودی خود بخود کردیم درویش باشم و درویش در اصطلاح این طایفه است که بحسب حال در درویشی نیست گشته باشد و در فناء از خودی بقاء بکنی یافته پس بر که باین مرتبه سیه درویش است بآن معنی که از خود نیست گشته و غنی مطلق است باعتبار آنکه ببقای حق متحقق شده فرمود

نددین ند عقله تقوی نداد ذاک	فنا ده مسکت و چهاران بر سر خاک
-----------------------------	--------------------------------

یعنی در آن مرتبه خودی این همه عبارات که از هم هستی و تعینت ما را نیست و از سر ظاهر مسکت و خورد بر سر خاک مذلت و بخودی افناده از خودی غیر است بدستی عاشقان جان با ناز و سدا بار به از مصالح و بر سر

بہشت و خورد و خلد اینچا چه سجد	کہ بیکانہ در آن خلوت نکند
--------------------------------	---------------------------

در آن خلوتخانه و حدت این همه بیکانہ اند بیکه بستیم مالک را کجانی نیست

چور ویک دہکم و خورد کم از آن	ندانم تا چه خواهد شد شیرازی
------------------------------	-----------------------------

یعنی چون اشغال دایمی نمی باشد و هر وصالی مستلزم فرقیست نه ایام که بعد از رویت جمال و خوردن شراب شور چه حال باشد نظیر یک نفس دوری از روی بچو ما و بد می نماید پیش عاشق سال و ما در مسکن کجا و جبهه جیران کجا و کجا در زمان رویم ما و چون بسبب عوالمی جسمانی البتہ از این سزاوارتر و در

در هر گسستی باشد خناری	در یون شدایت دهر کشت باری
------------------------	---------------------------

یعنی چون حال متحول است و دوام ندارد و در آن برستی درایت و بحسب وقت و از زمان اعلی خلف است و این اندیشه با در آن حال هر چه خود نماید باین حال خون گشته است و این اشاره ببداء احوال است و مقدم بودن زمانه نیز

که نماید دوست در دوزخ جمال ؛ هست آن دوزخ بهشت اهل حال ؛ در
بهشت اروعه دیدار نیست ؛ جان عاشق را بجهت کار نیست سوالی و ازین
غرض آن است که منظر و ظاهر شش و احد اند چگونه ممتاز می شوند

قدیم و محدث از هم چون جدا شد | که این عالم شدان دیگر خدا شد

قدیم آن است که مسبوق بغیر نباشد سبباً ذاتیاً و مستند بهیچ علت نباشد و محدث
بمقال نیست که مسبوق بغیر باشد سبباً ذاتیاً و مستند بعلمت بود و نزد اهل حق
قدیم بذات و زمان واجب الوجود است لثعالی شان و محدث عالم که عبارت
از تعینات و کثرات است و چون نزد محققان واجب الوجود است که بصورت
مظاهر تجلی نموده سوال میفرماید که چون محدث نمود قدیم است چگونه جدا شدند
جواب بنا بر معتقد موحده جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست | که از هستی است باقی دایما نیست

یعنی قدیم و محدث از هم جدا نیستند و پیوسته قدیم را بصورت محدثات ظهور است و
محدث که ممکن است قطع نظر از تجلی حق عدم است و بقای محدث دایما از هستی
مطلق که واجب الوجود است میباشد

همه اسکت و این مانند عنقا است | جز از حق بجز جمله اسم بی معناست

یعنی فی نفس الامر هر چه هست همه قدیم است و این محدث است که چون عنقا است
که بغیر از سم از او معلوم نیست نظم بغیر یار درین دار نیست دیار می ؛ خیال غیر اگر
هست پیش نادان است ؛ فنا نموده خلاصی مجوز دست فراق
بوصل دوست رسیدن کار آسان است فرمود

عدم موجود کرد که این محال است | وجود از روی هکسند لا بزالست

میفرماید که عدم موجود نمیکرد که قلب حقایق محال است وجود که وصف خاص

اوست از روی هستی نه تعین لایزال است اگر چه با ملاحظه تعین شخصها و عدم پرا
اطلاق میکند

ندان این کرد و ندان شودان | همه اشکال کرد بر تو اسان

یعنی قدیم محدث می شود نه ممکن واجب میگرد که قلب حقایق لازم می آید پس هستی وجود
مطلق که قدیم است و ایما بر وجود و قدم خود با قیست و ممکن بر عدسیت خود
باقی و چون این دانستی جمیع اشکالها و شبهات بر تو سهل و آسان کرد معنی
این کلمات مذکور شده نظم جهان در ظلمت نابود بودی مختفی دایم؛ کرا نوار جمال تو
نیکردی جهان روشن؛ صفات عالم افروزت زمرات جهان پیدار عکس
پر تو ذات همه دور زمان روشن فرمود

جهان خود جمله امر اعتبار پسند | چنان یاک نقطه کاند دورسان
بروینک نقطه اشک بر کردان | که بلندی و ابره از سرعت ان
بکی کرد شمار اید بنا چار | نکرده از احد اعداد بسیار

حدیث ماسوی الله رارها کن | بعقل خویش این از ان رها کن

یعنی چون دانستی که غیر وجود عدم است پس حدیث غیر حق بگذار که وجود کثرات
مانند وجود اعداد است نسبت با واحد عددی و وجود دایره نسبت با نقطه حوله
و بعقل منور بنور قدس که داری این محدثات را که تعینات است از ان قدر
نبرد و اعداد کن

چو مثل داری دین کین چو نخی است | که با واحد دین عین محالست

یعنی دین که وجود محدثات خیال و نمایی بود است چه شک و شبهه تواند بود که
با عدت وجود مطلق و دینی عین محال و محض ضلال است فرمود که

عدم مانند هستی بود یکتا | همه کثرت ز نسبت کشت یکدا

یعنی چنانچه وجودی واحد است عدم نیز مفهوم واحد است و تمایز در عدم نسبت
پس تعدد در عدم نباشد و در وجود و عدم تصور کثرت نمیتوان کرد چه غیر هستی خبر
نستی و غیر نستی خبر نستی نسبت و مجموع کثرات از نسبت ظاهراً بر شده زیرا
که بواسطه نسبت و ثبوت ذات که صفات اند اسما، از یکدیگر متمایز گشته
اند مثلاً کثرات نسبت اند که شیوات ذاتی اند

ظهور اختلاف و کثرت و شان

شده پیدا از بوقلمون امکان

یعنی از بوقلمون امکان که اعیان تا به ممکنات اند شواهد اسما، اطمینان
پیدا شده اند چنانچه مکرر مذکور شده

وجود هر یکی چون بود و احد

بوحدا نیت حق کشت شاهد

بدانکه هر موجودی از موجودات مختص بخاصیتی و تعیینی است که هر شیئی در
در آن خاصیت با وی شریک نیست و اگر نه ظهور آن وحدت خاص در او
بودی آن موجود متعین نکشتی و در هر موجود آن وحدت دلیل است بر وحدانیت
موصوفی مماثل و دلالتش آن است که وجود جمیع اشیا در حقیقت شیئی
واحد است و همشیا از هر موجودی از اعدای خود بخصو صیت نسبت
و صفت خاص است که خود منظر نسبت لاجرم هر موجودی شاهد وحدانیت
حق باشد نظم ذلیل وحدت او غیر حق کسیت چو موجودی بعالم غیر نسبت
سؤال سیزدهم در تحقیق حقایق و معانی مقبوله که ارباب کشف تفسیر
از آن بصور محسوسیه فرموده اند

چه خواهد مرد معنی زین عبارات

که دارد سوی چشم و لب اشارت

چه جوید از رخ و زلف خط و خال

کسی کاند که مقام است و احوال

چون این مذکورات از لوازم صورت اند احوال معنوی چه خواهد ازینها جوید

هر آن چیز بکدر عالم اعیان است	چو عکس ز آفتابان جهان است
یعنی هر چه در عالم امکان ظاهر و عیان شده و میشود مانند عکس است از انوار آفتاب آن ذات و صفات و اسماء الهی و بواسطه ظهور بصورت ممکنات است که در عالم نمودی پیدا کرد	
جهان چون خط و خال و زلف است	که هر چیزی بجای خویش نیکوست
چون مقرر شد که ذات ذرات موجودات عکس انوار و صفات و اسماء الهی اند پس هرگز در صورت جامعتهای آن که خلاصه صورتها کوانیست چشم و لب و زلف و خال که موجب کمال نشاء انسانیست و بدون اینها در صورت انسان نقص است هر یکی است نمودار معنی خاص صفات و احد حقیقی باشند و مشابهت تمامه میان ایشان خواهد بود لهذا فرمود که مراتب موجودات که جهان تعبیر از آن است مانند زلف و خال و منظر و ابروست هر یکی دلیل و نمودار دلایل مخصوص از اسماء و صفات آن دانند و هر یک فی حد ذات در غایت خوبی واقع اند و چون هر یکی از اینها در صورت انسان بود کمال صورت و سیرت است مراتب موجودات نیز در غایت خوبی و نهایت کمال و جمال واقع اند بدانکه چشم اشارت است بهودتق مراعیان و استعدادات اشباح و صفات از آن رو که تا حسب دانند چه با بر و میگردند و مباحثات است بشر رحمانی و زلف تجلی جمال در صورت جسمانی و خط بطور آن کیفیت در صورت جسمانی و رخ بحدیقت من حیث هی بی است که شامل خفا و ظهور است و من حیث ظهور و من حیث استخفا که سبب است که سبب است	
تجلی که جمال که جلال است	در رخ و زلف آن عالمی ثالث است
یعنی تجلی حق جمال می باشد که مستلزم لطیف و رحمت است و بدون میان آنست که ظاهر قهر و غضب است و بحدیقت هر یک از جمال و جلال است مازم و یک است هرگز روی مهر و بیان مناسب نور و اشرف باشد و زلف بیان مشابیه ظلمت و پرستش آن	

و مناسبت ظاهراست نظم گرفتگی شعاع جمالش جهان و جان ناچیز بود می از
سطوات جلال او و رنه نقاب روی جمالش شده می جلال عالم بسوختی ز فروغ
جمال او چون احتجاب قدر لازم جلال و رحمت لازم جمال است فرمود

صفات حق تعالی لطف قهار است | رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

یعنی رخساره و زلف بان ماه بکر را بحسب جامعۀ نشاۀ انسانی این دو صفت بحسب

چو محسوسا مداین الفاظ مکتومع | نخست از کلمه محسوس اندک موضوع

یعنی این الفاظ رخ و زلف و خط و حال محسوس اندا ولی نیست که اول درازا معانی
محسوسه موضوع باشد بجهت آنکه در محسوسیت مشتکند و وجه دیگر که میفرماید

ندارد عالم معنی نهائیت | کجا بپند مگر او را لفظ غایت

یعنی عالم معانی که عالم ذات و اسما و صفات اظہیه است غیرتساہی و بازیر معنی را
از ان درجات بی نهایت است پس در طرف الفاظ آن را کنجالی سخاوت بود

هزاران معنی که شد از ذوق پیدا | کجا تعبیر لفظی یا بد او را

یعنی معانی که بطریق ذوق و وجدان برابر با کشف ظاهراست تعبیر لفظی کرد
وسعت آن نمیکرد

چو اهل دل کند تفسیر معنی | بمانندی کند تعبیر معنی

یعنی چون اهل دل خواهد که تفسیر آن معانی که بردلطامی ایشان جلوه نموده نمایند بجهت
ارشاد و قبالان در لباس محسوساتی در نظر مجربان بنمایند که مناسبت آن معانی باشد

که محسوسات ازان عالم چو سایه | که این چون طفلان مانند آینه

چنانچه سایه بنور ظاهراست ولی او عدم همه عالم نبود آفتاب اسما و صفات اظہیه بود
اندو پرورش این عالم ازان عالم است چون پرورش طفل از دایه

بنزد من خود الفاظ معقول | بران معنی فتاد از وضع اول

انتیچه ذکر نمود سخن قوم بود اکنون میفرمایند که بنزد مگر از محققان این طایفه هم آن است که این الفاظ که گفته بطریق تاویل بران معانی اطلاق کرده اند اول از برای آن معانی موضوع بوده اند و از آن معانی نقل بر این محسوسات نموده شده است فرع و تابع در این مفسر باید که

بمحسوسات خاص از عرف عام است | چه دانند عام کان معنی کدام است

یعنی دلالت این الفاظ بر این محسوسات خاص بطریق نقل عرف عام است و تاویل ایشان و عام چه میدانند که آن معانی موضوع له هملی ایشان که است

نظر چون در جهان عقل کردند | اذ انجا لفظها را نقل کردند

یعنی چاعتی که نه از ارباب شهود بوده اند و این الفاظ مسموع ایشان شد چون نظر در جهان عقل کردند و بطریق نقل فهم آن معانی اصل نمیدانند لاجرم این الفاظ با ازان معنی نقل کردند و بران محسوسات خاص اطلاق نمودند و معنی اول متروک داشتند

تناسب و رعایت کرد تا قتل | چو سوی لفظ و معنی کشید نازل

یعنی این الفاظ را که نقل بر این معانی محسوسه نموده اند و بجهت ازان مراتب فرود آمده اند بقدر الامکان رعایت تناسب عقلی مرعی داشته اند تا تخصیص بعضی الفاظ بعضی معانی ترشح بلا مرجع نباشد و چون تشبیه تام متنه است فرمود که

و تشبیه کلی نیست ممکن | ز جست و جوی آن میباشد رسا کن

یعنی تشبیه کلی من العینین است نه نمی تواند بود چه میان محسوس و عقده این تشبیه و جستی تشابه تام همنها کن و طالب چیزی که نباشد نماید بود

بر این معنی کسی را بر نود و نیست | که صاحب مذهب اینها غیبه و نیست

یعنی چون نزد بعضی اسما الله علیها توفیقی است بر معنی له اطلاق بین الفاظ جرح نمایند چاکس بر ابر تو گرفت نیست زیرا که صاحب مذهب اینها غیبه حق نیست و نیست

حق لہبتہ حق است نظم مذہب از ہمہ دینہا جداست ہ عاشقان را مذہب
 منت خداست آنچه برابر باب حال بطریق مکاشفہ ظاہر میشود بالاتر از مدارک
 عقل و تکالیف بر عقل است و جماعتی کہ در مقام استغراق و بخودی باشند
 بیچسب از ایشان حکم تکلیف نیست و معاف تر جان حضرت حق اند
 و مولا فادوی قدس سرہ نیز میفرماید مثنوی میدرد میدوزد
 این خیاط کو میدہ میوزد این نفاط کو ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی بنون
 کند زدیق را ما شکاریم این چنین دایمی کراست کومی چو کانیم چو کانی کجاست
 و چون منہا تکالیف با تفاق عقل است میفرماید

و انا با خودی ز نہار ز نہاد | عبادات شریعت را نکند از

یعنی ہر چند عاجب مذہبیں دین مرتبہ حق است فاما زمانی کہ سالک با خود باشد و
 غفلت برقرار بود الفاظ و عباراتی کہ مخالف شرع بود نمیتوان گفت و از باب طریقت بجز

کہ رخصت اہل دل را در سہ حال | فنا و سکر بسر دیگر دلالت است

یعنی دین حالت کہ یکی فنا است کہ زایل شدن تمیز است میان قدم و حدوث دوم
 سکر است کہ و بہشت و بہمان است کہ در مشاہدہ جمال محبوب فجاۃ بر سر
 محب میرسد و تمیز مرتفع میشود و چون انسان از غایت بخودی نمیداند کہ چه میکند
 سوم دلالت است کہ اضطراب و قلق باطن سالک است در جلوہ محبوب از غایت
 ذوق اہل دل مرخص اند با آنکہ عبارتست کہ خواہند از ان حالات و جدائی تعبیر نمایند
 و این رخصت نسبت با اصحاب حال مواجید است تا اہل تقلید

ہر آنکس کوشناسد کہ این سہ حالت | بدانند و وضع الفاظ دلالت

ترا کہ نیست احوال سوا جہد | مشو کافر ز نادانی بنقلید

یعنی اگر تو بسبب حال مکاشفہ بان مراتب ز سیدہ باشی ز نہار و صد ز نہار کہ بجز تقلید

این کمال که فرمودی و تکلم بآن کلمات نکردی بسبب جهل ندانسته که ایشان در چه حال این الفاظ فرموده اند که با تفاق بی آن حالات این سخنان محکوم کبفر است

مجازی نیست احوال حقیقت | نه هر کس یا بد اسرار طریقت

یعنی حقیقت که انبیا علیهم السلام و اولیا علیهم الرحمه از آن اخبار فرموده اند کسی فکر باطل نکند که سخنان چند مجازی غیر واقعی بوده و حقیقتی نداشته چه این همه احوال کمالان است و نه چنان است که هر کسی اسرار طریقت تواند دریافت چه آن معنی مشروط بشرایط بسیار است و اسرار طریقت همان احوال حقیقت است چنانچه طریقت سر شریعت است و حقیقت سر طریقت و طریقت بی شریعت و سوسه است و حقیقت بی طریقت زندقه نظم کرت و خواهی دولت طاعت کنی طاعت عدد ساله یک ساعت کنی تو کنی یک لحظه طاعت در هر یک پس کنی تو طاعت خود را بجا

کز افای دوست ناید اهل تحقیق | مگر این را کشف باید یا که تعجب

بطریق ارشاد میفرماید که ای دوست من از اهل تحقیق سخن کزاف و غیر واقع نمی آید و تحقیق کردن سخنان ایشان بدو طریق می تواند بود یکی آنکه بطریق سلوک مبغض کشف رسد و مشاهده همان حال بنماید دوم آنکه بتوفیق الهی تصدیق تمام سخنان اولیاد داشته باشد

بگفتم وضع الفاظ و معانی | ترا سر بسته که دارم به

یعنی بیان وضع الفاظ و معانی نمودیم بآن نوع که نزد صوفیه است و آنچه نزدین است و بر هر تقدیر سر بسته بطریق اجمال گفتیم که آن معنی نکاهداری و معنی لغت نمانی بدانی که بر یک لفظ چه معنی است

نظر کن در معانی سوزی غایت | لوازم را یکایک کن در مانت

یعنی در هر معنی از ان معانی به بین که مقصود و طبیعت و چون مراتب معانی بسیار است
در هر مرتبه رعایت لوازم آن کما یبغی نمائی و تشخیص لازم هر مرتبه علاوه بر ما
تا به مراتب تشبیه و تتریز معین کرد و مویم بحسب لغت و فن بود

بوجه خاص از تشبیه میکان | زدیکر وجهها تتریزه میکان

یعنی بوجه خاص از ان لوازم که در هر مرتبه آن معانی را حاصل است تشبیه میکان و
طلاق الفاظی که دلالت بر ان معانی خاص دارد بنا و از وجوہات دیگر از لوازم
این مرتبه تتریزه میکان مثال آن چشم میگوید و صفت بصر چیزی را به بنا سبب آنکه
در نهایت مراتب تجلیات و ظهورات که مرتبه شهادت است بصیری لازم بصرت
پس باین وجه خاص تشبیه می نماید و از وجوہات دیگر که فرضا این چشم چشم است
و این لوازم اجسام است تتریزه میکان که مانند چشم نیست و از جسمیت منزله است
حقیقت سخن نیست که در مرتبه ترات و افعال و آثار اوست که بصورت همه
ظاہر گشته و بنقش همه برآمده و بار عایت مراتب تجلیات و ظهورات حق
تشبیه و تتریزه هر دو واقع است و ظاہر است و فی حقیقت تشبیه و تتریزه از
مور عتبار می اند چون فی نفس الامر غیر حق موجود نیست مشبه بچیز باشد و
منزله از چیز باشد تعالی اللہ عنہ و الاضداد و الامثال و الادلاد

چو شایبوق قاعه یکسر بقدر | نمایم از ان مثال چند دیگر

یعنی چون این قاعده که رعایت لوازم هر معنی باید نمود و بوجه خاص تشبیه باید نمود
و از وجوہ دیگر تتریزه باید فرمود و مقرر و ثابت شد اکنون جهت تبیین قاعده مثالی
چند از هر یک از ان معانی و لوازم ایشان نمایم و از اجمال تفصیل آورم تا خاص
و عام بجزو یا بند اشارت بچشم و لب

نگر که چشم شاهد چیست پید | رعایت کن لوازم را بدانجا

یعنی به بین که از چشم شاهد و محبوب حاضر چه پیدا و ظاهر است و رعایت بوزنم
صفات چشم محبوب حاضر بدین جا یعنی بعالم معنی نما و از تناسب غافل شو

ز چشمش خواست به یاری مستی | ز لعاش نسبتی در تحت همستی

یعنی یاری و مستی که از بعد و فراق و پندار خود می روی نموده و از آثار و لوازم لب
عل جان بخش که اشارت بنفس حمانی است نالیش مستی اسکان است در اعراض
و خوب وجود نظم پیشتر بی رخت چه بود جهان سایه در عدم سرای خراب
راستو اهر طاعت تو یافت ؛ سایه از رنگ مهر یافت خضاب

ز چشم اوست دلها مست مخمور | ز لعل اوست جانها جمله مستور

یعنی از آثار چشم شوخ آن پری سبک است که دلهای خالیق سر مستی پندار و ضار خم بعد
و از لب اوست که ارواح مجرزه در حجاب عزت ستور می و از صفات اتم موجود
نمانی نسبت اند

ز چشم او همه دلها جگر خوار | لب لعاش شقای جان بیدار

یعنی از لوازم چشم اوست که تمام دلها جگر خوار یعنی گرفتارند و آشتی قانند و از آثار
لب اوست که جان بیار و زو آمیز می ر شنا و راحت شربت وصال و پیش آمد
و از مرتبه مرض مرزبانی را بصحت مستی میرساند انهم تا چشم بزمی فتنه کجاست
کز هر طرفی هزار خونگاست به تا بزم لبست که ام می داد کز خرد و دو کوبان است
بخش است جهان نیکس ویت در خرم و آن کند و تماشا است فرمود

بچشمش که چید عالم در دنیا باک | لبش همسایه سخن نماند باک

یعنی اگر چه است نماند بی اتفاقی که از لوازم چشم است در عالم و نظر آن بیدار
غیسی خود بگذارد و امانت حیات بخشش بنفسش تا از خون و جان است را بجا
فبغیر جهانی در مقام مستی بخوابید و نشود در بیان همه عالم را از لعل بندش

که چون جام طرب نوشد و طهره دان سازد	
دخی از سرد می دلیها نوازند	دخی بیچارگان را چاره سازند
یعنی با وجود کمال استغنا چشم سناش کاهی از گرم و مردمی که از لوازم هست است و غمی عشاق مشتاق را بشا هده جمال معشوق می نوازند و لب جان پرورش دخی بیچارگان عدم آباد را با فاضله وجود چاره کار می سازد و از نیستی بهستی آورد	
بشوخی جان دمد در آب درختا	بلغم دادن زندگانش بر افلاک
یعنی شوخی و بی باکی بواسطه رویت اسعد او جامعیت انسانی چشم دور غیش جان مجرد و روح اضافی در آب و خاک بدن عنصری انسانی می دهد و لب حیوة بخشش بدم دادن و نفخت فیه من روحی آتش حرمان جامعیت بر افلاک و املاک نیزند نظم نه فکر است میسر نه فکر حاصل آنچه در سر سویدای بی آدم از دست از و هر غمزه دام و دانه شد	
از و هر غمزه دام و دانه شد	از و هر کوشه پنهان شد
غمزه حالتی است که از چشم بریم زدن و کشادن محبوبان در دل ربانی واقع میشود و برهمزدن اشاره بقدم التفات است و کشادن اشاره ب مردمی و دلنوازی و آثار این دو صفت است که موجب خوف و رجاء میشود یعنی از آن چشم و غمزه دام و دانه است که بیوی آن دانه مرغ دل عشاق ببرد ام بلا میگردد دام و دانه از آن جهت فرمود که محنت و راحت متعاقب اند نظم کر کر زنی بر مهید راحتی زان طرف هم پیشیت آید محنتی فرمود	
ذغمزه میدهد هستی بغارت	بنوسه میکند باز شرعاً درت
یعنی از غمزه که اشاره باستغنا و عدم التفات است هستی عالم را با راج نیستی سید به و بنوسه لب لعل که عبارت از افخ روح و حیات است باز عالم غارت زده نیست کشته راعمارت ایجاد میفرماید	

ز چشمش خون مآدر جوشد ایما	ذ لعلش جان مآمل کھوشد ایما
یعنی از استغنا می چشم قتلش خون مآدایم در جوش است و از خوف بعد و بیم هرمان ترسان میباشیم و از بسکه لبش شراب وصال در کلام جان مآمی ریزد جان مآدمهوش و یخبر است و راه بنیستی خود از غایت بخود می نهد نظر مرا که لعل لبست ساقی است و جام شراب با از ان چونر کس مست توام مآدم شراب بدین صفت که منم مست ساقی باقی عجب که باز شناسم شراب را از شراب چون دلربائی از لوانم چشم است میفرماید	
بغزده چشم او دل میرباید	بغشوه لعل او جان میفرزاید
یعنی بظهور و خفا که غمزه کنایت از دست چشم عیارش در لهای عشاق تیر باید و گاه محبوب را در لهای ظاہر و گاه مخفی بسیار و بفریندگی و لطف لب لعل او جان میفرزاید و بر لب کمال میرساند	
چو از چشم و لبش جود کناری	مگر این گوید که ندان گوید آری
یعنی هر گاه که عاشق اراده وصل مینماید و شرب میخورد و استغنا که از لوانم چشم است آن شیفته را در مقام منع مینماید و لب لطف از میان سر کشنگی و دوری بگذرد قبول می آورد	
ز غمزه عالمی کار سازد	ببوسه فکر مان جان مینماید
یعنی نسبت میگرداند و جان مینماید یعنی تنی است و چشم لعل است و دل در می خواست فرمود فراق تو که فرمای و کینست تر بود	
از ویک غمزه و جان داد از آنجا	از ویک بوسه و استادن نما
ماصل آنکه بستی و مستی را بیان مآدمه اوانع است از قضیات چشم و لب است	
ز لعل بالبعه شد حشر عالمی	ذ لعل روح پیکر است آداری

یعنی از یک دیدن خفیف و کرشمہ تکلی جلالی حشر و جمع عالم شد و از تعریف و کثرت
جمع وحدت رسیدند بان معنی کہ ہمہ فانی شدند و غیر از موجود حقیقی باقی نماند
و این از لوازم چشم است و بنفخ روح کہ از لوازم ازلی است آدم کہ جان عالمست
میداکشت فرمود

چو از چشم و لبش اندیشہ کردند | جہانی می پرستی پیشہ کردند

یعنی از مستی محبت شہود تفصیلی کہ در تجلی اول حکم فلجبت ان اعرف انمقتضیات
ذاتی است و شرابہ مستی حقیقی و جوبی کہ ساقی فخلقت الخلق در جام نیستی ریختہ
چون تفکر کردند بحسب تاثیر آن مستی در جمیع موجودات ہمہ مستی محبت و ہستی
شدند انظم سہائی چہ شد کہ جملہ جهان می پرست شد این خود چہ بادہ بود کہ ذرست
مست شد این رو چہ روی بود کہ یک جلوہ چون کہ کرد عالم کہ نیست بود از ان
جلوہ ہست شد چون مستی موجودات بحقیقت نمودی بود و خیالست

بچشمش در دنیا بد کجملہ مستی | درو چون ابد آخر خواب و مستی

یعنی در نظر بصیری حق جل و علا جملہ ہستی عالم در نمی آید و قدر می ندارد و در شہود علمی
حق غیر از اشیا ثابت الوجود مشہود نمیکرد و ہستی عالم مانند خوابی است کہ نام
بلیند و مطابق واقع نباشد یا شامل مستی و غفلتی کہ نابود بود می شمارد و آنحضرت
ازین ہر دو منزہ است پس در ہر نظر از بصیری و علمی و ہستی را قدر می نباشد

وجود ماہر مستیست یا خواب | چہ نسبت خاک را بار بار کباب

یعنی وجود ما کہ موجودات عالمیم فی نفس الامر خوابی و مستی و پندار پیش نیست و
خاک کہ وجود ممکنات مراد است کہ در مذلت و نیستی مثل است بارت الارباب
کہ حق است باعتبار ہم عظم چہ نسبت است و در نظر و چہ قدر

خورد ارد ازین صد کہوند اشفت | کہ و لکن صنع علی عینی چرا گفت

این است که است از نیت سابق یعنی اگر چه وجود ما را در نظر حق قدری نباشد اما خود
 صد فرج و سرور دارد از این معنی که حضرت عزت در کلام مجید با موسی علیه السلام
 پر اسمعز ما یدک والقییت علیک محبتہ منی ولتصنع علی عیبی یعنی من که خداوند
 القامی محبت خود بتو کردم و ترا محبوب خود ساختم و پر داخته از ظفون لیت
 تا بلوغ در چشم بندی من شدی پس ازین آیت ظاهر میشود که ما را در چشم حق قدری
 باشد و از معنی این حدیث قدسی یا بن آدم اربابک محبت فحقی علیک کل محبت
 قدر انسان در بارگاه حضرت قدوسی شامی باید کرد و از خود غافل نماید بود
 اشارت بن زلف

حدیث زلف جانان بعد از است | چه شاید گفتن از آن کان جای دان است

یعنی سخن زلف جانان پس دور و از است و در ضبط و حصر در نمی آید در اثری
 زلف اشارت بعد م حصر موجودات و تعینات است و وجه شبهه است که
 زلف پروری محبوب است و تعینات حجاب وجه واحد حقیقی و بیان
 خصوصیات به نسبتی کجایم توان نمند که آن بنی راز و اخفا است نه انظما چه
 ابراز آن اسرار منجی بپوشد و سخن میشود نظم سخن زلف مشوش کجا در اول
 ازین شیفته تر توان کرد ابتدا است درین کار مرا که از آن بیخ
 توان کرد فرمود

پیر من ز کس حدیث زلف پر چین | مجذبا بند ز خیر حیرت چین

یعنی از من غاشق بیدل سخن زلف پر چین و تکرار معنی است پس ازین معنی
 بوسیله تقیید بقیود احکام کثرت که هر یک کلمنی است از آن چین بر زلف از نیت
 ظهور است بواجب شرح ندارد و زنجیر جانین عشق معنی بانید که سلسله زلف مستوح است
 که سبب تقیید مجازین است به تقیید و کثرت میکند رو که در هوای وصال پیران نمایان

و از فراق خلاص یابند نظم هر دم بیاد رویش جمع آورم دل و جان به بازم کند
پریشان سودای زلف دلبره از رخ نقاب زلفت بردار تا نامد به نام و نشان
بعالم از مؤمن و زکافر چون برستی تا عدم انحراف از لوازم قامت معشوقست بود

ز قدمش راستی گفتم سخن دوش | سر زلفتش مرا کفنا فرا پوش

یعنی از قامت معشوق که عبارات از اصدا حضرت الهیه است که بر رخ و جوب
اسکان است دوش سخن برستی و اعتدال گفتم سر زلف معشوق مرا گفت که آن
سخن را اظهار کن که در عالم تضاد اسمائی و صفائی کجی و مخالف است از غایت دراز
که زلف منظر کثرت و تقابل اسماء است راستی قدر پوشا بنده

کجی بر راستی زو کشت غالب | و زود در پیش آمد زلف طالب

یعنی کجی و انحراف و تضاد و مخالف برستی و اعتدال که اشارت بمعنیات است
غالب کشته و ظهورت مخالف اسمائی و صفائی راستی و اعتدال تجلی ذاتی را که در جمیع
ذرات یکسان است پوشا بنده و از کجی زلف طالب در پیش آمده از غلبه فتود
کثرت و حکام آن نمیتواند که طی مراتب کثرت نموده بمقام وحدت عبور نماید و
داخل مطلوب گردد نظم عاشق دیوانه چون خواهد که بنید روی یار به زلف او
آشفته کشت و سح و تانی میکنند

همه دطا از و کشته مساکسل | همه جانها از و بوده مقلقل

یعنی دلها از زلف او در زنجیر احکام کثرت مقیبه اند و جانها بواسطه گرفتاری کثرت جوشان
و فروشان نظم اگر یک بار زلف یار از خسار برخیزد هزاران جان مشتاقان زهر سوزار
برخیزد فرمود

معلق صد هزار جان زهر کسو | نشد یکدل برون از حلقه او

یعنی از هر جانب که تصور نمایند هزاران دل بسته زلف اوست و هر کسی در بند چیزی علامت

و آن حلقه است از حلقهای بی نهایت مساس با آن زلف

اگر زلفین خود را بر فشانند | بنگار در یکی کافر نمائند

اگر پرده تعینات جلالی و جمالی را از هم باز کنند بر اینه آن کس که در پس پرده تعینات مخفی بوده ظاهر گردد و تماست عالم مشاهده جمال توحید الهی نمایند و مشرکان موحده شوند نظم ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تو است در بند کفر مانده و ایمانم از دست چون کثرت حجاب و وحدت است میفرماید

و کبر بگذارد بش پیوسته ساکن | نمائند در جهان بکنفس مؤمن

و اگر ظلمت تعینات پیوسته و دایم ساکن بگذارد و هرگز حجاب کثرت از وجود وحدت بر ندارد در همه جهان بیکت مؤمن حقیقی که شاهد توحید عیالی باشد مانند نظم از روی اوست این همه مؤمن عیان شده و زلف اوست این همه کفار آمده چون ظلمت نفوس کثرات مانع نور وحدت میگردد فرمود

چو دام فتنه شد چنگبهر او | بشوخی باز کرد از تن سر او

یعنی چون چنگبهر زلف که دایره کونیت که از مراتب موجودات مکنه بهم بر آید و دام و فتنه و استحسان طالبان راه آن میشد بشوخی و تندی سر زلف از تن باز کرد و کوتاه کرد و اندام جمال و وحدت از زیر نقاب کثرت منوّه شود در پانصدت بر عالمیان رومیان نماید نظم چون نقاب زلف شکین از جمال خود کشود و بجمع صدق در شب دیگر ناکه رو نمود چون موج کثرت سوجیب و وحدت است فرمود

اگر زلفش بر بک شد چه عم نبود | که کاشک که شاد کند در روز آفتاب

یعنی هر چند ظلمت شب که است و تعینات که میشود در روز و وحدت نبود میبود و این معنی اشارت بان است که هر تعینی که هست جهت کثرت و جهت وحدت دارد و نموشدن جهت کثرت او موجب ظهور جهت و عایش میشود و کثرت است

نیست میگرد

چو او بر کاروان عقل ره زند | بدست خویش تن بگریز کردی

یعنی چون محبوب حقیقی راه کاروان عقل زد و عقل را از نفوذ و اجناس معارف کشفی و توحید حقیقی برهنه کرد و بدست خود کرد بر زلف تابدار زود تا عقل بواسطه نقیب تقی بود شکل راه بتوحید حقیقی نتواند برد اگر چه بحسب علم عالم بوجود مبداء واحد میگردد اما نمیداند که همان حقیقت واجب است که در مرایای منجلی نموده است

نیاید زلف او یک لحظه آرام | کهی صبح آورد کاهی کند شعله

بیقراری زلف اشاره بتغییرات و تبدیلات سلسله وجودات است و از صبح و حد مراد است و از شام کثرت و این هر دو معنی نسبت با سالک است که گاهی نوز و حد بردش تابان میشود و در همه منظر حقیقی رامی بیند و گاهی حکام کثرت بنوعی غالب میگردد که نمیکرد که مشاهده نوز توحید نماید نظم پیدا است حسن دوستی ذرات کن نیکان از پس که ظاهر است نماید چنین بنیان

ز روی و زلف خود صد روز بگرد | بسی باز بچهای بوالعجب کرد

یعنی محبوب از روی و زلف خود صد روز و شب کرد چه جای میروز و شب که درین عالم نموده چه تمامی نور و ظلمت صوری و معنوی که واقع است همه آثار و لوازم رخ و زلف است و بواسطه این روی و زلف بس باز بچهای بوالعجب نموده می نماید گاهی روز می نماید گاهی شب و گاهی ابرو گاهی آفتاب گاهی زنجیق گاهی موحه میکند و گاهی مومن را کافر و بحسب معنی نسبت با عموم ضلایق و گاهی خوف است و گاهی بجا و نسبت با سالکان گاه قبض و گاه بسط

کل آدم در آن دم شد مخمور | که دادش بوی زلف معطر

یعنی صیانت آدم در آن دم سرشته شد که بوی زلف جامعیت و کثرت آن زلف

<p>معطر که سلسله کثرت اسماء و صفات است داده شد نظم نسیم زلف خنجر بود می دست و ماغ جمله عالم را معطر چون منظر جامعیت حقیقت انسانی است نیز</p>	
<p>دل ما دارد که از زلفش نشانی</p>	<p>که خود ساکن نمیکردد زمانی</p>
<p>یعنی دل ما که خلاصه بنیه انسان است بناسبت جامعیت اسماء و صفات از از زلف محبوب نمونه داده که بکایت لطف آرام نمیباید و داریم در نظر ذات تجلیات منقلب است</p>	
<p>از و هر لحظه کار از سر گرفتیم</p>	<p>ز جان خویش تن دل بر گرفتیم</p>
<p>یعنی از و که اشاره بدل باشد یا زلف هر لحظه سلوک از سر گرفتیم زیرا که ساکنان هر چند بر مراتب کمال وصول یابند حکم انبیا ان قلبی باز دل بتاثر لیا از زلف بسبب معیه دل جمیع احکام کثرات بخیالات که اول داشت میل میکنند و مشغول میشود و ازین چاره نیست پس باین معنی باید تا لفظی آن بنمایند تا و حوال با آن مراتب باز دست زده و از جهت آنکه راه دور و پیچا چیست دل از جای خود بر گرفتیم و فکر سالیس بر طرف نموده تن بقضاء دادیم انظم چون قضا آمد شود دانش بجواب از سر سیه کرد و برگرد آفتاب چون تعجب و عدم سکون قلب بواسطه نظریت قضا و کثرت امکان ف</p>	
<p>از آن کردد دل از زلفش مشوش</p>	<p>که از دل و لیش دل دارد بر آتش</p>
<p>یعنی دل عاشقان از زلف محبوب از انجمله مشوش است که از زبان و لسان دل بر آتش شوق دارد و زلف که کثرت حکام مود است مانع از مشوشی میشود و اشاره بر رخ و خطا که بر میوه سوال نیز در زبان عدوین در زبان رخ اینجا مظهر لطف خدا نیست سر از خط جناب که یا نیست رخ اینجا شگفت است با آنکه در غیر اینجا معانی دیگر آید یعنی این سخن در بیان</p>	

کنیم از رخ مظهر حسن خدای میجو ابریم که جمعیت کالات اسما و صفات است که لازمه ذات است که تخییر اشیا متفرقه باین جمعیت کرده شد و مراد از خط جناب کبریا آن است که عالم ارواح مجرده است که اقرب مراتب وجود است بدتره اطلاق

رخش خطی کشید اندر نکونی | که از ما نیست بیرون خوبرونی

یعنی روح محبوب به نیکی و لطافت خطی کشیده است که جامع جمیع دقائق نکات حسن و جمال است و هیچ خوبرونی و ملاحظت از آن خط متجاوز نمیشود

خط امک سبز و زار عالم جان | ازان کردند نامش دار حیوان

بدانکه چنانچه خط بر رخ دمیده میشود تعینات عالم ارواح کرد ذات الهی برآمده بآن معنی که اقرب مراتب وجود بدتره غیب هویت یعنی خط که تعینات ارواح مراد است سبز و زار جان عالم جان است چه سبز چنانچه اول نشو نما یافته ظهور حیوان است مرتبه ارواح اول مراتب ظهورات و بر رخ میان غیب مطلق و شهادت مرتبه ارواح است و از آنکه سبز و زار است دار حیوان نامش کرده اند اشارت است بآیه وان الدار الاخرة طی المحیوان و عالم ارواح را در آخرت بجهت آن گفته اند که بازگشت ارواح مظهره بعد از مفارقت بدن بآن عالم است

زار یکی زلنش روز شب کن | ز خطش چشمه حیوان طلب کن

یعنی از تعینات روز ظهور کثرت شب کن یعنی محو کردن و چون کثرت صوری محو ساختی از عالم ارواح نیز عبور نما و چون حیوان سبز و زار شود ظلمات تعینات ارواح چشمه حیوان مطلب

خضر و ارازمقام بی نشانی | بجو از خطش آب زندگانی

یعنی از ظلمت کثرت چون عبور نمودی و بمقام وحدت رسیدی مانند خضر از مقام بی نشانی که مرتبه ذات مطلق مراد است همچو خط محبوب که تعینات عالم

ارواح از منبع و چشمه ذات سبحوت می نوش نظم کی خورد خضر لببت از آب حیوان
شرابی تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات فرمود

اگر روی و خطش بدنی تو بپشاک | بدانی کثرت از وحدت بکالیگ

یعنی اگر روی و خط محبوب بدنی تفصیل بدانی که وحدت روز است که جمعیت و
نوریت دارد و کثرت شب است که تفرقه و ظلمت دارد

ز زلفش باز دانی کار عالم | ز خطش باز خوانی سر مبهم

یعنی بدانی که مراد بر زلف کثرت و تفرقه عالم است و از خط سر مبهم که دمیده شد و
خط کثرت است بگرد و وجه وحدت که آن توسط عالم ارواح است میان غیب و
شهادت باز دانی و باز خوانی مبنای سبب خط فرموده و بدانکه زلف و خط هر دو معبر کثرت
میسرند اما شامل زلف چون زیاده است مراد مطلق کثرت است و خط کثرت
عالم ارواح

کسی کو خطش از روی نکودید | دل من روی او در خط او دید

یعنی اگر کسی خط محبوب از روی خوب او مشاهده نمود بان معنی که کثرت از وحدت
دید و حق پیش او آینه خلق شده که ذوق عقل باشد پس خلق را ظاهر دید و حق را باطن
فاناول که بجز کجانی حق ندارد روی محبوب در خط او دید بان معنی که کثرت وحدت
مشاهده نمود و نزد من خلق آینه حق است که در اصطلاح این مقام ذوق الی
و خلق را باطن نظم دل که معرفت نور و صفای دید و نیز خیرین کمال است
دیدن بود

مگر در خسار او سبب المثلانست | که هر کس که از و بجز معاد است

یعنی خسار محبوب از روی اشکال بر تمامت معانی و کمال سور و فاتحه الکتاب است
که چنانچه ششاد بر جمیع آیات فرامیست ذات حق اشکال بر تمامت معانی

صفات دارو چنانچه فاسخه کتاب دوبار نازل شده و بفت آیت است و بدین سبب سبع المثانی گفته ذات حق را باعث بار و ظهور در دو مرتبه علم و نفیست اعتبار کلی لازم است که صفات سبعه ذاتیه اند که حیات و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصره و کلام است پس مشابهت بینها ثابت است و توکید مشابهت میفرماید چنانچه هر حرفی از آن سبع المثانی بحر سیت از معانی نسبت اشمال او وجه الهی نیز باعث بار اشمال او از روی ذات بر تمامت تجلیات بحر معانیست که پایان ندارد و اشمال هر تجلی مرجمع تجلیات را در اصطلاح سراسر تجلیات گویند

نهفتاد و نهم موی اذان جان	هزاران بحر علم از عالم حدواز
---------------------------	------------------------------

یعنی بر بر هر موی از رخسار محبوب پنهان هزاران بحر علم از عالم سراسر غیب است یعنی در تحت هر تجلی از تجلیات نامتناهی وجه الهی بنا بر اشمال او بر تمامت تجلیات هزاران بحر علم و معرفت و سراسر عالم غیب مخفیست و غوامض این بحر را اولیاء الله گویند

بدین بواب قلب عرش رحمان	ز خط عارض زیبای جانان
-------------------------	-----------------------

یعنی نظر کن که قلب که عرش رحمان است بواب عارض محبوب که از لطافت تشبیه باب کرده اند از آن جهت که قلب انسان از عالم ارواح است خط عارض زیبای جانان است که بواب است یعنی عرش که بر آب بودن که گمان عرش علی الماء اشارت بان معنی است که قلب انسانی خط است برومی مانند آب که بر رخ محبوب ظاهر شده آفتاب درت بخال بدانکه مبداء و منتتامی کثرت وحدت است و حال شار و باواست

بران رخ نقطه خالش بسپس	که اصل و مکر کرد و در محیط است
------------------------	--------------------------------

یعنی بران رخ محبوب که وجه ذات باعتبار ظهور مرد است نقطه و خال که وحدت حقیقت مراد است بسیط است و باعتبار تجلی آن حقیقت در مجالی غیر متناهی نیز تعدی و انقسامی در وحدت او لازم نیامده است که آن نقطه خال صهل و مرکز دور محیط دایره وجود است که همه موجودات را گرفته است و چنانچه سطح دایره بانکه حقیقت مرکز است منبسط شده بهیچ انقسامی در نقطه مرکز لازم نیامده در دایره موجودات نیز نقطه وحدت حقیقت است که منبسط گشته و بصورت همه تجلی نموده و تمامست دایره موجودات عمود انبساط او میدوایند و همچنانکه بود بر سر ذات بساطت خود است و اسب تعدد در وحدت او لازم نیامده

از و شد خط دور همه در عالم

و ز و شد خط و نفس قلب آدم

یعنی از نقطه خال خط دور عالم غیب و شهادت شد و صهل این خط غیر تمامی آن نقطه وحدت است که خال است و چون آدم از عالم است و باعتبار خصوصیت جامعیه امتیاز از عالم دارد افراد بزرگتر میبود که هم از آن نقطه خال و خط نفس قلب آدم خال شد نظم یک نقطه پیش نیست درین دور دایره هر که محیط دایره پرکار آمده و آن وحدتست بجهت ظهور صفات خویش از اغیایان مکانات با ظهور آمد و چون در انشاء کامله انسانی که آئینه وحدت و کثرت است آن حقیقت باجودت قلب انسانی ظهور یافته بود

از آن حال دل پر خون تبا هست

صل و انسانی آن قطره خون سیاه است که در جسم بزرگ و با دست و پا پر خون اشارت با دست و سودا میزند بند بوی غایت و با طعم غلظت خال است که بهیچ غیب نیست و چنانچه منبع است حیوانی و حیوان آن نقطه خال است که بهیچ غیب است منبع حیات و کمال انسانی آن نقطه خال

سیاه است که در درون دل او پنهان است

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست | کزان منزل ده بیرون شد نسبت

یعنی از حال محبوب که مرتبه اطلاق و عیب هویت است حال دل غیر از خون شدن نیست زیرا که چون اینجا شعور و لغت را راه نیست هر آینه مقام وحدت ذاتی از بیرون شدن و خلاصی از جهل تمام نداشته باشد و بسبب شمول نیز راه بیرون شدن ندارد نظم بجز آشوب دل سودا میماند؛ خال فتنه بر رخ زینا نهاد چون بخوابد که باقی نماید که دل عکس نقطه خال است میفرماید

بوحدهت در دنیا شد هیچ کس نیست | دو نقطه نبود که اندک اصل وحدت

یعنی در وحدت حقیقی اصلا دولی را کجانی نیست و در اصل وحدت دو نقطه متصور نیست پس ازین دو نقطه که دل و خال سیاه است البته یکی اصل خواهد بود یکی عکس آن اصل باشد

ندانم خال او عکس دل ما است | و یا دل عکس خال روی دنیا است

بدانکه مدارج وجود بحسب ترقی و ترقی دور است و در قوس ترقی نقطه مبدا و وحدت و نقطه آخره انسان و در قوس عروج بر عکس آن پس مبدا و عروج نقطه دل انسان است که صورت احدیه جمع نشاء کامله انسان است پس نسبت با سیر سالک که موجب مقصود و ایجاد است عتبار صلیه در این اولی است لهذا میفرماید که البته ازین نقطه یکی اصل و دیگری عکس خواهد بود و چون نسبت ما با این نقطه دل میشود است و آن غیب نمیدانم که این اصل است یا آن اصل است

عکس خال او دل کشت پیدا | تمهید همان معنی است؛ و یا عکس دل انجاشد هویدا

دل اندر روی و با او ست در دل | بمن پوشیده شد این را از مشکل

یعنی دل در روی محبوب واقع است مانند خال با آن معنی که روی که وجه ذات است

اصل باشد و نقطہ دل کہ خال است عکس آن یا اگر رومی او کہ احتساب
جمعیت است در دل است بان معنی کہ دل باشد و رومی او در دل ظهور یافته
موسوم بعکس شدہ باشد و این راز مشکل بنہایت و ترجیح احد بطرفین
تواند کرد و ہر کہ ام کہ عتبار بنیاد جہتی چند معارض دارد

اگر هست این دل ما عکس آن خال | چرا می باشد آخر مختلف حال

یعنی بطریق تسلیم اگر نقطہ خال وحدت حقیقت بواسطہ اولیت و بعدانیت
اصل باشد نقطہ دل کہ عکس است چرا منقلب حال می باشد بایست کہ
چون اصل س کن و برکات قرار بود می

کھی چون چشم مخورش خرابست | کھی چون زلف او در اضطرابست
کھی روشن چو آن وی چو ما هست | کھی تار پلک چو خال سیاہ است
کھی مسجد بود گاھی کنش است | کھی وزخ بود گاھی خبثت است

مسجد اشارت بعبادت معنی است کہ مرتبہ محمد سیت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نشست
عبادت از تعبیر امی صورت کہ موسی ^{برقلم} سیت علیہ السلام و در وزخ حکام شرت صفات
نفسانی و بخت صفات روحانی نظم کہ خوب خوبم گاہ نشست کہ عبیدم
گاھی نشست کہ دوزخم گاھی نشست ہذا جنون اعا شقین چون علوم مرتبہ
و ترقی و کمال ہر جہت مقام دل کامل نیست بفرمایید

کھی بتر شود از گفتہ افلاک | کھی افند بزیر بود و خال
پس از زشد و دغ کرد کرد گبان | شراب شمع و شاہد طلبکار

این بیت ہم بطریق تہزل حال سالک میتوان گرفت چنانکہ است و ہم
بطریق طوقی کہ مراد شراب و شمع معنیست سوال چہاں و ہم

شراب شمع و شاہد را چہ معنی | خرابانی شدن اندر چہ دست

جواب

شراب شمع و شاہد عین معنی است | کہ در ہر صورتی اور اتجلی است

یعنی این شراب و شمع و شاہد را کہ می بینیم اگر نظر بحقیقت نمایند و بعین شہود مگردان
معنی و حقیقت است کہ بصورت جمیع موجودات تجلی این نموده این جواب بر
مشرب عرفان است و از سؤالہامی اول نیز ہمین مشرب جواب میستوان داد
و بطریق ارباب اشارہ میفرماید

شراب شمع ذوق نور عرفان | بہ بین شاہد کہ از کس نیست پیمان

یعنی شراب عبارت از ذوقی است کہ از جلوہ محبوب ناگاہ بردل سالک می نماید
و اورا مست می سازد و شمع نور عرفان است کہ در دل عارف فروخته است
و شاہد حق است باعتبار ظہور و حضور

شراب پنجا زجاہ شمع مصباح | بود شاہد فروغ نور ارواح

یعنی شراب درین محل کہ بیان حالات اہل کمال میرود زجاہ است و زجاہ آن
صورت مظاہرستی اند کہ حق در عالم مثال کہ بر رخ غیب و شہادت و معنی است
از برای تانیس سالک مبتدی کہ بمرتبہ شہود جمال مطلق نرسیدہ است بیان
صورت ظاہر میگردد و این را تجلی افعالی نامند و در اصطلاح تانیس گویند و شمع
مصباح و نور تجلی است کہ در صورت زجاہ ظہور نمودہ و شاہد روشنی نور
ارواح است یعنی فروغ نور تجلی است کہ مخصوص ارواح طیبتہ است
و این را تجلی نوری خوانند

ز شاہد بردل موسی شکر شد | شرابش آتش و شمعش شکر شد

یعنی ز شاہد کہ فروغ نور تجلی است بردل موسی علیہ السلام شکر شد یعنی آن لہر بردل
موسی افتاد و شراب موسی علیہ السلام آتش شد زیرا کہ از شاہدہ آن آتش ذوق بوجود

در او پیدا آمد و شمع موسی علیہ السلام شکر شد کہ نور از او رخت نمود	
شراب شمع جان نور او گرامت	اولی شاهد همان آیات کبر است
یعنی نسبت با شرب محمدی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آن نور است کہ در شب معراج مشاہدہ فرموده و شہادہ آیات کبری کہ تجلیات اسمانی و صفائی است کہ شہود آن بر صورت جامہ نیست، مخصوص در آن مبارک آنحضرت بود	
شراب و شمع و شہادہ جملہ حاضر	مشو غافل از شہاد بازی اخدر
اگر چه نبوت ختم شرا تہذوق و مشاہدہ تجلیات ذاتی و اسمانی و صفائی کہ معبر شرا و شمع و شہادہ میگردد باقی است کہ مخصوص مقام ولایت است پس شراب و شمع و شہادہ جملہ حاضر است و با تو ہمراہ است غافل شوی	
شراب بخودی در کشن زمانی	مگر از دست خود یا از ما فی
یعنی شراب فنا کہ لازم تجلی ذاتی است در کشن با بدولت مستی بی مکر از دست تعیین و ہستی خود کہ موجب حجاب است اما ان یابی و از فراق بیامانی نظم پاک کن رنگ خودی از خوشیستن بہ تاز خود بینی جمال و ولہمن است خود را از زہ خود دور کن بہ از وصالش جان دل معمور کن چون نمای خودی موجب بقای سبقت است میفرماید	
بخوردی تا ز خوشیست وارد هاند	وجود قطره باد در یاد سادگان
یعنی شراب تجلی جمال بخور تا ترا از خودی محو سازد و ہستی مجازی را از خودی حقیقت مطلقہ بودی تعیین قطره ذکب در یاد سادگان	
شراب خورد کہ جا مشن روی باد	پیاہ چشم شست بادہ خواد است
شبیبہ چشم را بہ پیاہ بواستہ آن است کہ شراب تجلی از چشم خود بخورد و می تواند بود کہ مراد چشم محبوب باشد و مست بادہ خوار صفت یعنی شراب تجلی جمال	

<p>محبوب ہم بہ پایہ چشم محبوب نوش کن کہ بحقیقت رانی و مری اوست</p>	
<p>شرابی اطلب بی ساغر و جام</p>	<p>شراب بادہ خوار ساقی اشام</p>
<p>یعنی طلب شراب تجلی از جام و جبانی کہ حق است بخورد یعنی و سقیم ہم رہیم شراباً طہوراً تا مل نما کہ حق آن کس را ساقی است</p>	
<p>طہورانے بود کز لوت ہستے</p>	<p>ترا پاکی دیک در وقت ہستی</p>
<p>سابقاً معنی این مذکور شدہ</p>	
<p>بخوردی وارہان خود را ز سر</p>	<p>کہ بدگستی بد است از بند مرد</p>
<p>یعنی می محبت نوش کن و از اسیردی کہ لازم زہد خشک و صورت آرا نیست خود را خلاص کن کہ بدستی کہ عدم بصورت است بسیار بہتر است از ان نیکردی کہ بحسب صورت است و در باطن شردی قید پندار نظم دل کہ پاکیزہ بود جائزہ نما پاک چہ پاک ہ سر کہ بی مغز بود نغمی ستار چہ بود</p>	
<p>کسی کو افند از در گاہ خود دور</p>	<p>حجاب ظلمت اورا بظہر از نور</p>
<p>غرض از علوم و اعمال بہت کہ وسیلہ معرفت کرد و ہر گاہ کہ سبب غرور و انانیت شود و موجب بعد از حق آن در صورت طاعت است و در معنی گناہ حجاب ظلمانی لذات طبیعی است و حجاب نورانی علوم رسمی و عبادات عادی بہتر از ان جہہ است کہ میداند کہ آنچه میکند بد است و موجب شہمانی و فقار میشود</p>	
<p>کہ آدم را از ظلمت صمدل گد شد</p>	<p>از نور ابلیس ملعون ابد گ شد</p>
<p>یعنی آدم گناہ مقرر شد و در بنا ظلمنا فرمود و این موجب صطفیامی او گشت و ابلیس از غرور نوریت خلقشنی من نار ملعون ابدی گشت</p>	
<p>اگر آئینہ دل را زدود است</p>	<p>چو خور آئینہ اند روی چہ سود است</p>
<p>یعنی آئینہ دل بصقر ذکر و فکر و سلوک و ریاضات از رنگار غیر صقیل میکند کہ جمال حق</p>	

در آن بنامیده آنکه سبب انانیته شود چه هر تصفیه که موجب خود مینی شود نه بودن آن
بجز از بودن است نظم اول از خود می خود گذر کن به وانگاه نظر بر وی مقصود
از هستی خود چه نیست کشتی به از جمله حجابها گذشته میفرماید

ذرویش بر توی چون بر می افتاد | بسی شکل جبابلی بر وی افتاد

یعنی از وجه ذات حق چون بر توی بر می محبت ذاتی افتاد در یابی ذات سبب
ریاح محبت متموج کشت پس شکل جبابلی بر می محبت و در یابی حقیقت افتاد
نظم سنم که بر سر دریای بی نهایت تو به مثال هر دو جهان چون جباب می نیم
من شود

جهان و جهان بر و شکل جبابست | جبابش اولیالت ما اقباب است

یعنی عالم آباح و عالم ارواح بر بحر ذات با اعتبار می محبت نمود شکل جبابست
یعنی صورت و شکل جبابی دارند و در حقیقت غیر دریا هیچ نیست و اولیاد تحت
قباب جباب تحت ایشان مستور و مخفی اند

شده زو عقل کل چیزان مله هوش | فناده نقش کل را حلقه در کوش
همه عالم کوچک خنجانده اوست | دل هر ذره پیمانده اوست

عقل کل که او مختارات است به بوش می محبت فطریست و نفس کل مرتب
و ماست منقاد اراده اوست و تمام عالم غیب شهادت باین نموده است
که پاره شربت حق شده و در حقیقت بر ذره بسبب قابلیت نامی است
محبت حق است

خوردست و ملایک استجابت | هوامست و زمین است سالت
فلک سرگشته از وی در تکاپوی | هوادردل باه تید یکی بوی
ملایک خورده صاف از کوزه پاک | بخورد و بخندد دردی به هر حال

صاف شارت بصفا می تعیین ایشان است از کدورت صفات طبعی و مجرد ریخته
یعنی یکبار بخوردن آن می دردی برین خاک ظلمانی ریخته اند

عناصر کشته زان یکجور سرخوش زبوی جرعه کا فناد بو خاک ز عکس او تن پر مرده جان کشت جیمانی خلق از و سر کشته ایم یکی از بوی دردش عاقل آمد	فناد که در آب و که در انش بر آمد اد می تا شد بر افلاک ز تابش جان افسرد و در کشت ز خان مان خود پر کشته ایم یکی از رنگ صافش فاعل آمد
--	--

یعنی بسیار سعادت یکی از بوی درد آن می عاقل آمد بان معنی که تعمق و تعقل معقولات
منود و در شناخت ایشان تابع عقل شد و یکی از رنگ صاف آن باده فاعل آمد یعنی راه
حق را بدلائل نقل رفت

یکی از بوی دردش عاقل آمد	یکی از رنگ صافش فاعل آمد
--------------------------	--------------------------

یعنی ارباب ذوق که قدم از رنگ و پوی نقل و عقل بالا نهاده اند یکی از نیم جرعه ماست و
صادق کشته قدم در طریق صدق و خلاص و محبت حق را سنج دارد و شراب نیم
جرعه از آن می از جام تجلیات افضالیت و در کتاب اعمال و خلاق مرضیه ساعی
و انمیرت معتقدان سنجیا و ابرار است و یکی دیگر از یکصراحی عاشق کشته بقیود صورت
التفانی مذارد و شراب او از خم و بسوی تجلیات اسما و صفائی است و این مقام بدلا
و امنا و او تا دست لظم مست این می هر کسی از جام دیگر کشته اند آن یکی از رنگ
پاله مست و این از رنگ سبز

یکی دیگر فرو برده به یکبار	خم و خمخاند و ساقی و میخوار
----------------------------	-----------------------------

این مست شراب جام تجلی ذاتی است و مشرب قطاب باعتبار حسب ظهور و ضمیر و
می خوار خود است لظم امی ساقی از آن می که دل و دین برین است بزکن قدحی که جان

شیرین بن است کہ بہست شراب خوردن این کسی معشوق بجام خوردن آئین
من بہست میفہر ماید

کشیدہ جملہ و مانند دہن باز | زہی در یاد دل فد سگرافکار از

یعنی ہمہ را کشیدہ و دہن باز کشودہ ہلک من عزیزد بہ مرتبہ طلاق الی اوسع از آن است
کہ باین مذکور است و جمیع تعینات پر شود نظم بسی پیودہ بدل بادہ ساقی و نکین
شد پیمانہ دل بیا بشنوزندان خرابات اگر کشیدہ ہنسانہ دل و چون
بجر محیطہ ہستی مطبق دل و حقیقت او شدہ در یاد دل باشد و چون جمیع تعینات
و جوبی و اسکانی بر بندہ محو و فنا خود تراشیدہ و دور کردہ است و سر فرزند عالم و
ادم بہست کہ بہ سج مخلوقی بہ تبار او میرسد پس ہر افر از باشد

دراشا میدہ ہستی ابیکبار | فراغت یافتہ ز اقرار و انکار

زیرا کہ نہ او انکار کرد و نہ پروا می فرار و انکار و کرمی و اسد و من ماید

شده فارغ ز زہد خشک طالع | کوفتہ دامن بیہ خرابیات

طامات خودمانی بہت خرابیات اشارت بوجدست عم از نعال و صفای و ذان

خرابا بشدن از خود رہا ^{للسبب} | خودی کفر است کہ خود پاراست

یعنی خرابانی کہ اباب حوال بخود نسبت دہند نہ است کہ سالت از خود رہا ماید

چہ صرافت مغل و ہستی بخود نمودن بحقیقت کفر است و پارسانی عبارت است از

زیقتنیات طبعی و شہوی

نشانی دادہ اندت از خرابیات | کہ التوحید سقا طرافات

یعنی توحید آن است کہ سقا طرافات صفت و جوبہ یعنی ماید انحراف توحید

جلالت بجز ہمار کمال پرتوی بر ظلمت آبا بہمان انداختہ نمود جہت ہستی

برای روی پوش نام ہستی کہ برین و کہ بران انداختہ چون در مقام وحدت

تو هم غیرت را بحسب آن نیست فرمود

خرابات از جهان بی مثال است | مقام عاشقان آن ابالی است

یعنی خرابات که مقام و حدت است بجهت آنکه فضای نفوس و اشکال است از جهان بی
 مثال است یعنی منزله از صور مثالی و خیالی است و این مقام بی باکان است که هیچ
 قید صوری مقید نگرداند نظم در خرابات ماکذ نکنند بهر که از خوشی سفر کنند

خرابات آشنایان مرغ جان است | خرابات استخوان لای مکان است

یعنی مقام و حدت بازگشت روح نهانی است و نهایت سیر و حسی و مقام تو
 صفاتی استخوان توحید ذاتی است نظم خوابی که درون جرم عشق خراعی در
 سیکره بنشینم که ره کعبه دراز است فرمود

خراباتی خراب اند که خراب است | که در صحرائی او عالم سواد است

از خود و آرمش اول خرابی محو صفات یافته و آنکه فضای ذات بس خراب در خراب است
 و در صحرائی او که فضای طلاق ذاتی است نمودم مثل سراب است نمودنی بود

خراباتی است بچند و نهایی است | نه آغازش کسی دیده نه غایت

یعنی طلاق و حدت ذاتی محدود نیست و بسدء و منتهای او معلوم گشته

اگر صد سال در وی میشتابی | نه خود را و نه کس را با زبانی

چه درین عالم همه تعسفات نابود است

کروشی اند روی پا و بی سر | همه که مؤمن نه نیز کافر

چه این همه مراتب بر شخصی است

شراب بخودی در سر گرفته | بترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر بی لب و کام | فراغت یافته از تنگ و از نام

حدیث ماجرای سطح و طامات | خیال خلوت و نور کرامات

بوی دُرْدَنی از دست داده عصا و زکوة و تسبیح و مسواک مثال آب و کل افشان خیزان	زدوق پیچودی مست او فناده کز کورده بدردی جمله را پالت بجای اشک خون از دیدن رینک
این حال بعد از رجوع است از مقام محمود استغراق بحال صحیح است تا سفک از لذات آن حال که در ابیات سابق مذکور است باز آمده	
کهی از سر خوشی در عالم نشان	شک چون شاطران کردن سرفراز
الحق جای صد شادمانی و سوداست که کسی را یک لحظه در عمری چنین دولتی سوزنی کرد و نظم کرچنان دولت بعمری کیزمان دستم دهد بر سرفرازان عالم کردن فرازنی کنم	
کهی از دوسباهی زوید بهوار	کهی از سرخ روی بر سردار
یعنی کابی بواسطه تنزل از ان مقام عالیّه جمیعہ بحالم کثرت از وسایهی گرفتاری و ظلمت عدیمت روی بدیوار تعین مجازی آورده کاهی سبب ترقی از مرتبه تفرقه و تعبئات بحالم جمع از سرخ روی شراب تجلی ذاتی خود بر سردار ملامت چون حسین تصور تلایج در آمد نظم در خرابات فنس تا از می و معلیم است شور و غوغای انا الحق در بهار باند ختم فرمود	
کهی اندر هماغ شوق جانان	شکابی پاوس که چون چرخ گردان
این در حالتی که از قنای نام با خود آمده ولی در شکر است	
بهر نغمه که از مطرب شنیده صمغ جان نه آخر صوت و حر ز سر پیر و کشید دلق دلق نوی	بدو وجدی از ان عالم رسید که در هر سرده ستر سارفت بجز در کشته از کدبانک و هر سو
یعنی تکامل رسیدن آن مسر که در هر سرده نشسته است دلق دلق در هر سو	

بیرون کشیده و دور انداخته و بکوش محبت سامع آن همراه است و از رنگت
 و بوی ریاضت مجرب است و صدای صنیع در روی نیست نظم کرده است با زمین
 رفته پای بهمت برد و عالم کوفته از میان برخواست گفت و شنود بیرون
 غیب در عین شود چون مقام خراباتیان مرتبه طلاق وحدت و لایعین است
 فرمود

فروشنه بدان صاف مرقی	همه رنگ سیاه و سبز و از رنگ
----------------------	-----------------------------

یعنی آن خراباتیان رنگها که از استخراج نور و طلعت و جوبی و امکانی صورت نسبت
 یافته که لغتینات ارواح و اجسام است همه را از لوح وجود شسته اند

یکی پیمان خورده از کمی صاف	شده زان صوفی صافی زا و صاف
بجان خاک مزابل پاک رفته	ز هر چه آن دیده از صدیک گفته

یعنی در مقام عبودیت بصدق خلاص که منبعت از جان باشد خاک صفات و نیمه
 شیطانی را از مزابل طبع و نفس پاک کرده و از آنچه در مراتب کشف و شهود
 دیده با وجود آنکه درستی و بیخودی گفته از صدیک گفته

گرفته دامن رندان خستار	ز شیخی و مریدی کشته بهزار
چه شیخی و مریدی این چه قید است	چه جای زهد و تقوی این چه شبدا

این نسبت با حال اصل است که در مقام استغراق مست شراب عیسی باشد و
 نسبت بغیر او کفر است

اگر روی تو باشد در که و مندر	بنت و زنا و ترسانی ترا بیدر
------------------------------	-----------------------------

یعنی تا تو سیر قید رسوم و عادات عالم تفرقه باشی و روی تو در که و مندر باشد که بی
 کوچک دانی و یکی را بزرگ بهتر بحال تو آن باشد که روی بوحدهت آری که بت اشاره
 بانست و زنا خدمت و ریاضت بر میان بندی و ترسانی و تجرید و تفرید اختیار

کسی تا بمقام اطلاق و عدت وصول یابی و بدانی که همه یک حقیقت است و یک باشد بود
اندو در مرتبه و عدت هیچ ختمتیار و تفرقه و کثرت نیست چون از جواب این
سؤال تمام و کمال فارغ شد فرمود که سؤال این سؤالیست از الفاظی هستند
دیگر که در باب کمال متکلم بآن میگردند و خود را منسوب بآن میفرمایند و حال
آنکه ظاهر آن مناسب احوال ایشان نمی نماید چنانچه فرمود

سؤال پانزدهم

بت و زنا و ترمسانی درین کوی همه کفر است و کفر چایست بگو

یعنی بت و زنا و ترمسانی درین کوی از باب حال و اهل کمال همه کفر است و
اگر کفر نیست بر کوی چه چیز است از این الفاظ چه مقصود است فرمود که جواب این
جوابی است بر طبق مشرب طایفه صوفیه موجود که غیر حق موجود نمیدانند فرمود

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و بت بود زنا بتی که عقد خدمت

بر آنکه عشق درین محل حقیقت سلطنته مراد است و جمیع ذات موجودات
مجلای آن حقیقت اند میفرماید که اینجا که مشرب اهل کمال است بت مظهر
عشق است و چون در صورت بت حق ظاهر باشد بر آینه بت متوجه الیه
از باب کمال باشد و هر نظری را باین اعتبار بت میتوان گفت و زنا عقد
طاعت محبوب حقیقی است در مرتبه که باشد

چو کفر و دین بود قایم بجهستی شود توحید عبادت پرستی

یعنی چون کفر و دین که از صورت مناد و اندر می بود اند و بتی علق حق است
پس توحید و یگانگی درین حق همین بت پرستی باشد اگر کفر بت است و بت
حقیقت غیر دانی شرک باشد و قایل بتو توحید حقیقی نباشد و بت

چو اشیا هست هستی را مظاهر	از ان جمله یکی بت باشد آخر
یعنی چون نامست موجودات مظاهر هستی حق اند بر آینه از جمله مظاهر یکی بت است و کافران همه اورا عبادت میکنند پس حکم و قضی قیام آن لا تعبدوا الا ایاه کافران بالضرورة عابد حق باشند و تعیین طریق و حصر ممنوع باشد لظلم صنایع سوسنات زخشن تو جلوه کرد شد بت پرست عابد هم نام سوسنات لات و سنات راز سر شوق سجده کرد کافر چو دید حسن تو را از سنات و لات	
نکو اندیشه کن ای مسرد عاقل	که بت از روی هستی نیست باطل
حکم تیغ کرون فی خلق السموات والارض اندیشه کن ای مرد دانا که بت از روی هستی وجود که بواسطه منظریت دارد باطل نسبت چه در ضمن هر موجودی مبد حکمت و فایده است	
بدان کایزد تعالی خالق اوست	زینکه هر چه صادد گشت نیکوت
وجود انجا که باشد کحس خیر است	اگر کثرت است در وی و ز غیر است
این مسئله مقرر است نزد علما و علما که وجود خیر محض است دهر شری و بدی که در وجود پدید می آید آن از عدم است مانند آنکه زید سر عمر و برید و عمر و کشته شد ازین رو که زید قدرت بر قتل داشت خیر است و از ان رو که تیغ بر زده بود خیر است و از ان رو که عضو عمر و قبول آن فعل نمود خیر است فاما از ان جهت که عدم حیوة لازم آمد شر است پس شر عاید بعدم باشد و وجود هر جا که باشد خیر محض باشد پس بت از روی وجود بد نامند	
مسلمانان که بدالستی که بت چپست	بدالستی که دین در بت پرستیست
یعنی اگر مسلمان که قابل توحید است و انکار بت مینماید بدالستی که بت چپست و منظر کسبیت بدالستی که دین حق در بت پرستی است زیرا که بت منظر هستی مطلق است	

پس بت من حیث تحقیق حق باشد و دین و عبادت مسلمانان حق پرستی است	
و بت پرستی حق پرستی است پس دین در بت پرستی پرستی حق پرستی باشد	
و کوشش در بت اگاہ کشتی	بجای آوردن خود کمراه کشتی
یعنی آن مشرک که عبادت بت میکند اگر اگاہ کشتی که حق بصورت بت او ظهور نموده	
است و از آن جهت معبود کشته گجا در ملت خود کمراه کشتی بلکه خود حق پرست بود	
ندیدن و از بت از اخلاق ظاهر	بدین علت شد اندک شرع کافر
یعنی مشرک از بت غیر از تعین او ندید بدین سبب در شرع کافر است که اگر نظر بت	
پرست بر حقیقت آن بودی همیشه در شرع کافر نبود می	
تو هم کرد و نه بینی حق پنهان	بشرع اندر سخا اندک مسلمان
یعنی چون موجب کفر بت پرست در شرع رویت غلط ظاهر صورت بت است	
تو که دعوی اسلام میکنی اگر هم مانند آن مشرک همین صورت غلط می بینی و در	
پرده تعین بت حق پنهان که بدان صورت تجلی نموده است نمی بینی ترا نیز در	
شرع مسلمان سخا اندک کافر باشی که حق را که در صورت بت ظاهر کشته گجا	
ز اسلام مجازی کشته هزار	که اگر حقیقی شد پیدا
این بیت اشاره جواب سوال بت پرست که کسی گوید که دین اسلام از بت است که بت	
ممکن است البته غیر وجود واجب است و حال آنکه بیف مانی که کر زبت و بت	
نمی بینی ترا مسلمان شرعی سخا اندک پس این سخن خلاف دین اسلام	
باشد جواب سینه بد که این واجب و ممکن مطابق غیر بت است و در مجاز است	
در حقیقی و بسبب مجازی از اسلام مجازی کسی که کفر بتی که فی نفس الامر کفر	
باشد پیدا نمیشود کافر حقیقی نمیشود و اگر چه در صورت کفر نماید ولی حقیقت	
عین بحال اسلام است لکن مسلمانان گویند و ازین خود کشته گجا	

مسلمان بود کا فر شد فرمود

در وین همگونی جان نیست پنهان | بزیر کفرا ایمانی است پنهان

یعنی در وین هر عیسائی و صوفی که می بینی روحی حقیقی مخفی است و در تحت نقاب
هر کفتری که هست ایمانی پنهان است و آن جان و ایمان مخفی هستی و چیزی است
که بصورت آن چیز متجلی شده لفظ چون دور شد نقاب جلال از جمال دوست
کرد و عیان که عابد حق بود بت پرست بی بهره از جمال رخت نیست ذره
مرات حسن روی تو بود است هر چه هست فرمود

همیشه کفر در کشید حق است | و ان من شکی گفت اینجا چقدر است

یعنی کفر که از شیاء موجوده است همیشه در تسبیح حق است و تزیین حق از نقاب
که ضد آن کمال است که خود منظر نیست بنماید و حضرت حق در قرآن کریم میفرماید که
و ان من شکی اے ایسید بجهان پس کفر در تسبیح باشد بچاکس رادق نباشد

چه میگویم که دور افتادم از راه | فان رهم بعد ما جاءت قل الله

یعنی حکایتی است که میگویم از راه خستار یا اعتدال الرکاب هر شرع دور افتادم و سخن
توحید بلند کرد اندم فهم بر کس با سخا نمی رسد و بجهت عدم فهم ناگاه سبب طعن و انکار
مردم نادان میگردد و موجب زیادتى بد بختی و بعد و حریان ایشان از اولیا میشود
پس این مردم را که از فهم این سخن دورند بگذار و مبالغه در اظهار معانی و حقایق
سما بعد از آن که در قرآن مجید آمده که قل الله ثم ذکرهم فی خودنهم یلعبون یعنی هم
جامع الله را بخوان و ایشان را که با حکام اسما جزئیة گرفتار مانده اند و راه حقیقت
نمی برند بگذار در قرور رفتن ایشان در لهو و لعب

بدان خوبی و رخ بت را که او است | که کشتی بت پرست از حق نمی خواند

همه کرد و همو گفت و همو بود | نکو کرد و نکو گفت و نکو بود

یکی کوی شبکی بین و یکی دان	بدین بختیم آمد اصل فرخ ایمان
----------------------------	------------------------------

یعنی در نظر شهود تو باید که غیر حق در نیاید و بزبان هزار نما که موجود حقیقی حق است پس بدل تصدیق جرم کن که هر چه موجود است حق است و غیر او عدم است اصل و فرخ ایمان منتهی بتوحید است نظم در یکی رو و زدن یکی سوی باش یکدل و یکقبل و یک روی باش هر که در دریای وحدت کم نشد کر همه آدم بود مردم نشد فرمود

نه من مپس گویم این بشنود قرآن	تفاوت نیست اندر خلق رحمان
-------------------------------	---------------------------

یعنی این که گفتم همه رای یکی بین و یکی دان و یکی کوی نیست که این سخن بسکیم هم از قرآن بشنو که خدا جل و شانه فرموده که ما تری فی خلق الرحمن بین تفاوت یعنی در آفرینش رحمان تفاوت نیست و در فیض ذاتی وجودی حکم و سعادت جسمی کل شیء جمیع موجودات علی السویه اند و تفاوت در تجلی رحیمی است بطریق تفصیل بعد از اجمال چون از تحقیق بیان بابت فارغ بر طبق ترتیب سؤال در جواب بیفزاید

آشاده بر بشار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار	نشان خدمت عقد زنتار
---------------------------	---------------------

یعنی از سر کشف در اصل بر می از امور نظر کردم و دیشتم که مقصود در وضع او بوده است از عقد زنتار یعنی در وضع اول که زنتار موضوع کشتن نشان خدمت و طاعت بوده است

نباشد اهل دانش دامعول	ز هر چیزی بگردد و وضع اول
-----------------------	---------------------------

یعنی اهل دانش را که عالم بحقایق بود و وضع اول است نشان اهل دانش نیست مگر بر وضع اول که نیستند که در ابتدا این لفظ برین چه موضوع بود و بعد بر آن موضوع اصل می نماید

میان دکنند چون مردان بگردی | ذکر آدر زمره اوقو بعهدی

یعنی بزنا خدمت و عبادت حق میان خود چون مردان مرد در بند و در آدر
میان جماعتی که مخاطب امر الهی به او فوالبعهدی شده اند و حق عبودیت بجا آر
زنا رعشق تو که چو کفار بسته ایم در کفر و دین عشق تو مردانه بوده ایم فرمود

بخش علم و چو کان و ارا دکت | زمینان دگر با کوی سعادت گ

یعنی مرکب علم فرائض که در شریعت و طریقت بر این کس واجب باشد و چو کان عبادت
حق کوی سعادت ابدی که معرفت اند است از میدان دنیا درین فرصت در

ترا از بصر این کارا فریدند | اگر چه خلق بسیار افریدند

یعنی ترا که انسانی از بصر و فالبعد ازلی پیدا نمودند تا بوسیله علم و عمل معرفت و وقت
حق حاصل کنی اگر چه خلق بسیار آفریدند اما چون قابلیت حمل امانت مخصوص
انسان است این عبادت خستباری که بمنجر بوصول و تحقیق بمقام وحدت
غیر انسان رانیت نظم خلقت آدم برای حبست و جوست هر که جو یا نیت
چون نقش سبوست هر که طالب نیت انانیش مخوان رنگ صورت دارد
انانیت جان فرمود

پیدا چو ان علم و ماد در هست اعمال | بسان قره العین است احوال

یعنی در حصول نتیجه احوال که قره العین ارباب کمال است علم بها بر پراست و عمل
مادری زمانه که این هر دو جمع نمیشوند نتیجه حاصل نمیکرد

نبا شد بی پیدا انسان شکر نیست | مسیح اند که جهان پیش از یکی نیست

یعنی از ما در سها تولد انسان نمیتواند بود عیسی در جهان یکی است که بی پر حاصل شد
پس هر آینه بی علم از اعمال تنها که بجای مادر است احوال حاصل نکرد مگر بسبب
قدرت که با مرورش کمال باشد

خیال نورد و اسباب کرامات	رها کن ترهات و شکر و طامات
<p>زیرا که کمال مرتبه الهی در فنا و نیستی است نه در اینها نظم می خوار و در بنداش می خود نما سباش می نوش در طریقت مابیه که خود فروش زینار نیک خلق و بد خود نهان کن غیب کسان پوشش ولی غیب خود می پوش فرمود</p>	
جز این کبر و ریاء و عجب مستیست همه اسباب استدر ارج و مکر گسسته	کرامات تواند که حق کبر است در بن هر چیز کونز باب فقر است
<p>یعنی در طریق عبادت و ریاضت و فقر هر حالتی که سالک را روی نماید او نه از باب فقر و شرایط سلوک باشد و ظهور آن موجب انانیت سالک گردد آن همه لیهه اسباب استدر ارج و مکر است و مکر باصطلاح صوفیه ارادت نعمت یا مخالف و ابقاء حال یا سوء ادب بحق است یعنی با وجود آنکه مخالفت بحق میکند نعمت صوری یا معنوی از او باز نمیگیرد و با وجود آنکه سوء ادب با حق دارد اورا محجوبه احوال نماید تا مغرور تر شود</p>	
شود پیدا هم زمان خرق عادت	زابلین لعین بی شهادت
<p>یعنی کسی که توه و ابرم است و ملعون حق است و اورا شهود معانی کلمه معقوله نیست با وجود این همه هزاران خرق عادت از او صادر میشود</p>	
کھی در کد انشپند که در اندک	که از دیوارت ابد گاه از بام
<p>یعنی دیوار حاجب او نیست و از بام می آید و در دل و سوار میکند با و با اعمال فاسد میزد در هر خرق عادت است</p>	
در آرد در تو کفر و فسق و عینت	همی اندک ز تو احوال پنجمات
<p>تصرف نام اورا است در عینت نشان</p>	
بد ولیکن بد پنهای کسی تو	شد بلبست امام و در کسبی تو

اشعار علیہ السلام
تفسیر علیہ السلام
نہ از این کتاب
اگر کسی بخواند

یعنی درین خوارق طبعی عشوای تو و تو به نیامتیوانی رسید

گرامات تو کرد در خود نما بست | تو فرعونی و ابن دعوی خدا بست

یعنی اگر غرض از خرق عادت خود نمائی باشد تا ترا بزرگ گویند و معتقد گردند هر آینه تو فرعون
و این دعوی خدائی است که تو داری

کسی کور است با حق آشنا ہے | نیاید هرگز از وی خود نما ہے

یعنی هر که اقرب معرفت حق باشد و دین و دانش که غیر حق عدم است البته ازان
کس خود نمائی نمی آید چه آشنائی حق عین یکانگی خود است

همه روی تو در خالق است و ظلم | مکن خود را درین علت گرفتار

یعنی در ظلمت کرامات رومی دل تو در خلق است که ایشان معتقد خود کردانی زینما
که خود را بدین علت عام فریبی که منجر بکبر و ریاست و بدترین امراض معنوی است
گرفتار مکن که قبول خلق زهر قاتل بود

چو با غامه نشینی مسخ کردی | چو جای مسخ بلکه فسخ کردی

بدانکه تسخیرت چهار شعبه اند اول آنکه تجویز انتقال روح انسانی بدن انسانی
می نمایند و بس درین تسخیرت و دوم تجویز انتقال مظاهر حیوانی علی حسب المناسبت
نمایند و این تسخیرت سوم تجویز انتقال روح انسانی با جسم سعدنی و نباتی و
سوخ آن در صورتی ازان صورت کرده اند و این تسخیرت و چهارم آنکه میگویند که
روح دایره است میان مظهر جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی و هر گاه که دوره
تمام میکند فسخ آن دوره نمود ابتدا دوره دیگر می نمایند و این را فسخ میگویند و
بعضی از انجاعت بر آنند که فسخ چهار مرتبه است از انتقال روح انسانی با جسم نباتی و
جمادی و نباتی و این تسخیرت میفرماید که مجالست با عام اگر میکنی بمرتبه جمادی و نباتی
سیرسی بالکل از کمالات صفات انسانی بلکه حیوانی نیز محروم میشود

<p>مبادا هیچ باعامت سرو کاد</p>	<p>که از فطرت شوی ناکه نکوناد</p>
<p>یعنی اگر خوابی که از استعداد فطری و کمال نهانی محروم نگردی می باید که ترا با عموم الناس شیخ سروکاری نباشد اگر باشد ناگاه از اعلام مراتب فطرت جعلی سرزیر شو باسفل است فلیس گرفتار آئی</p>	
<p>تلف کردی لجرزه ناز نپنجس بجمعیت لقب کردند تشویش</p>	<p>نکوئی در چه کار است این چنین عمر خری ایشوا کرده زهی دلش</p>
<p>یعنی آن شیخ عام فریب از ترس آنکه ناگاه عقاد می که عامه در باره وی کرده اند بزبان آید و تشویش خاطر دارد و مریدان نیز که ذلک این تشویش را اجتماع ظاهری و جمعیت باطنی کرده اند</p>	
<p>فنا ده سروری کنون بجهت حال نگردد حال احوال تا چگونه نمونه باز بین ای مرد حساس خراسن را بین همه در شک ان خر چو خواجه قصه اخر زمان کرد به بین اکنون که کور و کشتار شد نماند اندر میان رفیق و اوزم همه احوال عالمه و از کون است کسی کز باب طرد و لغو و مقست حضر میکشت نفرز نیک طالع کنون باشی خود کردی توای خر چو اولاً یعرفنا لله است از بکر</p>	<p>از ان کشتند مردم جمله بد حال فرستاده است در عالم نمونه خر او را دان که نامش ره حساس شده از جهل پیشرا هتک ان خر چندین جا ازین معنی بیان کرد علوم دین همه بر آسمان شد نمیداد کسی از جا هلی شد اگر تو عاقلی بنگر که خداست بدنیکو بد اکنون شک و وقت است که ان را بد بد با عبد صالح خری اگر خری هست از تو خر تر چگونه پاک کرد اند ترا سر</p>

و کردار نشان باب خود پور	چگونه چون بود نور علی نشود
یعنی پسری که نشان بحال پردر و باشد چه پسین نمایم که در خوبی نور بر نور است	
پسر گویند رای و نیک بخناست	چو مپوه زبک سرد رخت است
ولیکن شیخ دین که کردان کو	ندانند نیک از بد بد ز نیکو
یعنی بحیرت نسب شیخ نمی شود	
مُریدی علم دین اموختن بود	چراغ دل نور افروز ختن بود
کسی از مَرده علم اموخت هرگز	ز خاکستر چراغ افروز ختن هرگز
یعنی چون مریدی آموختن علم دین و فروختن چراغ دل یقین بود آن شیخ زاده مادان و شیخ جاہل که تو معتقد وی گشته مرده جمل و خاکستر نادانیت از مَرده بجاکس علم نیا موخته و از خاکستر چراغ نپفروخته نظم باش همان گریبان ای بالشیمان کم نشین جان پیر بر چه جوی از محل خود بجوی بازستان از گل و ریجان کموی این چنین کس را اگر تابع شوی ره نیابی عاقبت کردی قوی فرمود	
مراد ز دل همین آید گزین کار	به بندم بر میان خویش ز نثار
نه زان معنی که مرگ شهرت ندانم	بلی دارم ولی نان هست عارم
شریکم چون خست پس اهدا ز اینکا	خوشه بهتر است از شکر و صد بار
دگر باره رسیدا طامی از حق	که بر حرکت مکبر از آبلهی دست
یعنی چون از ان سخنان بوی عدم رضا بقضا آمد و گو که خالی از خواطر نفسانی نبود در باره یعنی بعد از خطور آن خاطر الهام و اعلام از جانب حق رسید که در وجود ظهور این جمال حکمت است اعراض شما	
اگر کتاس نبود در کتاس مالک	همه خلق او فتنند اندک مهالک

اشارات است بآنکه عوام الناس اعتقاد بھر شیخ نادان کہ میناید البتہ صورت
ارادہ و صدق و خلاص و خدمت و شکستگی و عجز و نیاز در ان مریدی از ایشان
بظہور می آید اگر چه در غیر محل باشد پس فی الحقیقتہ آن شیخ نادان منزلت نفس
و طبع ایشان را از احداث و انجاس بعضی صفات ذمیمہ پاک گردانیدہ باشد
و رسوم آداب ظاہری فقرا و اہل حق لبتہ در ان صورت ہم مرخی خواہد بود
و اگر ایشان آن کناسی نکنند بجنوری خواص زیادہ گردد و اشرف را
اشتغال با امور خسیسہ باید نمود

بُودَ جَسَدِيَّتْ اٰخِرْ عِلْتِ ضَمِّ | چہن امان جہان و اللہ اعلم

یعنی مناسبت جنسیت و تقارب بہمانی علت اجتماع و انضمام میگردد و مناسبت
استعداد فطری بر حسب ہر مریدی پس نسبت و مناسبت ہر امتی پیغمبری و در ہر
صورت کشتن جنسیت راست و جهان نغین است کہ ہر جنس جنس خود را جذب نماید

و لی از صحت نا اہل بکریں | عبادت خواہی از عادت بکریں

یعنی ہر چند جنسیت علم مضم است ولی از صحت نا اہل و جاہل می باید بکریں کہ
الضحبتہ ہونہ کہ حکم کلی نسبت کہ اگر عبادت حق میجو اہی کہ کہنی جہت سائب عادت
در رسم سبباید نمود از سر خلاص می باید کرد

نکرد جمع با عادت عبادت | عبادت بکریں بکریں عبادت

یعنی عبادت است کہ حالصا لوجہ اللہ باشد نہ آنکہ عبادت طبیعت کشت
عبادت حقیقی ہرگز با عادت در رسم جمع نمیکرد لہذا عبادت ساین ملایق ارباب
منجر بقرب حقیمفی کہ نتیجہ عبادت است فیہ اشارت بہ رسالت

ز ترسانی عرض تجر بلد دلم | خلاصہ درین باب

یعنی تجرید و تفرید از علایق و خواہی دنیوی طبعی و حضرت علی مرتضیٰ و مہمان

و از ترسائی که عبارت از ممتی و متابعت حضرت عیسی است علی بنیما و علیہ الصلوٰۃ
و السلام است غرض از باب کمال تجرید از قیود رسوم عادات و خلاص تقلید

جناب قدس و حدیث دہر جانست | کہ سیمرغ بقار اشیان است

یعنی جناب قدس و حدت ذاتی که منزه از جمیع الواث کثرات است دیر جان و دیر
مجد ترسایان است کہ از ممت عیسی با شد یعنی دیر قدس و حدت معبد ارواح
انسانی است کہ از عالم تجرید است کہ سیمرغ بقار حقیقی را اشیان است چه اصل
و حقیقت بقا و وحدت راست کہ از خلاف نشاء فناست مقدس است

ذروح اللہ پیدا گشت این کار | کہ از ذروح القدس آمد پدیدار

یعنی از روح اللہ کہ حضرت عیسی است این کار بجز دو سرہ از قید کثرت و رسوم کہ بہ
غیر از و ترسائی کردہ میشود و وصل بقام و دیر قدس و حدت ذاتی پیدا گشتہ و این
عیسی علیہ السلام از باطن احدیت جمع حضرت اللہ است و از آنجست مستی
بروح اللہ و اسم اللہ از حیثیت صورت جبرئیل مانع اوست و از جهت آنکہ عبد اللہ
حقیقی است احیاء مکتبی و خلق طبر و ابراء و امکہ و ابرص از و بظہور آمدہ

ہم از اللہ در پیش تو جانست | کہ از ذروح القدس روی نشاء

یعنی چنانچہ عیسی علیہ السلام روح اللہ است ہم از اسم اللہ حکم و لفت پذیر من
روحی در پیش تو کہ انسانی جانی و حقیقی است و از روح تقدس کہ جبرئیل است
کہ صورت متمثل علمت در ان حال نشاء

اگر بآبی خلاص از نفس ناسوت | درائی در جناب قدس لاهوت

مراد ناسوت بشریت است و لاهوت حقیقت و حدت جامع در جمیع اشیا
و نفس ناسوت بخاری لطیف است کہ حامل قوت حیوۃ و حس و حرکت ارادۃ
است کہ حکیم روح حیوانی میگوید یعنی مانع وصول تو بعالم تجرید و دیر وحدت ذاتی

نفس ناسوتیست اگر از و خلاص شوی بجزید و تقزید باطن هر آینه مانند عیسی علیه
 السلام و جناب قدس لایهوت در آئی و حی لایهوت باطنی نظم دست غیرت
 کلخن از عنوان نفسی کرده پاک رخت جان بر کاشتن این ستنف سینا می کشد
 چون حجاب سوسی از دیده دل دور شد شبنم از دریا می کثرت سوسی ریامی
 کش میسر ماید

هر آنکس که مجرد چون ملک شد | چو روح الله بر چارم فلتک شد

هر آنکس که از صفات نفسانی و مقتضیات طبیعی مانند طایف که نمره اند مجرد و سحر
 شود بفلک چهارم که نشاء و محل روح قطب است عروج نماید و منزل سازد
 تمثیل در کیفیت ارتقاء نفس با طیفه انسانی براتب علیه

بود مجبوس طفل شیر خواره | بنزد مادگانند کجا هوان

یعنی چنانچه طفل که هنوز شیر مادر نخورد و نزد مادر در کجا هوانه مجبوس است شخصی که از
 نفس ناسوتی خلاصی نیافته و شیر الوفاط طبع مینوشد مانند آن طفل نزد مادر که
 اسفل بنا فلین عناصر است مجبوس که هوانه بدن است

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد | اگر مرد است همراه پدر شد

یعنی چون طفل بالغ شد آثار رشد و تیز نیت و بد او پیدا آمد مرد سفر شد و میتواند که از
 وطن سفر نماید و بسبب امور صوری و معنوی مشغول گردد و اگر فاضلت مردان کجا
 دان در و مرکز است همراه پدر میشود تا از و کار با سیا موز و علم حاصل کند
 کلام است که هر گاه در شخصی باعث سفر معنوی پیدا آید طبع آنست که از مادریست
 دوری جنبه توجه به عالم علوی که بمثابة پیراست نماید تا حصول کالات و
 میسر گردد

عناصر مرترا چون ام سفلی است | تقزید کند و بد زلای تقزید کند

یعنی عناصر اربعہ ترا کہ تانی مانند مادر است کہ مرتبہ سفلی دارد چہ مادر زیر پدر
میباشد و پدر تو آبای علوی است کہ افلاک است و تو فرزند می کہ از ازدواج این
ہر دو متولد گشتہ

اِذَا نَ كَفَيْتَ اسْتِ عِلْسِي كَاهِ اسْرَا | كَرَاهَتِكَ پِدْر دَارِمِ بِيَا لَ

منقول است کہ عیسی علیہ السلام مش از عروج میفرمود کہ اِذَا ذَاهِبُ اِلَى اَبَائِكُمْ
السَّمَاوِي سَخْنٍ اِسْرَاهُ بَانَ نَقْلٌ اسْتِ مِيفْرَا يَدِ

تو ہمہ جان پدر سوی پدر گشتی | پید در رفتند ہمراہان بد گشتی

و ہمراہان سالکان اند کہ قطع تعلقات نموده از خانہ طبیعت بدر رفتہ روی بعالم
علوی مفسادہ اند

اگر خواہی کہ کز دی مرغ پرواز | بجهان جیفر پیش گر کس انداز

و اشارہ بآداب سلوک است و ترک دنیا کہ بی آن وصول بہ رتب علیہ ممکن نیست

بدونان دہ مرا این دنیا ای غدار | کہ جز سگ را نشاید داد مردار

نسب چو کد مناصب اطلب کن | بحق دوا و درو ترک نسب کن

اشارہ بجماعتی است کہ نسب صوری مانع راہ ایشان شدہ عار میدارند کہ طلب شد نمایند

بجز نسبتی هر کو فرو شد | فلا انساب نقد وقت او شد

اشارہ است باینکہ اگر می و اِذَا نَفَعُ فِي الصُّورِ فَلَا اَنْسَابٍ بِيَهْتَمُّ بِدِرْيَا يَ عَدْمِيَهْ کہ

مقتضای ذاتی تعینات است کہ غوطہ خورد ہمدین عالم آنچه موعود دیگران است

در قیامت مشاہدہ نماید

هر آن نسبت کہ پیدا شد ز بہوت | نذار د حاصلی جز کبر و نخوت

یعنی ہر آن نسبت نسب کہ پیدا شود از شہوت نفسانی را از آن نسبت حاصلی

نیست غیر از کبر و غرور کہ صفات دیمہ اند

اگر شهوت نبودی در میانند چو شهوت در میان کارگوشد	نسبها جمله میکشتی فسانه یکی مادریشان دیگرید گرشد
مقصود سخن نسبت که غرض اصلی از انسان معرفت الله است و نسب حقیقی غیر ازین نسبت باقی طفیل است موجب تفاخر نیست	
نمیگویم که مادر یا پدر کیست یعنی تحقیر و مذمت مادر و پدر نمیکنم ایشان را با حرمت و توقیر مریب باید است	که با ایشان بجز حرمت باید نسبت
نهاده ناقصی را نام خواهر عدوی خویش را فرزند خوانی مرا باری بگو تا خال و عم کیست	حسودی القب کرده برادر و خود بیگانه خویشاوند خوانی وز ایشان حاصلی جز درد و غم نیست
کمال حقیقی در رفع نسبت است چرا این نسبتها را بخود مضاف باید دانست و بیفتائی که با تو در طریق اند بگوی و جدا گریک در نشینی	پی هزل ای برادر همه رفیقانند از ایشان من چگویم تا چه بدینی
همه افسانه و افسون و پند است یعنی جمع نسب نسبی که مذکور شد و نسب طریقی از رفیقان طریقت که در منزل و جبه همراهی بنمایند فی الحقیقه اگر نظر نمائی همه فسانه و پند است و این کس را مقید دار و نمیکند که بعالم مجرد مقام طلاق و مرتبه کمال نسبی برسد و از مطلب محروم میدارد بمگردی و ارهان خود را چومردی	بجان خواجه کاینهار پیش خندا ولیکن حق خطایع منک
یعنی دل را که فلاحیه است نسبی است بیخ الایس سیالاسی ولیکن حق شرعین نجاس ضایع کن و در ظاهر باو ای حقوق شرعیة شعنوان بسیار و در باطن مستقیم و شرع از پاکد قیقه مانند مهمل	شوی در هدم و کون زردین معطل
اشاره بدان است که رعایت او ضایع و حکام شریعت پناهنده موجب نظام عالم نظام	

صورتست معقب حصول کلمات معنوی نیز میگرد و پس عدم رعایت شرع سبب صورت و معنی باشد

حقوق شرعاً از دنیا مگذار | ولیکن خویشتن را هم نگذار

یعنی حقوق شرعی الدین و غیر باور فقار او بانی حقوق از دنیا مگذار و بر رعایت هر اقدام مالی ولیکن نوعی مکن که بواسطه آن رعایت مقصود بالذات که قرب الهی است فوت شود

ذرو زن ناپست الا ما یتعبدکم | بجا بگذار چون عیسی مسکرم

از روزن همچو عیسی در کند تا برای بر فلک چون ماه و خور فرمود چون آفتی و در هر روزی ازین دو بدتر نیست هر دو را بگذار چنانچه عیسی علیه السلام هر دو را گذاشت

حنیفی شو نه هر قید مذاهب | در ذاتی مردی دین مانند مذهب

یعنی چنانچه حضرت ابراهیم علیه السلام بجهت با او احدی قید نکشت و گفت ای تو بی دینا نشکر کون تو نیز حنیفی و ابراهیمی شوازی قید مذاهب در گذر و از هر طایفه

وصول بر تبه کمال باشد مبرا کرد و حنیف در لغت مسلم و مستقیم در اسلام است و در آیه عابد رضاری است که از صحبت خلق منقطع است و در بعد ایشان است و این

باب مولانا مغربی سخنان خوبی فرموده نظم اگر مینی درین دیوان شعرا خرابات و خراباتی و خرابیت و زمار و ناقوس و طلیحیا مع و ترسا و کبر و دیرینا

شراب و شاهد و شمع و شبستان خروش و بر بطا و آواز مستان می و بخانه درند و خرابات حرف ساقی و مردنابجات کرو کرده پیاده خویشتن را

نماوه بر سر می جان دین با خط و خال و قد و بالا و ابرو عذار زلف و پیچ کبیر مشور و خفا را از ان گفتار در تاب برو مقصود از ان گفتار در باب پیش

اندر سر و پایی عبارت اگر هستی زار با شارت چه هر یک را ازین الفاظ جانی است بزیر هر یکی بنام جهانی است تو جانش را طلب از چشم بگذر مسرور می باش

از هم بگذر میفرماید	
ترا تا در نظر اغیار و غیر است	اگر در مسجدی تعیین کرده است
یعنی ما دام که در نظر شود تو اغیار باشد بان معنی که بسیار از من حیث الحقیقه غیر حق مبنی که این از روی حقیقت شکر است اگر در مسجد باشی آن مسجد نسبت با تو کفر است	
چو بر خین کنی پشت کسوت غیب	شود و ظهر تو مسجد صورتی دیگر
یعنی چون از دیده بصیرت تو لباس غیر که تعیبات است که وجود حق درین لباس مستقر گشته بر خیزد از بهر تو مسجد صورت دیر شود و معاینه مبنی که دیر مسجدی بود است	
نمیدانم بهتر جانی که هستی	خلاف نفس غایت کن که هستی
یعنی نمیدانم چیست که تو میگوئی که این مسجد است و آن دیر این کفر با آن سلام بھر مکانی و هر جایی که باشی میباید که خلاف نفس اماره کنی و مخالف او اظهار نمائی تا از حجاب خودی که بدترین حجاب است با زری نظم کر رضای حق همی جوئی و لا پیشه خود کن خلاف نفس را در خلاف نفس شو ثابت قدم تا که روی با بی با سر از قدم تا کرد و نفس تابع روح را کی دو ایایی دل محسوس روح را میفرماید	
بیت و زمار و ترسانی و ناقوس	اشادت شد همه با توك ناموس
یعنی ارباب کمال که لفظ با نیما می کنند هم اشارت بر کن ناموس است چه اصل مذاهب فاسده از ناموس ناشی شده و حجاب ازین اقومی ارباب مناصب و جاہرا واقع نیست	
اگر خواهی که باشی بند خاص	مهتاب شو برای صدق و اخلاص
یعنی اگر خواهی که بنده خاص حق باشی قطع نظر از خلق میباید کرد تا در و در طر که بر و بر ما نیست صدق نیست که بر چه ازین نمائی و خلاص آنکه از غیر نیز آن بداند که در وقت با خدا و خلق در سر و علانیه و بدل و بزبان راست بودن است و خدای	

آنکه روی مال با حق داشته باشد در هر کار و هر سخن که کند و قطع نظر از خلق و نیکت و بد ایشان نموده باشد نظم صدق و خلاص است زادر هر روان صدق پیش آور که تا بینی عیان آنچه دادند اولیا از وی نشان کردند ارمی صدق خلاص و یقین در ره مردان مرد جانی نشین فرمود

برو خود را از راه خویش برگیر | بهر یک لحظه ایمانی ز سر بگیر

یعنی اگر سلوک راه حق میخواهی که بنمائی هستی و پندار خود که جمع حجب متفرع بر پشت از پیش راه خود مرتفع ساز و چون نفس هر دم در تو خیال اعمال و اوصاف بد معنی آورد میخواهد که ترا در هلاک کبر و ریا و خود بینی اندازد میباید که تو هر لحظه نفسی خیالات فاسد کرده ایمانی خاص از سرگیری نظم نفس را همچون خر عیسی بسوز پس جو عیسی جان شود جان بر فروز خر بسوزد منع جان را کار ساز تا خوشتر روح الهه آید پیش باز فرمود

بباطن نفس ما چون هست کافر | مشور راضی بدین اسلام ظاهر

یعنی چون جمالی نفس مجبول بر شرارت و کفر و عدم تقیاد هست و کافر پنهان است که با تو همراه است پس بدین اسلام ظاهری که داری راضی مشو

زنو هر لحظه ایمان تازه گردان | مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

یعنی سالکت میباید که دو ساعت در یک مقام منزل نکند و چون معروف غیر قنایه است معرفت نیز نهایت ندارد پس هر لحظه که مقام اعلی از آن که داشت وصول میباید از تو تصدیق تازه گرداند لهذا بطریق مبالغه میفرماید مسلمان شو مسلمان شو مسلمان یعنی باین میان اسلام ظاهر اجمالی راضی مشو هر ساعت از نو ایمان تازه کن و از نو مسلمان شو

بسی ایمان بود که کفر زاید | نه کفر است آن که زو ایمان فرماید

جواب نسبت کہ در سوال فرمودہ بود بت و زنا کہ ہمہ کفر است اگر نہ چسبیت بر کوی
یعنی از بت و زنا و ترسانی باین معنی کہ بایش گذشت ایمان نیز آید
پس عا شاکہ کفر بود

و یا و سمعد و ناموس بکناد | بیفکن خرقه و بربند زقار

ریا و اعمال نظر بر خلق دشمن است یعنی این ہمہ بگذار و طالب خلاص ولی
یعنی باش و خرقہ کہ موجب خود نمائی است بیفکن و زنا عقد خدمت حق بر
میان بند ما خلق لب بار معتقد تو نکرد

چوپر ما شو اندر کفر فردی | اگر مردی بدد دل را بگردی

یعنی مانند شیخ و مرشد کامل مادر کفر بی ہمتا و در کفر فرو شدن بدو معنی است
یکی آنکہ جامع این کفر ہای مذکور باشد و ہم آنکہ در کفر حقیقی کہ پوشیدن کثرت
است در وحدت یکتا باشد و بہ تجلی فردیہ متحقق گشتہ ندین وحدت شود نظم
کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیدن است کفر حق خود را بحق پوشیدن است
ای پرہیز نا تو در بند خودی حق را بخود پوشیدہ با چنین کفری ز کفر ما
کجا یابی خبر چون بحق پوشیدہ کردی آنکھی کافر شوی چون شوی کافر
ز ایمان آنکھی یابی اثر آنکہ از سر چہرہ کفر حقیقی آب خورد بحر کفر بہ
و و عالم بود پیش چون مش فرمود

بجد شود ہزار اقرار و انکار | بتوسا زادہ دل دہ بہ حساب

یعنی از اقرار و انکار کہ در عالم صورت است مطلقاً نسبت باہر کہ باشد خود شود
بکلی دل خود بر سا زادہ کہ شیخ کامل است بہ و از او بیرون مروہ از زانو کہ نہاید
اعمال خضر با سوسی بیاد آور نظم آن سپر کاش خضر برید خلق سہ اورا در نیاید
عام خلق و ہم سوسی با ہمہ نور و ہنر شد از ان محبوب خوبی بہ سپر انکہ حق باہر

و خطاب ہرچہ فرماید بود عین صواب کہ خضر در بحر کشتی را شکست صد و سی و دو
 شکست خضر بہست و صفت کامل برسا زاوہ بر این معنی کہ ولادت معنوی
 کامل او بکاملی دیگر تاملی شود سلسلہ بجزرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
 چون از جواب سوالات تمام و کمال فارغ شد و سخن را منجر بہ تائیدت کامل ہوی
 کروانید میفرماید کہ اشارہ بہت ترسا بچہ از ترسا بچہ چنانچہ نموده شد مرشد
 کامل مراد است و بتی کہ مخصوص اوست جمعیت وحدت ذاتیہ بہت کہ مرتبہ
 قطبیت کبری است و تشبیہ این مرتبہ جمعیت بہت بواسطہ نسبت کہ توجہ جمع
 موجودات بطبع و ارادہ باوست و چون بچہ مظهریت این جامعیت کامل را
 نسبت میخوانند فرمود کہ

بت و ترسا بچہ خودیست باہر کہ از روی بتان دارد مظاہر

یعنی بت ترسا بچہ کہ کامل زمان است این نور جمعیت وحدت ذاتیہ کہ از روی
 کاملان ہر زمان تا بان است بحسب اقتضای زمان

کنڈا و جملہ دھارا و ثانی کھی کوڈد منعی و کماہ ساقی

و ثانی لفتح و او بمعنی سبذہ است یعنی مرشد کامل زمان جمع دھارا بند می ہری
 و مایل خود بسیار ذما بسبب گرفتاری محبت آن کامل ہرچہ فرماید بجاوزتواند تا
 نشان را ہدایت نموده یا عالم معرفت و توحید شناسا سازد و نسبت بجال ہر کسی
 گاہی غنا و سرود گویندہ سخنان عشق و معرفت تحریک دہارا بنمایند و گاہی
 ساقی کشتہ شراب شوق در کام جان میریزد و دلالت بتوجہ لفظاع و بیخودی
 میفرماید و اگر ثانی یا سبذہ یعنی خدمتکار نزدیک پس معنی نسبت کہ آن کامل دھارا
 نزدیک و خدمتکاری سینما دہا بجال حقیقی برساند

ذہی مطرب کہ از یکنغہ خوش زند درخو من صد مؤمن اتش

یعنی زہی مطرب و نشاط آورندہ کہ آن کامل است کہ از یک نغمہ خوش کہ از عشق و معرفت او اینما یاد در خرمین سستی صدر را بد مغرور تشش سزید نظم ہر جا کہ رسد بوی تو حقا کہ نامد یک گوشہ نشین بر سر سجادہ نقوی	
ذہی ساقی کہ او از یک پیالہ	کند بخورد دو صد ہفتاد سالہ
از تعجب میفرماید کہ زہی ساقی شراب عشق کہ آن کامل است کہ از یک پیالہ شراب بخت میخواہد کہ دو صد ہفتاد سالہ پرفسردہ را بخورد و لا یعقل کند و یا آنکہ کیر سن موجب سکون است از ان پارہ ایشان را بواسطہ بخودی و سکر تیز کام بسیار کہ دو ساعت در یک منزل توقف نینمایند نظم جانامی عشق یکی قطرہ بدل وہ تا درود چہسان یکدل بیمار نامد فرمود	
روڈ در خانقہ مست شبانہ	کند افسوس صوفی و افسانہ
چون کامل بواسطہ طلاق ذاتی کہ دارد با ہم مقدمات مجمع میگردد میفرماید کہ رود در خانقہ مست شبانہ یعنی در خانقاہ کہ منزل سالکان طریقت است آن کامل مست می شبانہ شود جمال مطلق کہ در پریم ہویت غیب نوشیدہ در رود و شبانہ بدان جہ فرمودند کہ در مرتبہ غیب شعور راہ نیست حوال صوفیان کہ در مقام سیرالی اللہ و مقام طوبین اند مانند فسوس است و جنب ظہور ظالم آن کامل باطل و بہودہ خواہد بود	
و کرد در مسجد انید در محرکاہ	نہ بگذارد در دو یک
یعنی در محرکاہ کہ وقت شروع ارباب عبادت اگر کامل و مسجد در آید نہ آہ بیدار در ان مسجد گذارد و ہمہ بدانند کہ آگاہی ان عین خواب غفلت بود	
دود در مدگ رسد چون مست شو	فقیر از وی شود پیچارہ مخمور
یعنی کامل در مدگ کہ محل تعلیم علوم شرعیہ است چون مست شود و رود یعنی مستی	

خود را از شراب سخی ذاتی پنهان دارد و شمر در خور استعدا و ارباب طلب بیان نماید
 فقیہ سچارہ کہ خود را سبب فقہا ہست آگاہ تصور میکرد و از ان کمال بیان معرفت چو ل
 و کالات کہ از و شاہدہ نماید مخمور و سرگردان از شمار فراق و ہجران شود و بداند
 کہ دلش خود نسبت با عرفان او جہل بود علم و معنی از کتاب و اوستا حاصلت
 نماید کس چندین جفا علم و دین کم جوڑا و راق و کتاب کر زول جوئی بود عین ہوا
 کر شومی بیدار زین خواب کران صد نشان بینی زیار ملی نشان فرمود

ز عشقش ز اہدان بیچارہ گشتند | ز خان و مان خود او آوارہ گشتند

یعنی از عشق صاحب کمال ز اہدان کہ ترک دنیا و طلب محبوب حقیقی نمودہ اند و
 طالب مرشدان ایشان را بشاہدہ جمال کمال محبوب رساند از خان و مان خود
 آوارہ گشتہ اند و سرور عیان بان طلب بخادہ اورا میجویند

یکی مؤمن د کردا کافر او کرد | ہمد عالم ہر از کشور و شر او کرد

یعنی چون کامل صاحب زمان آمد یکی را کہ قرار با نیچہ او فرمود آورد و مؤمن گردون
 و کر را کہ انکار نمود کافر کرد و ہمہ شور و شر امتیازات کافر و مؤمن و فاسق و ناسک
 واقع بہت سبب واسطہ اش صاحب کمال است و نسبت با کمالان اولیا ہر
 زمان نیز ہمین حکم دارد

خرابات از لبش معمور گشتہ | مساجد از دہش پر نور گشتہ

یعنی خرابات کہ منظر فحش نفس رحمانی است بطخیل او موجود و معمور گشتہ و مساجد
 کہ منظر فحش نفس رحمانی است بطخیل او موجود و معمور گشتہ و مساجد کہ منظر سخی
 جمال است از رخ او پر نور گشتہ و بمصباح تقدیس و فخیل روشن بہت نظم
 توان انفاس رحمانی کہ جاننا از دست یابند توان دریای غفرانی کہ میشود خجالتمنا
 ہمای لطف از یکدم نظر بر عالم اندازد سر بر روی سن یابد از ان دولت کرامتہا فرمود

همه گاد من از وی شد میسر	بد و دیدم خلاص از نفس کافر
وصف الحال خود میفرماید که همه کار و مراد من از مرشد کامل که هدایت من نموده میسر و محصل شد و آنچه در طریق معرفت و قرب حقیقی مطلوب بود بواسطه کامل مارا حاصل شد و باهتمام او که طبیب نفوس است خلاص از نفس کافر خود و حیل و کرایه دیدم و از بندگی نفس از او حقیقی شدم	
دل از دانش خود صد حجب داشت	ز عجب نخوت و تلبیس پنداشت
یعنی دل من از دانش و علم و کمال صوری خود صد حجب داشت و کجا بهایی نورانی علی محبوب از اسرار مراتب کشف و شهود بودم و راه یککالات معنوی نمیبردم ناگاه طلوع آفتاب اقبال روی نموده	
در آمد از درم آن بت سحر کاه	مرا از خواب غفلت کرد آگاه
یعنی آن بت که کامل وقت است از درم سحر کاه درآمد و مرا از خواب غفلت که سبب آن حجب نورانی دست داده بود بیدار کرد و دانستم که با وجود آن آگاهی که داشتم هنوز در خواب غفلت بوده ام بر اسرار معرفت الهی واقف نبوده ام	
زدوشن خلوت من کشت روشن	بد و دیدم که تا خوب چلیستم من
یعنی از نور تجلی جمال و جبهه مرشد کامل خلوت جان من که بطلمات پنداشت تاریک بود و بسبب آن تاریکی راه کشف حقیقت خود نمیبرد و خود را از نور روشن کشت و روشنائی نور آن آفتاب همه کمال دیدم که من خود داشتم و مقصود یافته	
چو کردم بر رخ خویش نگاه	بگرامد از میان جانم اهی
یعنی چون نظاره رخسار ارسته با انواع حسن و کمال آن بنظر کل کمال کردم و صورت	

و سیرتی کہ ہرگز مزیدہ بودم بدیدم بصد جان عاشق او کستم و کفتم نظم خوشاد روی
کہ در مالش تو باشی خوشا راہی کہ پایالش تو باشی خوشا چشمی کہ رخسار تو بیند
خوشا جانی کہ جانانش تو باشی ہمہ شادی و عشرت باشدای دوست دران
خانہ کہ مہانش تو باشی شوپنہان ازان عاشق کہ پیوست ہمہ پیدا و پنهانش
تو باشی فرمود

مزا کفنا کہ ای شیاد سالوس	بسر شد عورت اندر نام و ناموس
---------------------------	------------------------------

یعنی بطریق لطف و دلبری آن بت رعنا مرا گفت کہ ای شیاد سالوس کہ ہمچو من کہی را
مایل خود کردانیدہ عمر و زندگانی تو ہم در طلب نام و ناموس و حب جاہ بسر شد و فرست
ایام عمر عزیز صرف مالا یعنی و مغرور خود بینی شدی و از جمال محبوب چنین محبوب
بودی و مذہبستی

بہ بین تا فہد علم و کبرینداشت	قرا ای نارسیدہ از کہ واداشت
-------------------------------	-----------------------------

یعنی آن مرشد با من بطریق خطاب میفرماید کہ نگاہ کن و بہ بین تا علمی و کبری کہ
بسبب علم پیدا کردہ و زہد و آن پنداشت و ہستی کہ بواسطہ آن زہد کسب کردہ ترا
کہ ہنوز خام و نارسیدہ از کہ واداشت و بعلم فرقیہ شدہ و از دولت محبت
چنین کامل تا غایت محروم بودی

نظر کردن برو ہم نیم ساعت	ہمی آردند ہزاران سال طاعت
--------------------------	---------------------------

یعنی آن کامل فرمود کہ نیم ساعت نظر بروی من کہ ہادی زمانم نمودن ہزاران
سال طاعت می آرد چہ بجز طاعت بی ارشاد و کامل قرب و وصول بحق نیست
مناسب مولانا رومی در سنوی میفرماید گفت پیغمبر علی را کی علی شیر حق پہلوان
پردلی لیکت بر شیری مکن ہم غنمید اندر آدر سایہ نخل امید ہر کسی کہ طاعتی
پیش آورد بجز قرب حضرت یحون و چند تو در آدر سایہ آن کاملی کش تا غم

برواز رہ نامی پس تقرب جوید اوسوی آہ سرسح از طاعت اوسح گاہ
 زانکہ او ہر خار را کاشن کند دیدہ ہر کور را روشن کند با علی از جہ طاعت
 راہ برگزین تو سایہ لطف آہ از ہمہ طاعات اینت بہترست سبق با بی
 برہران سابق کہ ہست و ریشرو پوش کشتہ بہت آفتاب فہم کن و اند
 اعلم بالصواب

علی الجملہ ریح الغالہ آدای | مزا با منک نمود اندک سزا پای

یعنی سخن بسیار است علی الجملہ مختصار نموده می شود و روی آن مرشد کامل کمال
 خود عالم را می آراید و بحقیقت آرایش جهان خود اوست سرتاقدم مرا بمن نمود
 و دانستم کہ خود را ندانستم بودم و عرفان خود و خدا حاصل کرده و این ہمہ علوم و زہد
 و طاعت کہ در نیت میدکسب نموده بودم برابری با آن مکنظر و یکت مشاہدہ
 جمال با کمال او نتوانست نمود چہ شناخت خود کہ بحقیقت شناخت حق
 است ما را از ان ہمہ حاصل نکشت و از ان یکت نظر حاصل شد

سیہ شد روی جانم از خجالت | ز فوت عمر و ایام بطالت

یعنی آن علوم و زہد کہ درین مدت کمال تصور کرده شدہ بود معلوم شد نظر
 باین کمال حقیقی کہ بسبب کامل روی نموده عین نقصان بود و روی جان
 من از شرمندگی سیہ شد کہ ایام عمر عزیز فوت شدہ و بطالت کہشتہ
 مقصود است حاصل نگورہم

چو دیدن ماہ کز روی چو خورد | بریدم من ز جان خویش امید

یعنی چون آن ماہ کہ مرشد است کہ در شب عثمانی مکانی تنویر نور و جوہ کشتہ
 تابندگی بنیاید مشاہدہ نمود کہ از روی خورشید و شمس و کہ در دل و جان پر توانستم
 مرا چنانچہ ہست بمن نمود و من بسبب اطلاع بر نقص خود دل از جان بریدم

و بجز و نادانی خویش متفرشته قابلیت استفاضه نور و ولایت و می سپردا کردم

یکی پیمانته پر کرد و بمن داد | که از آب و حیاتش بسک من افتاد

یعنی یکی پیمانته از شراب معرفت و بحلی وجه باقی پر کرد و بمن داد چگونه شراب کمالی که

از آب صافی او که پاک کننده جمیع الواشا و صاف کثرت است این سوزان خودی

در من افتاد و در سوز و کداز آدم بخواندم نظم ساقی بده آب تشریف افروز چون خاتم

تما سروز این تشریف با آب نشان در آب من تشریف بر افروز بختی برای دل حکم

خوار رحم آر بر این تن غم اندوز در ساغر دل شرابی افکن گزیر تو آن شود ششم

چون در حرفی و می نوشی مرا محرم یافت فرمود

کنون گفت از محبی رنگ و می بوی | نفوس تجنزه هستی من و شوی

یعنی آن محبوب کمال گفت که اکنون که حرفی و بهتای می از شراب وجه باقی که رنگ

افعال دارد و نه بوی صفات نفوس هستی را که کثرت و تقیبات است فرو شوی که تا

نقش دولتی باقی است لوح وجود از رقم اغیار پاک نیست

چو اشامیدم آن پیمانته پاک | در افتادم زمستی بر سر خاک

یعنی چون بارشاد آن کمال پیمانته شراب وحدت ذات پاک را اشامیدم از مستی و خجسته

بر سر خاک مذلت و فنا و نیستی در افتادم

کنون نه نیستم در خود نه هستم | نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

یعنی اکنون که در مقام صحیح بودی نفس الامر نه نیستم زیرا که قائم بان حقیقت و باقی به

بقای اویم و نسبت بذات خود نیستم چه هستی مجاز می محو شده بعد نیست اصل رجوع

نموده نه هشیار عاقلم از آنکه آثار بخودی باقی است و نه مخمورم زیرا که خمار از فرق

است و من در عین و صالم و نه مستم چه هستی حالت بخودی و فناست و من در مقام

تکلیف و بقا متمکن گشته ام نظم هشیار و مستم چه هستم مجنون عشقم کیستم

نہستم و نہ نیستم ہذا جنون العاشقین تاروی ساقی دیدہ ام جام فنا نوشیدہ ام
سرستم و شوریدہ ام ہذا جنون العاشقین مخمور چشم ساقیم مست از می طلاقیم
کہ فانی و کہ باقیم ہذا جنون العاشقین

کھی چون چشم او دادم سری خوش | کھی چون زلف او باشم مشوش

یعنی مانند آن چشم محبوب از نوشیدن آن شراب سرخوشم کہ نہ تمام ہشیارم و نہ تمام متم
و گاہی چون زلف پریشان او شفته و حیرانم اشارتست بظہرت کلایوم ہو فی
شان کہ مقام توین صفات است کہ اعلی مراتب کلین و برزخ جمع و تفرقہ واقع است

چنانچہ سفیر باید

کھی از خوی و در کلختم من | کھی از روی و در کلشن من

یعنی گاہی بحسب طور صفات بشری در کلختم طبیعت ساکنم و گاہی بواسطہ استیلائی
و حدت از نور تجلی وجہ باقی در کلشن توحید و جمعیت حضور و سرورم چون بیان احوال و
اطوار ارشادات کامل بہایت رسانند فرمود در خانندہ
اشادہ بان میفرماید کہ کلماتی صدر نکت خوشبوی کہ در کلماتان این
کتاب شگفتہ شدہ ہمہ از کلشن آن کامل است

از ان کلشن گرفتہ گشتم بازا | نهادم نام او را کلشن را از

یعنی از معارف ان کلشن بحال بواسطہ مشاہدہ روی آن منظر حسن و جمال را بدان یافتہ
بعضی از ان باز گرفتہ اشارتست بدانکہ آنچه بحسب وجدان و کشف شدہ است
از ان اعلی است کہ تمام در تحریر و تقریر توان در آورد و نام آن شہدہ است
آن گرفتہ بودم کلشن را ز نهادم و چون کثیر ہرگز کہ در این کتاب منظوم شدہ خاصہ
ماظم است فرمود کہ

ہوازد از دل کلمات شگفتہ است | کہ تا اکنون کسی دیگر نکند است

یعنی درین کتاب کلشن راز مهراری که مفتح دل پاک اهل تداست کلمات شگفته و آن مهراری
و کسی که گفته چه بعضی خاصه آن بزرگست و بعضی دیگر اگر گفته باشند بطریق نظر همین گفته اند

زبان سوسن او جمله کو یا است | عیون نر کس او جمله کسیدنا است

یعنی لسان حال سوسن این کلشن جمله کو یا است بنا بر آنکه دست غیری باور زبیده و پیکر و مشهور است
چشمهای نر کس این کلشن به پیوسته و می بیند کسی دیگر را شهود این معانی نبود این اشارت است
بر آنکه هر چه درین کلشن ذکر کرده شده همه بر طبق سایل توحید واقع است و بر پنج مکاشفات
و مشاهدات ارباب کشف و شهود است

فامل کن بچشم دل بکا یا است | که تا بر خیزد از پیش از این شک

بطریق ارشاد و میفرماید که آنچه گفته ام یک است از معنی با امل و نظاره بچشم دل که بصیرت
و مدرك معانی معقوله بنا و مشاهده کن تا از پیش تو این شکات و شبهه که و هم در خیال تو می
آورد بر خیزد و دور شود و یقین بدانی که هر چه گفته ام همان بیان دقت است و از بد کالی خود
خلاص سازی و حوال ارباب کمال افسانه سخوانی و اسیر بعد و حرمان نکردی

به بین منقول و معقول حقایق | مصفی کرده در علم دقایق

یعنی بچشم دل نظاره کن و به بین که منقول راجع بعفاید شمرغیه است و معقول که عاید
مسائل حکمیه است و حقایق عیانی که مصطلحات صوفیه موحده است هر دو در علم دقایق
و تدقیق نکات مصفی از او آید و کدورات شطح و طامات کرده و بحد کمال رسانیده

بچشم منکری منکر در و خوار | که کلمات کردد اند چشم تو خوار

یعنی بموجب عین الرضا کل عیب کلید لیکن عن لسان تبتدی اسماوی یا بچشم منکری درین
کتاب کلشن بسین و بدیده عیب جوی منکر زیرا که اگر بچشم انکار نظر کنی این کلماتی که ناگوار
که درین کلشن شگفته در چشم تو که خار کرد و و نکت را بدینی چه هر کسی آنچه دارد همان امی

نشان شناسی ناسپاسی است | شناسانی حق در حق شناسی

نمان و علامت ناشناسی و جہل شخص نسبت کہ ناسپاس و ناخوشنود باشد و چون
بجوتی نماید و گرفتار چون و چرا باشد و خدا شناسی در حق شناختن است
پس را ضایع کنی اگر چه در مسئلہ بودہ باشد چہ جامی انکہ این بزرگ چندین جہان
و دقائق درین کتاب منظوم کردہ

غرض زین جملہ تا ان کو کند یاد عزیز کو دیدم رحمت بر و باد

یعنی غرض اصلی ترتیب این کتاب کشف نسبت کہ اگر بسبب خواندن این کتاب عزیز می
بلی مارا یاد کند کہ رحمت بر او باد کہ چندین معانی را کہ موجب ہدایت طالبان
معارف یقین است در سلاک نظم آورده است و چون دانستن نام ولی نعمت
باخصاص عامی خیر اقرب است فرمود کہ

بنام خویش کردم ختم پایان الھی عاقبت محمود کردان

یعنی ما بدانند کہ نام ولی نعمت چه بودہ است ختم پایان کتاب بنام خویش کردم
خداوند عاقبت محمود کردان نام شیخ بزرگوار ناظم مولانا سعد الدین محمود شہسری
بود و شبستری موضع است در ہشت فرسنگی تبریز و مولد و فن
ایشان قدس اللہ سرہ العزیز همان جا است

فہرست

سوال اول در مکر و جواب آن	سوال دوم در تفصیل قدر و جواب آن	سوال سوم در حقیقت الہانیت و جواب آن
سوال چهارم در تحقیق مسافران و جواب آن	سوال پنجم در وحدت جہان آن	سوال ششم در تحقیق جہان آن
سوال ہفتم در تحقیق ارباب عالم و جواب آن	سوال ہشتم در احوال مخلوق و جواب آن	سوال نهم در احوال عالم و جواب آن
سوال دہم در بحر و جواب آن	سوال یازدهم در جزیرہ و جواب آن	سوال دوازدهم در مہر و جواب آن
سوال سیزدهم در تحقیق جہان و جواب آن	سوال چہاردهم در شمع و جواب آن	سوال پانزہم در بیت و جواب آن

RAZA MOHAMED SHIRAZI
ملک الکتاب

هُولُ سُنْعَانِ

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على محمد وآله الطاهرين وآن اهرامك
 چنین مینگار دقل الاحباب پیر محمد ک کتاب که چون از منهای این آیت بنیات و ناسوت علم پیرین کخته اند
 ناهست که از بدایه الی انتهایه در جمیع اشیا موجوده ممکنات هر نفسی معنی لازم است و پیرین سیدنا است
 باطنی بخصوصه عبادات را که سرمایه سیاب خلقت عالم اند و وصل سلسله نظام نبی آدم کما قال الله
 تعالی ما خلقت الجن و انس الا لایعبدن لی غیر و هو ید است که اصل مقصود از عبادات در این بنیات
 تصفیه مرات قلب زنگ که ورت و عراض جسمانیه و عروج بمعارج انسانیه و در توفیقات رمانت
 و لکن حصول نمطلب خبر کوشه چشم عنایت مرشد کامل سیار سیر بل غیر سیر است لذلک راهروا حقین
 جانان را بشارت باد که بیک قناب هدایت از مطلع مطیع در درخشیدن است و باد و باد و باد
 در سخنان حق پرستی سرگرم جو شیدن و معلوم شود که با هزاران کرشمه و ناز و جهان جان خود و انداز از
 بوستان بیان شرح کلشن از چون سلمای عراق بود ای حجاز سرگرم حمیدین اگر صوفیان با صفا بس
 عمر کرانامه را کابین این عروس زینا نمایند بجاست و اگر کاطان با وفا نقد جان ارو نامی پیرین شاه
 رعنا کرد اندرو اسپن متر از همه است که این جس خدا و ادرا متعین بر نیت نام نامی محفل بالفاظ مدیح
 کرامی مظهر جلالت و حق جوئی و پسر مظهر ابالت و خوشخونی در یا سخا بیکه تراوش تمام نعام عاشق محبت
 فرامی بجا رستان فضل و کمال است هواداری که نسایم لطف خاص غایب سامی مانع آمانی و آمان سرکار
 عظمت مدار کردن قهار سلاله دو دمان سلطنت شاهزاده عظیم کرم فخر براننده تخت و
 که مخاطب سخا ط حلیل بنیرینس آنر نزل از جانب نبی ابوان دولت بهت کلین
 حضور سری مچاراحه و بهراج مچاراحه اند کجستی راج منکر سلطان
 بجا در والی و فرمان و امی ریاست وزیران کرم ادا م الله اقبال نموده عدار عذرای خلاص
 کلگون خود را در زمره دو لشو امان مقرون سازم تا ضمنا این نامه نامی حاضران با دستانی و غایبان
 ار مغالی و آنحضرت کردون شوکت بجرام صولت در صفی عالم چونصیت بخشش و عدالت ایشان
 یاد کاری و فغانی باشد مید که بن خدمت در محل پسندند و بانه لتوفیق الاستیعانه

MUHAMMAD